

جین اوستین  
و سوسه  
Jane Austen  
Persuasion

ترجمہ:

شہریار ضرغام



جین اوستین  
سوسو  
Persuasio  
Jane Austen

ترجمہ:

شہریار ضرغام

---

سرشناسه : اوستین، جین، م ۱۸۱۷-۱۷۷۵  
عنوان و پدیدار: وسوسه / جین اوستین ترجمه شهریار ضرغام  
مشخصات نشر : تهران: سمیر، ۱۳۸۵  
مشخصات ظاهری : ۳۱۲ ص.  
شابک : 964-8940-16-9  
یادداشت : فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا  
یادداشت : چاپ چهارم  
یادداشت : عنوان اصلی : Persuasion  
موضوع : داستانهای انگلیسی - قرن م ۱۸  
شناسنامه افزوده : ضرغام، شهریار، مترجم  
رده بندی کنگره : ۱۳۸۵ ۵ و ۸۷۵ الف / PZ.۳  
رده بندی دیویی : ۸۲۳/۶  
شماره کتابخانه ملی : ۳۷۰-۸۵ م

---



وسوسه

جین اوستین

ترجمه ی شهریار ضرغام

چاپ اول: ۱۳۸۵

شمارگان: ۱۵۵۰ نسخه

لیتوگرافی: ترنج رایانه

چاپ: حیدری

شابک: ۹-۱۶-۸۹۴۰-۹۶۴

حق چاپ برای ناشر محفوظ است.

## نگاه کوتاه به زندگی نویسنده

جین اوستین داستان‌نویس انگلیسی در سال ۱۷۷۵ استیونتن هامپشمایز جایی که پدرش در مقام کشیشی مشغول به کار شده بود، به دنیا آمد. در سال ۱۸۰۱ بعد از بازنشستگی پدرش خانواده‌ی آنان در باث، لایم، ساوتمپتون و شاتاون اقامت گزیدند. در سال ۱۸۱۷ زمانی که آخرین دوره‌ی بیماری خود را می‌گذرانند، به وینچستر رفت تا در مجاورت پزشکی برجسته باشد، ولی در همان جا درگذشت.

جین اوستین تا پایان عمر کوتاه خود که چهل و دو سال بود، هرگز شوهری بر نگزید و زندگی فقیرانه‌ای در میان مردم متوسط‌الحال روستاها گذراند و شهود بر احوال این مردمان دقیقاً در کلیه آثار وی منعکس می‌باشد. نویسنده‌گی را از سال‌های نوجوانی آغاز کرد. در سال‌های ۱۷۹۷ غرور و تعصب را به رشته‌ی تحریر کشاند، در سال ۱۷۹۸ کتاب دیر نورث‌انگر و در همان سال کتاب احساس و شهوت پرستی را نوشت. احساس و شهوت پرستی اولین اثر او بود که در سال ۱۸۱۴ پارک مانسفیلد و سپس اما در ۱۸۱۶ و در سال ۱۸۱۸ دیر نورث‌انگر و در همان سال کتاب حاضر یعنی وسوسه به زیور طبع آراسته شد.

اوستین در داستان‌های مردم‌پسند خویش، نگاهی نافذ به مناسبت‌های گروه‌های کوچکی دارد که شخصیت‌های افراد این گروه‌ها را دقیقاً بازشناسی کرده است و گاه این شخصیت‌ها را در مسیر پر رمز و راز

احساسی قرار می‌دهد، که به ازدواج می‌انجامد. او - خود زمانی گفته بود  
آشنایی با سه یا چهار خانواده در یک روستا کافی است تا داستانی پر از  
احساس از روابط میان آنان خلق کند. هرگز از آن‌چه را که حس یا لمس  
نکرده بود، سخنی به میان نمی‌آورد. نوشته‌هایش، بازیافت‌هایش است.  
هرگز از مردی بی آن‌که زنی در ذهن او حضور داشته باشد، سخن  
نمی‌گوید و در بیان عواطف و احساسات از پیچیدگی و توانایی خادسی  
برخوردار است که در میان نویسندگان کم‌تر می‌توان نظیر او یافت. اگرچه  
غرور و تعصب بانثر آگاهانه و پر از احساس از جمله درخشان‌ترین آثار  
او می‌باشد، اما داستان‌هایی که بعد از آن به رشته‌ی تحریر کشاند، از  
بسیاری جهات گیراتر و اثرگذارتر می‌باشد. در سه داستان و سوسه، پارک  
مانسفیلد و اما جین اوستین عواطفی لطیف و به دور از هرگونه ناپاکی را  
توصیف می‌کند. در همه‌ی آثار او نوعی گریز از اختلاف‌گرایی دیده  
می‌شود، با وجود این فارغ از مبانی اخلاقی نیست. اوستین با مهارت  
خاصی شقاوت‌ها و سفاقت‌ها را در برابر خواننده قرار می‌دهد و فراتر از  
آن عطوفت را به خواننده می‌آموزد. دنیای جین اوستین دنیایی پرشکوه و  
زیباست و در این دنیا پلیدان و زشت‌کاران ناکام و شکست‌خورده باقی  
می‌ماند.

## مقدمه مترجم

آن الیوت، قهرمان داستان «وسوسه» کسی جز خود جین اوستین نویسنده‌ی داستان و خالق قهرمان داستان نیست. این جمله را در ابتدای مقدمه داشته باشید تا به دلایل آن پی ببرید.

همه‌ی نویسندگان، حتی آنان که به داستان‌های خیالی می‌پردازند جوهره‌ای از هستی خود را به روی کاغذ می‌آورند و هر داستانی نمادی است از تجربیات، آرزوها، امیدها، بیم‌ها، خشم‌ها، تعصبات و دیگر بازیافته‌ها و حتی ذاتیاتی از نویسنده که عرض را در آن راهی نیست.

قصه‌ی خیالی سیندرلا که همگان با داستان آن آشنا هستیم و در ملیت‌ها و قومیت‌های مختلف و با اندک تغییراتی در فرم و شکل آن پیاده شده است، اگرچه به وضوح قصه و رؤیا و خواب و خیال می‌باشد، اما بی‌تردید نمود آرزوهای بیان‌کنندگان آن است و جالب‌تر آن‌که نمود خواست‌های شنوندگان و خوانندگان آن قصه نیز هست.

از موضوع دور نیفتیم، نگاهی عمیق به زندگی جین اوستین خالق Persuasion که در این ترجمه «وسوسه» عنوان گرفته تعمقی در باب زندگی آن و آرزوها و خواست‌ها و تفکرات اوست و این نمادها از مشابهت‌های بسیاری پرده بر می‌گیرد.

«آن الیوت» ثروتمند و مرفه تجسم آرزوهای جین اوستین فقیر است.

زندگی فقیرانه‌ی جین اوستین، در کنار خواهر و مادر بیوه‌اش، در حالی که نقش عمه‌ی مهربان ترشیده‌ای را به عهده دارد و بانفوذترین شخصیت خانواده می‌باشد و نفوذی قوی در خانواده‌ی برادر مرفه‌اش دارد، بی‌شبهت به آن الیوتی که سنین سی‌سالگی را می‌گذراند و در خانه نفوذی جدی دارد، نیست. «آن الیوت» الگوهای کلی‌یی از جین اوستین دارد. او کسی است که ازدواج به شیوه‌ای رمانتیک را می‌پسندد و اعتقاد دارد زناشویی که ابتدای آن عشق نباشد، بی‌ارزش و خالی از روح است و برای قهرمان و مخلوق خود نیز چنین می‌خواهد.

اوستین، اگرچه تا پایان عمر کوتاه خود (۱۸۱۸ - ۱۷۷۵) بی‌شوهر ماند و همسری نگزید، ولی پیشنهاد ازدواج مردی ثروتمند را به صرف آن که با او مناسبات احساسی و عاطفی نمی‌داشته، رد کرد.

زیستن در دنیای قرن هجدهم و ابتدای قرن نوزدهم انگلیسی و شهود داشتن بر تشریفات و اشراف منشی‌های برادرش، زمینه‌ی خلق خانواده‌ی الیوت را که آخرین اثر اوست، فراهم آورد. خانواده‌ی الیوت نمونه‌ی کامل اشراف‌زادگی پوسیده‌ی انگلیسی است.

سر والتر الیوت، آخرین حلقه‌ی زنجیره بارون‌هاست که در مرز ابتدال و ورشکستگی فرهنگی قرار دارند.

جین اوستین ماهیت سر والتر را خیلی روشن و گاه رک و بی‌پرده معرفی می‌کند. در توصیف روحیات و حالات سر والتر و دختر بزرگش الیزابت زبانش، زبان طنز نیست، اما نیش‌دار و گزنده است. به طریق نقش برجسته‌ای سطحی بودن و بی‌محتوایی سر والتر را نشان می‌دهد. آن‌چنان صریح و رک که خواننده بی‌اختیار بارون و همه‌ی بارون‌های پیش از او و بعد از او را در دل تحقیر می‌کند. سر والتر برای ارزیابی دیگران تنها دو معیار دارد: نخست میزان ثروت و دارایی آن‌ها و دیگر زیبایی صورتی و ظاهری‌شان.

این دو معیار آن‌چنان بر سر والتر با اهمیت است که وقتی می‌خواهد خانه‌ی اشرافی خود را از سر اضطرار اجاره دهد، از واگذاردن خانه به



یک دریانورد، با این پیش‌داوری که دریانوردان همگی آفتاب سوخته‌اند، اکراه دارد.

الیزابت، دختر بزرگ سر والتر، نمونه‌ی دیگری از یک اشراف‌زاده‌ی تنگ‌نظر است که با رفتارهای مسخره‌اش، خواننده را تنگ حوصله می‌کند. همه‌ی فکر و ذکر الیزابت، نشان دادن اتاق بزرگ و اثاثیه‌ی قیمتی خانه است.

ماری، کوچک‌ترین دختر سر والتر، بی‌شباخت به همه‌ی دخترهای کوچک لوس خانواده نیست: خودنما و کوتاه‌بین. اگرچه به خانه‌ی شوی رفته و فرزندان دارد، لکن همچنان کودک مانده است و هر کس در پیرامون خود می‌تواند لااقل یک ماری الیوت شناسایی کند.

تنها در این میان آن الیوت است که نسجی و بافتی متفاوت دارد. فهیم است و مهربان، از خودخواهی و خودنمایی گریزان، می‌کوشد تا شبیه مادرش باشد، مادری که چه‌بسا از دست سر والتر دق‌مرگ شده است. در افق اندیشه‌اش نشانی از سطحی‌نگری‌های پدر و خواهرانش دیده نمی‌شود و اندیشه‌اش آمیزه‌ای از عاطفه و منطق است و این آمیزش به او تعادل و وقار می‌بخشد.

آرزوهایش همه طبیعی و منطقی به نظر می‌رسد، همان آرزوهای که از یک دختر معقول انتظار می‌رود و در هجده سالگی عاشق می‌شود، اما وقتی نامادری‌اش، یعنی همان بانو راسل به او می‌قبولاند که این عشق نافرجام است، با آن‌که فرجامی خوش برای آن می‌یابد، باز هم به حرمت نامادری، بر عواطف خود پای می‌گذارد و نه سال بعد، زمانی که به بلوغ فکری می‌رسد، با رفتاری آگاهانه و احساسی آمیخته‌تر با منطق به محبوب باز یافته، روی می‌آورد.

داستان «وسوسه» قهرمانی دیگر دارد: سروان ونت ورث که شیفته‌ی آن الیوت است، آقای الیوت عموزاده‌ی «آن» که طریق اشرافیت را طی می‌کند، خانواده‌ی ماسگروو که مظهر اصالت و صافی بودن هستند، سروان بنویک و خانم اسمیت که یک دوست قدیمی است.

نکته‌ی گفتنی که در این داستان وجود دارد و نمی‌توان از آن گذشت فضای حاکم بر داستان است. شاید کم‌تر جامعه‌شناس و کم‌تر روانشناسی بتواند این چنین خصوصیات مردم یک زمان مشخص را در سطوح مختلف طبقات اجتماعی، اقتصادی و فرهنگی توصیف کند. برجسته‌ترین مشخصه‌ی این فضا، عفت عمومی است که قابل قیاس با اروپای قرن بیست و اروپایی که دو جنگ خانمان‌سوز را پشت سر گذاشته، نیست. تماس‌های نزدیک تنها در چهار چوب مشروعیت جستجو می‌شود و وجود همین حجاب‌های اخلاقی است که عواطفی دقیق را پدید می‌آورد و بی‌جهت نیست که در اروپای قرن بیستم و اروپای بعد از جنگ اول و دوم رومان‌تیسیم آسان می‌میرد و رآلیسم با همه‌ی حدّت و شدّت خود پای به عرصه می‌گذارد.

## بخش اول

سر والتر الیوت از قصر کلینچ واقع در سامرست شایر، از جمله کسانی بود که برای سرگرمی هم شده، هرگز کتابی به دست نگرفته بود، مگر این که یک بار در یکی از ساعات فراغت و بیکاری شروع به ورق زدن کتاب «سلسله‌ی بارونت» کرد و با خواندن این کتاب، افسردگی او زایل و در او احساسی از ستایش و احترام نسبت به میراث گذشتگانش، هر چند که این میراث ناچیز بود، برانگیخته شد. وقتی صفحات مربوط به قرن آخر را ورق می‌زد، احساسات ناخوشایندی را که پیش از این نسبت به امور داخلی خویش داشت، به طور طبیعی به تحسّر و افسوس مبدل شد و اگر دیگر برگ‌های این کتاب فاقد جذبه و کشش بود، این صفحات که گویای شرح حال او و خانواده‌اش بود، بسیار دلپذیر می‌نمود و عنوان این صفحه بود که همواره گشاده ماند.

### الیوت از قصر کلینچ

والتر در اول مارس ۱۷۶۰ پای به عرصه‌ی حیات نهاد. در ۱۵ ژوئیه ۱۷۸۴ با الیزابت دختر آقای جیمز استوسون از «ساوک پارک» واقع در شهرک گلوسستر ازدواج کرد. (الیزابت در سال ۱۸۰۰ در گذشت) این زوج در اول ژوئن ۱۷۸۵ صاحب دختری به نام الیزابت شدند و در نهم

اوت ۱۷۸۷ دختر دیگری به نام «آن» در قصر آنان پای نهاد و در ۵ نوامبر ۱۷۸۹ پسری مرده به دنیا آمد و بالاخره همسر الیوت در ۲۰ نوامبر ۱۷۹۱ صاحب دختر سومی شد.

سرالیوت در حالی که کتاب چاپی را در پیش روی داشت، در انتهای پاراگرافی که نوشته شده بود «و بالاخره همسر الیوت در ۲۰ نوامبر ۱۷۹۱ صاحب دختر سومی شد.» بر اساس اطلاعات شخصی خود با قلم اضافه کرد:

«ماری در ۱۶ دسامبر ۱۸۱۰ با چارلز پسر و وارث آقای چارلز ماسگروو از «آپرکراس» واقع در شهرک «سامرست» ازدواج کرد. و با دقت و توجه خاصی ماه وفات همسرش را نیز در کتاب با قلم اضافه کرد. آنگاه تاریخچه‌ی خانواده‌ی قدیمی و محترم را که به روال شرح حال نویسی عادی درج شده بود، دنبال کرد و در کتاب خواند که چگونه خانواده‌اش در «چه شایر» سکنی گزیدند، چگونه یکی از آنان به مقام سر کلانتری منطقه نایل آمد و چگونه یکی از افراد این خانواده سه دوره پیپی به مجلس راه یافت و در نخستین سال سلطنت چارلز دوم، خاندان آنان به مقام شامخ بارونی افتخار یافت. ماری‌ها و الیزابت‌ها ازدواج کردند و دو برگ از کتابی که دارای قطع یک دوازدهم بود، به خانواده‌های آنها اختصاص یافت و در صفحه‌ی پایانی به تشریح قصر کلینچ در شهرک سامرست پرداخته بود. سروالتر در انتهای این صفحه مجدداً با قلم اضافه کرد: وارث و جانشینی احتمالی، ویلیام والتر الیوت نوه‌ی ارشد سروالتر دوم.

غرور و خودخواهی از خصوصیات بارز همیشگی والترالیوت بود. غروری که به لحاظ امتیاز فردی و خصوصی و موقعیت خانوادگی خویش داشت. در ایام جوانی، فوق العاده خوش قیافه و جذاب بود و حتی در سن پنجاه سالگی هنوز مردی خوش سیما بود. کمتر زنی می‌توانست فکرش را هم به مغز خویش راه دهد که مردی از والتر الیوت خوش قیافه‌تر بیابد و مصاحبت و نزدیکی وی امتیازی بود. او به

خصوصیت برتر خود یعنی خوش سیمایی به عنوان چاشنی موقعیت اجتماعی خود، یعنی بارون بودن، می‌نگریست و وجود این دو امتیاز، از سوی دیگران به گرمی مورد تحسین و ستایش و حرمت واقع می‌شد.

پهرای خوب و موقعیت برتر اجتماعی وی، دارای رقیبی بود و این رقیب از زمانی پدیدار شد که وی همسری اختیار کرد که دارای خصوصیات و شخصیت فوق العاده‌ای بود. بانو الیوت زنی متشخص، با شعور و مهربان بود. در برابر رفتارهای خودخواهانه و سبکسرانه‌ی شوهر، با گذشت بود و رفتاری ملایم و فروتنانه داشت و خطاها و معایب شوهرش را از نگاه دیگران مخفی می‌داشت و به مدت هفده سالی که با شوهرش زندگی کرد، در خانواده و جامعه احترامی عمیق برای وی ایجاد کرد و اگر چه خود زندگی چندان آرمانی و خوشبختی نداشت، اما به وظایف خویش به خوبی عمل کرد و در برابر دوستان و فرزندانش کاملاً متعهد بود و تا زمانی که برای همیشه آنان را ترک می‌گفت، مادری مهربان بود که به همه‌ی فرزندانش به یک نسبت محبت و علاقه می‌ورزید. به جای گذاشتن سه دختر که بزرگترین آنان شانزده ساله و بعدی چهارده ساله بود، میراث هولناکی برای یک مادر است و هولناک‌تر از این میراث، سپردن نگاهداری، تربیت و محدود کردن آنان به پدری از خود راضی و احمق بود. اما خانم الیوت دوستی بسیار صمیمی و نزدیک داشت، زنی فهمیده و شایسته از نظر خصوصیات روحی بسیار شبیه خود او، که در خانه‌ای در مجاورت قصر آنان در دهکده‌ی کلینچ سکونت داشت و خانم الیوت می‌توانست به خصوصیات بارز دوست خویش تکیه کرده و تعلیم و تربیت و نگاهداری فرزندانش را به او بسپرد. که چنین کرد.

برخلاف پیش‌بینی که در دیدار نخست بین دوست خانم الیوت و سروالتر به عمل آمد، آن دو با یکدیگر ازدواج نکردند و سیزده سال از مرگ خانم الیوت گذشت، ولی هم‌چنان دوستان نزدیک و همسایه بودند و یکی بیوه مرد و آن دیگری بیوه زن باقی ماند.

بانو راسل در طول زمان، شخصیت خود را حفظ کرده و با گذشت زمان، متین تر و استوارتر می شد و به هیچ روی در فکر ازدواج مجدد نبود، به ویژه آن که نیازی نداشت که در جامعه بیوه ماندن خود را توجیه کند، زیرا جامعه به طور طبیعی و غیر معقولانه با ازدواج مجدد زن شوی از دست داده، مخالف است، همان طور که با ازدواج نکردنش روی خوش نشان نمی دهد.

اما ادامه ی زندگی سروالتر در تنهایی و انزوا نیاز به توجیه داشت و بهانه ی سروالتر برای تنها ماندن و تن به ازدواج مجدد ندادن آن بود که می خواهد نقش یک پدر خوب و متعهد را ایفا کند (هر چند که یکی دو مورد ارتباط خصوصی داشت که ناموفق و بی نتیجه باقی ماند) و به خاطر دختران عزیزش تجرد اختیار کند. اما در حقیقت او برای یکی از دخترانش - بزرگترین آنان - همه چیز را رها ساخته بود، هر چند که خود و سوسه ی آن را نداشت. الیزابت در شانزده سالگی موفق شده بود که در خانه جایگزین مادر شده و همه ی حقوق او را کسب کند و نه تنها همه ی حقوق که همه ی خصوصیات او را گرد آورد.

در نتیجه او دختری زیبا شده بود که از نظر ظاهر شبیه خود او و نفوذش در خانه بسیار بود. زندگی آنان پس از مرگ مادر شکل گرفته بود و زندگانی را به خوشی می گذراندند. دو فرزند کوچکتر خانه در مقایسه با الیزابت در سطح بسیار پائین تری قرار داشتند. وقتی ماری همسر چارلز ماسگروو شد، اعتباری نسبی و تصنعی یافت، اما «آن» با اندیشه ی فعال و خلاق و طبیعت دلپذیر خود که می بایست جایگاهی بلند و رفیع در میان مردمی که به راستی می فهمند و قوه ی درک دارند، بیابد، در کنار پدر و با خواهر بزرگترش نادیده انگاشته می شد و به شمار نمی آمد. کلام او وزنی و اعتباری نداشت و آرامش او برای دیگران بی اهمیت بود و بالاخره او تنها و تنها «آن» دختر کوچک خانواده بود.

در نظر بانو راسل «آن» عزیزترین و ارزشمندترین نادختری و دوست داشتنی ترین آنان بود. بانو راسل همه ی آنان را دوست داشت، اما تنها در

«آن» بود که می توانست خصوصیات مادر را زنده شده و دوباره بازگشته بیابد. چند سال پیش «آن الیوت» دختری بسیار دوست داشتنی و زیبا شده بود، اما شکوفایی و شکوفندگی او خیلی زود ناپدید شد، حتی در اوج زیبایی و شکوفندگی، باز هم پدر کمتر توجهی به او داشت و کمتر او را ستایش می کرد (در مجموع «آن» چشمهایی سیاه و صورتی ظریف داشت و ظرافت صورتش با پدرش تفاوت داشت) حال که «آن» لاغر و رنگ پریده شده بود، کمتر می توانست پدر خود را به سوی خود جلب کند و پدر دیگر امیدی نداشت که نام «آن» در کتاب مورد علاقه اش ذکر شود. حال همهی توجه پدر به سوی الیزابت بود، زیرا ماری با خانواده ی قدیمی و اصیلی ازدواج کرده بود و دارای ثروت و حرمتی شده بود و انتظار می رفت که الیزابت نیز روزی یک چنین ازدواج شایسته ای داشته باشد.

گاه اتفاق می افتد که زنی در بیست و نه سالگی زیباتر از نوزده سالگی خویش است و در مجموع می توان گفت، اگر زنی در یک چنین سنی بیمار نبوده و یا دچار اضطراب و نگرانی های روحی نباشد، کمتر زنی در یک چنین دورانی از عمر، زیبایی و جذابیت خود را از دست می دهد. در مورد الیزابت نیز این حالت کلی مصداق داشت و او هنوز از همان جذابیت و فریبندگی که سیزده سال پیش برخوردار بود، بهره مند و سر والتر نیز حق داشت که گذشت زمان را در چهره ی دخترش مشاهده نکند و فراموش کند که چند سال از عمر وی سپری شده است یا لااقل خود را به نادانی و تجاهل زده و فکر کند که شکوفایی و زیبایی الیزابت ابدی و دائمی است، زیرا به وضوح مشاهده می کرد که خطوط پیری بر چهره ی دیگر افراد خانواده دویده است و جای پای خاص خود را به جای گذارده، از جمله «آن» نزار و لاغر شده و چشمانش گود افتاده، ماری درشت و خشن شده، چهره های همسایگان طراوت خود را از دست داده و «الف» قامت بانو راسل به تدریج به «دال» تبدیل می شود، ولی چهره ی الیزابت همچنان شکوفا و شکوفنده است.

الیزابت در حد پدرش خود خواه و از خودراضی نبود. سیزده سال

مدیریت قصر کلینچ، در حالی که همه‌ی تصمیمات را خود اتخاذ می‌کرد و همه چیز تحت نظارت و سرپرستی او صورت می‌گرفت، به او فهمانده بود که جوان‌تر از آن چه که بود، نیست. به مدت سیزده سال از احترامی خاص برخوردار شده بود و هر حکمی که در خانه می‌راند، به عنوان یک قانون داخلی پذیرفته می‌شد و در کالسکه‌ی خود همراه با بانو راسل، به همه جای شهر سر می‌کشید و همه‌ی نیازهای قصر را برآورده می‌کرد و از اتاق‌های خانه بازدید به عمل می‌آورد و کمبودها را رفع می‌کرد.

گذر از سیزده زمستان سرد و یخبندان تجربیاتی به او آموخته بود که اطرافیانش هیچ‌گاه نتوانستند آن تجربیات را بسندوزند و سپری کردن سیزده بهار پرشکوه در روزهایی که او برای مسافرت و تفریحات سالانه همراه پدرش به لندن می‌رفت، همه و همه در یاد او زنده مانده بود و الیزابت نمی‌توانست در درون خویش گذشت سیزده سال را انکار کند. او می‌دانست که بیست و نه سال از عمرش را پشت سر گذارده است و همین آگاهی در او تأسف و تحسر و نیز دلهره و اضطراب برمی‌انگیخت. او از این که هم چنان زیبایی و جذابیت خود را حفظ کرده است، کاملاً راضی و خشنود بود، اما با این حال احساس می‌کرد که سالهای خطر در کمین است و او به این کمین‌گاه نزدیک می‌شود و در دل آرزو می‌کرد که ظرف دوازده ماه یا دو سال آینده از سوی یک نجیب زاده‌ی دیگر خواستگاری شود. آن‌گاه ممکن بود که کتاب خانوادگی خود را برداشته و با همان شوق و شوری که در ایام کودکی تاریخ تولد خود را در آن جست‌وجو می‌کرد، ورق بزند، اما در حال حاضر چنین شوق و شوری را نداشت، زیرا در این کتاب در ادامه‌ی سال تولد او یادداشت تازه‌ای که گویای ازدواج وی باشد، درج نشده بود، جز این که به ازدواج خواهر کوچکترش اشاره شده بود و در نتیجه کتاب برایش زشت و شوم می‌نمود و یک بار دیگر وقتی مشاهده کرد که پدرش صفحه‌ی مربوط به خانوادگی خود را روی میز در نزدیکی او باز گذاشته است، با خشم کتاب را بست و آن را به سوی دیگر عقب راند.



با دیدن آن کتاب به خصوص تاریخ خانواده‌ی خودشان بیش از پیش احساس ناامیدی و یأس می‌کرد، زیرا از یک سو در آن کتاب اشاره‌ای به ازدواج او نشده بود و از سوی دیگر پدر در یکی از صفحات مربوط به خانواده‌ی آنان نوشته بود که؛ احتمالاً آقای ویلیام والتر الیوت، فرزند ماری، جانشین و وارث او خواهد شد و همه‌ی حقوقی که به پدر تعلق داشت، به کسی غیر از الیزابت تعلق می‌گرفت.

از زمانی که الیزابت دختر جوانی بود و اطلاع یافته بود که پدرش وارثی برای خود تعیین نکرده است و برادری در میان نیست، این حقیقت را درک می‌کرد که بارون بعدی کسی است که با او ازدواج می‌کند و همواره پدرش به این موضوع اشاره داشت که باید چنین باشد. الیزابت دوران کودکی و پسر بچگی او، یعنی کسی بایست بارون باشد را به یاد نداشت، اما پس از مرگ بانوالیوت، سروالتریوت در به در آشنایی بود، اگر چه شخص دلخواهش را نیافت، اما به هر حال آن که یافته بود آتش اشتیاق و جستجوی او را تا حدودی فرو می‌نشاند، زیرا که مردی از خانواده‌ی متوسط الحال بود، ولی در عوض جوان بود و زمانی که الیزابت در یکی از سفرهای بهارینش به لندن و در اوان شکوفایی خود بود، او را ملاقات کرد و آقای الیوت به الیزابت معرفی گردید.

او در آن زمان مرد جوانی بود که در رشته‌ی حقوق تحصیل می‌کرد و الیزابت او را فوق العاده شایسته یافت و از همه نظر پسندید و همه‌ی خصوصیات او مورد قبول افتاد. به قصر کلینچ دعوت شد و تا پایان سال در قصر کلینچ دربارهی او صحبت شد، اما هیچ‌گاه به قصر نیامد. سال بعد از آن مجدداً در شهر با او ملاقاتی دست داد، باز هم او را مقبول یافته و پسند کردند، باز هم آتش اشتیاق در آنان برانگیخته شد و بار دیگر به قصر کلینچ دعوت شد و آتش انتظار دیگر باره در قصر کلینچ شعله کشید، اما او به دعوت بی‌اعتنا ماند و به قصر نیامد. در کشاکش دیدار بعدی، او ازدواج کرده بود، به جای آن که وارث قصر کلینچ شود، با زنی ثروتمند، ولی از نظر خانوادگی پائین‌تر ازدواج کرد و در مقابل، استقلال خود را

خریداری کرده بود.

سروالتر از این موضوع به خشم آمد. به عنوان ارباب و رئیس قصر انتظار داشت که از سوی آن جوان مورد مشاوره قرار گیرد، به ویژه آن که یکی دوبار در کنار او در انظار عمومی دیده شده بود: یک بار در «تئاتر سال» و بار دیگر در راهروی مجلس عوام. ابراز ناخشنودی علنی به نظر می‌رسید، اما برای سروالتر کاملاً روشن بود که مورد بی‌توجهی قرار گرفته است. آقای الیوت کوششی نکرد که از این بابت عذرخواهی کند و از آنجا که دیگر خواستگار خانواده نبود، در برابر چشمان آنان ظاهر نشد و از آن به بعد نیز سروالتر او را لایق خانواده‌ی خود ندانست و همه‌ی آشنایی که بین آنان وجود داشت، متوقف شد.

یادآوری ماجراهای ناخوشایندی که آقای الیوت به وجود آورده بود، حتی پس از گذشت سالیان چند خشم الیزابت را برمی‌انگیخت، زیرا از آن مرد خوشش می‌آمد و به علاوه او را جانشین و وارث پدر خویش می‌شمرد و غرور و عظمت خانوادگی آنان می‌توانست در او متبلور شود و به راستی شایستگی بزرگترین دختر سروالتر الیوت را داشت. در سراسر نام‌های بارون‌ها از «الف» تا «ی» نبود که الیزابت بتواند او را شایسته‌ی خود بداند و در حد الیوت او را تأیید کند. با این حال، دست تقدیر برگ دیگری بازی کرد و در تابستان سال ۱۸۱۴ آقای الیوت روبان مشکی برسینه نصب کرده بود، یعنی همسرش فوت شده بود، ولی او دیگر مورد تأیید الیزابت نبود و الیزابت برای الیوت ارزش فکرکردن نیز قایل نشد. نخستین زناشویی سطح پائین و حقیر الیوت، اگر چه ضرورتی وجود نداشت که بسیار نادرست توجیه شود، زیرا در این زناشویی فرزندی وجود نداشت و با مرگ همسر الیوت، همه چیز تمام شده بود، ولی همچنان که رسم است و دیگران دخالت می‌کنند خانواده‌ی سروالتر مطلع شده بودند که الیوت به کارهای حقیرانه‌ای دست زده و بسیار بی‌شخصیت بوده و این رفتارها ناشی از خون و نژاد حقیری است که او به آن نژاد تعلق داشته و یک چنین خصوصیتی قابل اغماض و بخشش نبود.

احساسات و ادراکات الیزابت این چنین بود: اندیشه‌ها، بیم‌ها و امیدهای او، آمیزه‌ای از خصوصیات خودش و پدرش بود و او به زیبایی و ثروت خود مغرور بود و دیگر هیچ.

یک چنین احساساتی متعلق به کسی بود که در روستایی آرام و بی حادثه زندگی می‌کرد و در محفلی روستایی روز و شب می‌گذراند که هیچ توجهی به رویدادهای خارج از روستا نداشت و نسبت به وظایف خانه هیچ ذوق و تعهدی نشان نمی‌داد و بدین ترتیب روزهای زندگی او یکی پس از دیگری می‌گذشت.

اما حال یک اشتغال فکری دیگر برای الیزابت فراهم آمده بود و آن این که پدرش به طور فزاینده‌ای نگران مسائل مالی شده بود. الیزابت می‌دانست از زمانی که پدرش به مقام بارونی ارتقا یافته، ناگزیر از هزینه‌های سنگین شده است و اشاره‌های ناخوشایند آقای «شپرد»، کارمند و مأمور پدرش، گویای اضطرابات پدرش در زمینه‌های مالی بود. ملک کلینچ ملک مرغوبی بود، اما آنقدرها ارزش نداشت که بتواند پاسخگوی نیازها و خواسته‌های پدرش باشد. در زمانی که بانو الیوت در قید حیات بود، در زمینه‌های مالی و هزینه‌ها جانب اعتدال و میانه روی در حد ممکن رعایت می‌شد و توازنی بین درآمدها و هزینه‌ها وجود داشت، اما از زمان مرگ بانو الیوت این توازن به هم ریخته شده بود و همواره هزینه‌ها بر درآمد افزونی داشت و می‌چربید. برای سرالیوت کم خرج کردن و دهنه زدن بر هزینه‌ها ممکن نبود و از او کاری ساخته نبود و سرالیوت نه تنها به شدت نگران بدهی‌های خود بود، بلکه دائماً از سوی طلبکاران پیغام دریافت می‌داشت و این نگرانی موضوعی نبود که بتواند آن را مخفی دارد و به خصوص از دختر بزرگش پنهان کند. او در بهار گذشته در این مورد اشاره‌هایی به دخترش کرده بود و حتی آتندر پیش رفته بود که به او گفته بود:

«می‌توانیم از هزینه‌ها بکاهیم؟»

«آیا برای تو این امکان وجود دارد که به صرفه جویی فکر کنی؟»

و اولین زنگ‌های خطر در گوش الیزابت پیچیده بود، همان احساس خطری را که در همه‌ی زن‌ها وجود دارد و در این فکر فرو رفته بود که چه می‌تواند بکند و در نهایت این دو پیشنهاد اقتصادی را داده بود: کاهش بخشی از خیرات و کمک‌های غیر ضروری و خودداری از مبلمان جدید اتاق پذیرایی و با خوشحالی اضافه کرده بود که بر خلاف سنت سالانه، هدیه‌ای نیز به «آن» نشود. اما این تمهیدات و این افکار اگر چه مفید بود، ولی قادر به مقابله با هیولای عظیم کسر بودجه نبود که سروالتر ناگزیر بود آن را نزد دخترش اعتراف کند. الیزابت در این مورد پیشنهاد دیگری که کارساز و چاره‌ساز باشد، نکرد. او خود را چون پدرش بی‌ثمر و بدشانس می‌دانست و هیچ‌یک از آنان قادر نبودند که برای کاهش هزینه‌ها به شیوه‌هایی متوسل شوند که آسیبی به عظمت مقام آنان وارد نیاورد و نیز حاضر نبودند از آسایش و رفاهی که موروثی آنان بوده و در طول زمان کسب کرده بودند، دست بشویند.

تنها بخشی از املاک وی قابل فروش بود و مرغوبیتی داشت و سروالتر می‌توانست آن را آب کند، ولی دیگر قسمت‌های آن که قابل انتقال بود، فاقد ارزش زیادی بود و هر «آکر» از زمین را که آب می‌کرد تفاوتی در ماهیت کار نداشت. او تا می‌توانست زمین‌ها و املاکش را به گرو می‌گذاشت، اما هیچ‌یک از آن‌ها را نمی‌فروخت، نه، او هیچ‌گاه حاضر نبود که با فروش املاک، خودش را بدنام کند. ملک کلینچ می‌بایست به طور کامل و دست نخورده به همان صورت که به او رسیده بود، به دیگری منتقل شود.

دو دوست نزدیک خانواده‌ی سروالتر، یعنی آقای «شپرد» که در بازار شهر در نزدیکی آنان زندگی می‌کرد و خانم راسل برای مشاوره دعوت شدند و هم پدر و هم دختر انتظار داشتند که از سوی یکی از آن دو طرحی پیشنهاد شود تا نگرانی‌های آنان رفع و هزینه‌های آنان کاهش گیرد، بی‌آن که لطمه‌ای به حیثیت و غرور آنان وارد آید.

## بخش دوم

آقای شیرد، وکیل خصوصی محتاطی بود و هر عقیده‌ای که در مورد سروالتر اظهار می‌داشت، فردا توسط دیگران رد می‌شد و مورد قبول واقع نمی‌گردید و با نظر داشت به این سابقه‌ی ذهنی از ابراز کوچکترین اظهار نظری امتناع جست و تنها محترمانه گفت که: «هر چه بانو راسل بفرمایند معقول‌تر و منطقی‌تر می‌باشد، زیرا که به درک و درایت ایشان اعتقاد دارد و مطمئن است که بانو راسل پیشنهادهایی دارد که در نهایت پذیرفته خواهد شد.»

بانو راسل به شدت نگران وضعیت مالی سروالتر بود و به موضوع بسیار اهمیت داده، توجهی خاص نشان می‌داد. او زنی بود که به نظر می‌رسید از توانایی‌های بسیاری برخوردار است و در برابر هر مشکلی فوراً راه حلی عرضه می‌دارد. او دارای خصوصیات ویژه‌ای بود و نیز دارای غروری حرمت برانگیز؛ و در قبال وضعیت سروالتر به همان شدت خود سروالتر احساس نگرانی می‌کرد و قلباً آرزو داشت که اعتبار و شخصیت خانواده‌ی سروالتر را به عنوان یک خانواده‌ی اشرافی حفظ کند و شرف خانوادگی آنان در برابر افکار عمومی مصون از تعرض نگاهدارد. او زنی باگذشت، مهربان، خوش‌قلب و مبادی آداب بود و دوستی قابل اعتماد و قابل اتکا به حساب می‌آمد و در رفتارهایش بسیار

صریح و فارغ از تظاهر و ریا بود. رفتارها و سکونش معیار و ضابطه‌ای برای رفتارهای اجتماعی افراد بود. او اندیشه‌ای سیال و پرتحرر داشت و عموماً منطقی سخن می‌گفت و سخنانش دارای ارتباط و انسجام بود، اما با وجود همه‌ی این خصوصیات پسندیده، نسبت به اصل و نسب تعصب و حساسیت داشت و در نتیجه به خطاهای خانواده‌ای که بدان وابسته بود و تحت نظارت او قرار داشتند، با دید اغماض می‌نگریست و یا اصولاً متوجه خطاهای آنان نبود. خود او که بیوه‌ی یک شوالیه بود، برای شأن و مقام یک بارون اهمیت زیادی قایل بود و از نظر بانوراسل، سروالتر صرفنظر از این که یک آشنای قدیمی بود، یک همسایه‌ی نزدیک بود، یک مالک متشخص بود، شوهر نزدیکترین دوستش بود، پدر «آن» و ماری و الیزابت بود، «سروالتر» بود و بانوراسل به لحاظ همان خصوصیت سخت‌نگران مشکل خانواده‌ی سروالتر بود و با آنان همدردی می‌کرد. تردید نبود که آنان می‌بایست از هزینه‌های خود می‌کاستند، اما بانوراسل سخت‌نگران بود که این کاهش هزینه لطمه‌ای به خانواده‌ی آنان وارد آورد و همه‌ی هم و غم او آن بود که کاهش هزینه‌ها کمترین فشار ممکن را بر سروالتر و الیزابت وارد کند. بانوراسل برنامه‌های اقتصادی را طراحی کرد، محاسبات دقیقی به عمل آورد و اقدام به کاری کرد که هیچ کس فکر دست زدن به آن را هم نمی‌کرد، یعنی با «آن» مشورت کرد، حال آن که دیگران فکرش را هم نمی‌کردند که «آن» به این مسایل توجه داشته باشد. بانوراسل با «آن» مشورت کرد و تا حدود زیادی تحت تأثیر افکار وی در زمینه‌ی کاهش هزینه‌ها قرار گرفت و بالاخره طرح پیشنهادی بانوراسل که به توصیه و مساعدت «آن» تهیه شده بود، به سروالتر عرضه گردید. کلیه‌ی توصیه‌هایی که از سوی «آن» شده بود، مبتنی بر صداقت و سادگی بود که با تشریفات و گنده‌گویی‌های آنان در تعارض و تضاد بود. او طرفدار شدید سفت‌کردن کمربندها بود و به کارگیری ضوابط شداد و غلاظ، اعتقاد داشت و معتقد بود که هر چه اصلاحات مالی درون خانواده عمقی‌تر باشد، رهایی از بدهی‌ها و کسر

بودجه‌ها آسان‌تر و سریع‌تر خواهد بود. او نسبت به همه‌ی تظاهرات اشرافیت جز هر اقدامی که مبتنی بر تعادل و میانه‌روی بود بی‌تفاوت باقی می‌ماند.

بانوراسل در حالیکه از روی اوراق و صورت حساب‌ها سر بلند می‌کرد، گفت: «اگر بتوانیم پدرتان را تشویق به قبول این صرفه‌جویی‌ها بکنیم، کار عظیمی صورت گرفته است. اگر او به مدت هفت سال این مقررات را رعایت کند، کلیه بدهی‌های خود را پاک خواهد کرد و من امیدوارم که بتوانیم او و الیزابت را به گردن نهادن و تسلیم در قبال این مقررات قانع سازیم، زیرا قصر کلینچ خود دارای اعتبار و حیثیتی است که از این کسر مخارج و صرفه‌جویی‌ها متأثر نمی‌شود و برتر از همه‌شان و مقام سرالیوت خیلی بالاتر از آن است که در نظر مردم خردمند و با شعور بدین اعتبار که او در هزینه‌های خود صرفه‌جویی می‌کند، پستی گرفته، کاهش گیرد. او چه خواهد کرد، جز همان کاری که بسیاری از خانواده‌های درجه اول، انجام داده یا باید انجام بدهند؟ در این مورد موضوعی خاص وجود ندارد و ما نباید خودمان را خیلی متمایز از دیگران بدانیم و وجود همین تمایز است که غالباً ما را رنج می‌دهد. ما باید جدی و مصمم باشیم تا بتوانیم به افرادی که بدهی داریم، بدهی‌های مان را پردازیم و اگر چه این بدهی‌ها برای مرد با شخصیت و رئیس خانهای چون پدر شما چندان نیست، اما با وجود این برای شخصیت انسان صادقی چون او بسیار زیاد است.»

دقیقاً به خاطر شخصیت پدرش که «آن» مایل بود پدرش به مقررات شداد و غلاظ‌گردن نهاده و صرفه‌جویی‌هایی را که دوستان پدرش توصیه می‌کردند به مورد اجرا و قبول بگذارد و «آن» گردن نهادن به این مقررات را به عنوان یک وظیفه‌ی اجتناب‌ناپذیر برای پاک کردن و تسویه حساب پدرش می‌نگریست و احساس می‌کرد که کاهش هزینه‌ها و تن در دادن به صرفه‌جویی‌ها به هیچ وجه از شأن پدرش نمی‌کاهد. «آن» برای نفوذ بانوراسل ارزش زیادی قایل بود و با توجه به کف نفس و وجدان آگاهی

که بانوراسل داشت «آن» معتقد بود که او می‌تواند بدون هیچ مشکلی پدرش را ترغیب نماید که به طور کامل در مقابل مقررات سرفرود آورده و تسلیم شود. «آن» با شناختی که از پدرش و الیزابت داشت می‌دانست که قربانی کردن یکی از دو اسب، تحمل پذیرتر از قربانی کردن هر دوی آنان است و اعتقاد داشت که مقرراتی که خانم راسل وضع کرده است، بسیار ملایم و خفیف است.

مقرراتی که مورد نظر «آن» بود در مقایسه با مقررات پیشنهادی بانوراسل بسیار شدیدتر و سرسختانه‌تر بود. و «آن» اعتقاد داشت که مقررات بانوراسل نمی‌تواند نتیجه‌ی سریع دربرداشته باشد. آن به بانوراسل پیشنهاد کرد: «کلیه‌ی برنامه‌های آسایش طلبانه می‌بایست لغو شود. سفرها، لندن، خدمتکاران، اسبها، میزهای بزرگ غذاخوری همه و همه باید برچیده شود و در همه زمینه‌ها محدودیت‌ها و سخت کردن کمربندها باید صورت گیرد. دیگر نباید اشرافی زندگی کرد و در زندگی خصوصی نیز حداکثر صرفه جویی‌ها باید به عمل آید. برای چنین اقدامی پدر باید هر چه زودتر قصر کلینچ را ترک گوید و تنها از طریق ترک قصر است که می‌تواند اشرافیت را رها کند.»

اشاره به موضوع «ترک قصر کلینچ» با استقبال آقای شپرد که قویاً مایل بود که سروالتر راه صرفه جویی در پیش گرفته و از اشرافیت دست بکشد، مواجه شد. زیرا آقای شپرد معتقد بود که سروالتر برای جدا شدن از اشرافیت چاره‌ای جز این که از قصر کلینچ جدا شود ندارد. آقای شپرد گفت: «از آن جا که موضوع ترک قصر کلینچ از سوی «آن» پیشنهاد می‌شود، هیچ محظوری نداریم که آن را به سروالتر بازگو کنیم. باید اعتراف کرد که سروالتر عملاً نمی‌تواند نظام مالی قصر خود را تغییر دهد مگر این که این جا را ترک گوید و او در هر قصر و جای دیگری می‌تواند برای خودش زندگی کند و در خدمت مقررات دست و پاگیر اشرافیت نباشد و می‌تواند هر گونه زندگی را که طلب می‌کند، آغاز نماید.»

بالاخره تصمیم گرفته شد که سروالتر قصر را ترک گوید و پس از



مدتی، تردید و بی تصمیمی که در کجا اقامت کند، مشاوره کنندگانش به سه راه حل رسیدند:

سروالتر در لندن یا «باث» و یا در خانه‌ی دیگری در همان شهرک زندگی کند. خواسته «آن» این بود که سروالتر در خانه‌ی دیگری که در همان روستا بود، اقامت کند. این خانه در برابر قصر کلینچ خانه‌ی کوچکی بود، ولی در مقابل باز هم در همسایگی و جوار بانوراسل قرار داشت و نزدیک به ماری بود و با اقامت در آن خانه امتیاز دیدن چمن‌های سبز و نیزارهای کلینچ از دست نمی‌رفت، به خصوص که «آن» به چمن‌ها و منظره‌های زیبای کلینچ عشق می‌ورزید. اما سرنوشت «آن» آن چنان نوشته شده بود که ناگزیر بود در جایی که از آن تنفر داشت، زندگی کند. او از باث نفرت داشت و فکر نمی‌کرد که ناگزیر از قبول اقامت در آن جا شود.

سروالتر ابتدا بیشتر به لندن فکر می‌کرد و علاقه‌مند بود که در آن جا رحل اقامت افکند، اما آقای شپرد فکر می‌کرد که نمی‌توان به وی در لندن اعتماد کرد و آن قدر توان و قدرت داشت که وی را قانع سازد که از لندن صرف‌نظر کرده و در باث اقامت گیرند. آقای شپرد برای سروالتر توجیه کرد که برای یک مرد با شخصیت، زندگی کردن در باث بسیار امن‌تر و راحت‌تر است تا در لندن، به ویژه آن که در باث می‌توان بدون هزینه زیادی هم چنان با شخصیت زندگی کرد. دو امتیازی را که باث بر لندن داشت، در ترازوی اندیشه‌ی سروالتر سنگینی کرد و سروالتر راهی باث شد.

باث فاصله‌ی چندانی از کلینچ نداشت و تنها در ۵۵ مایلی کلینچ قرار داشت و بانوراسل بخشی از هر زمستان را در آن جا می‌گذراند و برای بانوراسل بسیار دلپذیر و خوشنود کننده بود که مشاهده می‌کرد زندگی در باث تحولاتی بنیانی در وضعیت زندگی سروالتر و الیزابت به وجود آورده است. از سوی دیگر سروالتر و الیزابت به این حقیقت پی برده بودند که باز زندگی در باث نه اعتبار و حیثیت خود را از دست داده‌اند و نه

تفریحات و سرگرمی هایشان را.

بانو راسل احساس می‌کرد که ناگزیر است با آرزوهای شناخته شده «آن» عزیزش مخالفت کند، زیرا سروالتر را در خانه‌ای کوچک در کنار قصرش ساکن کردن انتظار بی‌مورد و غیرمنطقی بود. اقامت در باث برای «آن» بیش از آن چه که انتظارش را داشت، همراه با سختی و ریاضت بود و بدیهی است که برای سروالتر زندگی در باث دردناک بود. و از آنجا که «آن» از باث بیزار بود، زندگی در باث را خطا می‌دانست و علت این بود که دو سه سال پس از مرگ مادرش در مدرسه‌ی باث تحصیل کرده بود و خاطرات خوشی از باث نداشت و به علاوه باث دارای فضای غمناک و نامساعدی بود که بر «آن» تأثیر منفی به جای می‌گذاشت.

بانو راسل در مجموع از باث خوشش می‌آمد و در او این آمادگی به وجود آمده بود که فکر کند این منطقه برای همه‌ی آنان مناسب است به ویژه آن که پس از گذراندن ماه‌های گرم کلینچ، هوای سرد باث برای دختران جوان خانواده سروالتر دلپذیرتر بود. «آن» به ندرت از خانه خارج می‌شد و به ندرت دیده می‌شد. روحیه‌ی او چندان عالی نبود. جامعه‌ای بزرگتر و وسیع‌تر برای او دلپذیرتر بود. او می‌خواست که بیشتر شناخته شود.

عدم وجود خانه‌ای در همسایگی خانه‌ی آنان که بتواند با خانه‌ی سروالتر از نظر ساختمانی رقابت کند، مسلماً برای سروالتر بسیار با اهمیت تلقی می‌شد و او را بزرگ جلوه می‌داد و در ابتدا وجود یک چنین تفاوت و امتیازی شادی بخش بود. او نه تنها خانه‌اش را ترک کرده بود بلکه آن را در اختیار دیگران مشاهده می‌کرد و این آزمونی برای سروالتر بود که شکیبایی خود را بیازماید. به هر حال ماجرای کسر بودجه و وضعیت خطرناک مالی سروالتر موضوع محرمانه‌ای بود که از حلقه‌ی نزدیکان سروالتر فراتر نمی‌رفت.

سروالتر نمی‌توانست حقارت و سقوط مالی را تحمل کند و به هیچ روی حاضر نبود قصر کلینچ را از دست بدهد. آقای شپرد یک بار

درباره‌ی دادن آگهی فروش خانه اشاره‌ای کرد، اما هیچ‌گاه دیگر جرأت تکرار آن را نیافت. سروالتر شدیداً او را مورد حمله و سرزنش قرار داد و فریاد زد که حاضر نیست یک چنین پیشنهادی را بپذیرد.

با خروج سروالتر از قصر کلینچ، چند نفر هم زمان خواستار خریداری خانه شدند، ولی پیشنهادها از سوی سروالتر رد شد.

واقعیت تا چه حد سریع ماهیت خود را نشان داد. بانو راسل خوشحال بود که سروالتر و خانواده‌ی او از روستای کلینچ خارج شده‌اند. زیرا الیزابت این اواخر ارتباط صمیمانه‌ای با یک تازه وارد برقرار کرده بود و این تازه وارد، دختر آقای شپرد بود که پس از یک ازدواج ناموفق به خانه‌ی پدرش بازگشته بود و در بازگشت بار اضافی نیز با خود داشت و این بار اضافی دو کودک بود. او زن جوان و زیرکی بود که هنر راضی کردن دیگران را داشت، یا لاقلاً می‌دانست که در قصر کلینچ چگونه جای خود را باز کند و از این طریق در قلب دوشیزه الیوت راه یافته بود. او با اقامت کوتاه خویش در روستای کلینچ موفق شده بود که به اندازه‌ی بانو راسل در قصر کلینچ نفوذ کند و بانو راسل فکر می‌کرد که این دوستی کاملاً نابجا و غیر منطقی است و الیزابت می‌بایست با احتیاط به دوست از راه رسیده نزدیک شود.

در حقیقت بانو راسل کمتر نفوذی در الیزابت داشت و به نظر می‌رسید که الیزابت را از سر وظیفه دوست می‌دارد، نه آن که الیزابت شایستگی این دوستی را داشته باشد. بانو راسل هیچ‌گاه بیش از یک محبت ظاهری و تصنعی از الیزابت؛ رفتار دیگری ندیده بود و از زمانی که بانو راسل سرپرستی دخترهای سروالتر را به عهده گرفته بود، هیچ‌گاه موفق نشده بود که در هر زمینه‌ای که مغایر میل الیزابت باشد، موفقیتی به دست آورد. بانو راسل در مجموع دارای روابط بهتری با «آن» بود و قادر بود که در زمینه‌های مختلف با اظهار نظرهای آگاهانه چشم و گوش «آن» را بگشاید، هر چند که در مواردی چند این کوشش را برای الیزابت نیز به عمل می‌آورد، ولی کوشش‌های وی بی‌ثمر باقی می‌ماند. الیزابت همواره

راه خود را می‌رفت و هیچ‌گاه به اظهار نظرهای مخالف بانو راسل توجهی نشان نمی‌داد. از جمله در مورد دوستی با خانم «کلی»، دختر آقای شپرد، بانو راسل مخالفت‌هایی از خود ابراز داشت، ولی بی‌نتیجه ماند. خانم کلی زنی نبود که بتوان به او اعتماد کرد و رازهای قلبی خود را با او در میان گذاشت، بلکه الیزابت می‌بایست فاصله‌ی خود را از او حفظ می‌کرد و روابط کاملاً منطقی با او برقرار می‌داشت.

بانو راسل معتقد بود که خانم کلی از نظر سطح اجتماعی با الیزابت نابرابر است و برای مصاحبت و نزدیکی دارای شخصیت خطرناکی است و از نظر بانو راسل خروج خانواده‌ی سروالتر از قصر کلینچ که به جدایی میان الیزابت و خانم کلی منتهی شد، از اهمیت بسیاری برخوردار بود.

## بخش سوم

آقای شپرد در قصر کلینچ در حالی که روزنامه‌ای را که در دست داشت، به کناری می‌گذاشت، گفت: «باید بگویم که موقعیت مناسبی است. این آرامش و صلحی که برقرار شده، همه‌ی افسران نیروی دریایی را به ساحل بازمی‌گرداند و همه‌ی آن‌ها به خانه احتیاج دارند و سروالترا فرصتی بهتر از این نمی‌شود که چند مستأجر خوب و مناسب پیدا کنید. بسیاری از افسران نیروی دریایی در طول جنگ درآمد خوبی بدست آورده‌اند. اگر یک دریاسالار برای اجاره‌ی این جا بیاید، سروالتر -»

سروالتر جواب داد: «او آدم بسیار خوشبختی خواهد بود، این طور نیست؟ جایزه‌ی او این است که قصر کلینچ در اختیارش قرار می‌گیرد و این بزرگترین جایزه‌ای است که می‌توان به کسی اهدا کرد. منظورت این است که قصر کلینچ را به یک دریاسالار بسپارم این طور نیست؟»

آقای شپرد خندید و با هوش و فراستی که داشت، روحیه‌ی سروالتر را درک می‌کرد و سپس اضافه کرد:

«فکر می‌کنم حال که قصد ورود به معامله را دارید، مردان باشخصیت و عالی رتبه‌ی نیروی دریایی از همه مناسب‌تر هستند. من درباره‌ی روش معامله اطلاع چندانی ندارم، فقط می‌توانم بگویم که آدم‌های بسیار

آزاده‌ای هستند و می‌توان راحت با آنان کنار آمد و شاید از هر مستأجر دیگری بهتر باشند. پس، سروالتر! می‌خواهم بگویم اگر در مورد تصمیم شما دایر بر ترک قصر کلینچ شایعاتی بر سر زبان‌ها بیفتد و موضوع به خارج از محفل ما درز کند - و باید قبول کرد که سر زبان افتادن شایعات امر بسیار طبیعی است، زیرا می‌دانیم که مخفی نگاهداشتن اعمال و برنامه‌ها یک قسمت از مردم جهان از دیگر قسمت مردم کنجکاو جهان ممکن نیست یا حداقل بسیار دشوار است - به اعتبار شما لطمه وارد می‌آید. من، جان شپرد، سوگند یاد می‌کنم که موضوعات خانوادگی را برای هیچ کس بازگو نکنم و آن‌ها را مخفی نگاهدارم. اما سروالتر ایوت! شما خود می‌دانید که مخفی نگاهداشتن این گونه رازها بسیار دشوار است و اگر گوشه‌ای از حقیقت برغم همه‌ی احتیاط کاری‌ها به بیرون درز کند، تعجب نخواهم کرد. با این حال، فکر می‌کنم که هیچ کس مناسب‌تر از یک افسر عالی رتبه‌ی ثروتمند نیروی دریایی نیست که قصر شما را اجاره کند و ترجیح می‌دهم قبل از آن که جوابی به من بدهید، روی این مسأله فکر کنید.

سروالتر تنها سری تکان داد و سپس از جای خود برخاسته، در طول و عرض اتاق شروع به قدم زدن کرد و با طعنه گفت:

«در میان افسران عالی رتبه‌ی نیروی دریایی، تنها چند نفری هستند که از حضور خود در این قصر بهت زده نمی‌شوند.»

خانم کلی که در آن جلسه حضور داشت و پدرش او را با خود آورده بود، زیرا احساس می‌کرد که رفت و آمد به کلینچ برای سلامتی‌اش لازم است، گفت: «تردید نیست که آنان به اطراف خود نگریسته و بخت و اقبال خوش خود را تحسین خواهند کرد، اما من کاملاً با پدرم که معتقد است دریانوردان عموماً مستأجرین خوبی هستند، هم عقیده هستم. من درباره‌ی شغل و حرفه‌ی آنان اطلاعات بسیاری دارم و به علاوه آزادمنشی آنان را می‌شناسم. آنان مردمی تمیز و در همه‌ی زمینه‌ها منظم و دقیق هستند، اگر شما سروالتر بخواهید قصر را به آنان اجاره بدهید، این

افراد از شمار بهترین مستأجرین هستند و شما از آنان کاملاً مطمئن خواهید بود. هر آن چه که مربوط به داخل قصر یا اطراف و پیرامون آن می‌باشد، دقیقاً سالم باقی خواهد ماند. باغ و بوته زارها هم چنان به همان صورت که امروز هست، مرتب و منظم نگاهداری خواهد شد، شما دوشیزه الیوت! نباید نگران باشید که مبادا باغ فرح بخش و دلپذیر شما مورد بی‌اعتنایی قرار گیرد.»

سروالتر با سردی جواب داد: «خوب حال فرض کنید که من خانه‌ام را اجاره دادم، دیگر به هیچ وجه فکر خصوصیات برجسته و امتیازاتی که مخصوص این خانه است، نخواهم بود و دیگر حاضر نیستم خانه را برای خوشایند مستأجر آماده کنم. در پارک بر روی کسی که داوطلب اجاره‌ی این جاست، باز خواهد بود حال می‌خواهد افسر نیروی دریایی یا حرفه‌ی دیگری داشته باشد، اما صرف نظر از این که در پارک را برای دیدار چند مستأجر باز می‌گذارم، ناگزیرم محدودیت‌هایی در زمینه‌ی قسمت‌های تفریحی قصر به وجود آورم که اعمال این محدودیت‌ها خود یک موضوع جداگانه است. من به هیچ وجه علاقه‌ای ندارم که بوته‌های توت‌فرنگی و بوته زارها دم دست هر آدم از راه رسیده‌ای باشد و می‌خواهم به دوشیزه الیوت توصیه کنم که هم چنان نگاهداری و مراقبت از بوته زارها را به عهده بگیرد، همان طور که از گل‌های باغ مراقبت می‌کند. من قسمت کوچکی از امتیازات کلینچ هال را به مستأجرین واگذار خواهم کرد، اعم از آن که مستأجرین من دربانورد باشد یا نظامی و یا ارتشی.»

پس از سکوت کوتاهی که بر حضار سنگین آمد، آقای شپرد لب به سخن گشوده گفت:

«اختیاراتی را که به مستأجر خود می‌دهد، موضوعی است که بین مالک و مستأجر تصریح و روشن خواهد شد. سروالتر! علاقه‌ی شما و توجه خاص شما معطوف به این نکته است که حدود اختیارات مستأجرین مشخص باشد، این موضوع را به من واگذار کنید و من مراقبت

خواهم کرد که هیچ مستأجری از حقوق خویش پا فراتر نگذارد. به جرأت می‌خواهم بگویم که سروالتر الیوت در حد جان شیرد نگران قصر نخواهد بود و پیش از سروالتر به مستأجرش که قصر را اجاره کرده است رشک خواهم ورزید.»

در این موقع «آن» شروع به صحبت کرد:

«فکر می‌کنم نیروی دریایی حق زیادی بر گردن ما داشته باشد و یا لاقلاً می‌تواند در سطح دیگران ادعای حق بکند، زیرا اعضای این نیرو در زمینه‌ی آسایش و امتیازاتی که ما در اختیار داریم، کوشش فراوان کرده‌اند در یانوردان سخت کار پر تلاش هستند و ما نیز باید به آنان اجازه دهیم که از آرامش بهره‌مند شوند.»

آقای شیرد تأییدکنان گفت: «درست است، دقیقاً همین طور است، آن چه را که دوشیزه «آن» می‌گویند، کاملاً صحیح می‌باشد.»  
و خانم کلی، دختر شیرد اضافه کرد: «درست است.»  
«اما سروالتر با شتاب جواب داد:

حرفه‌ی دریانوردی دارای فوایدی برای مردم است، اما اگر مشاهده کنم که دوست و آشنایی از من به خیل دریانوردان پیوسته، بسیار متأثر می‌شوم.»

پاسخ آقای شیرد که همراه با حیرت بود: «واقعاً؟!»

سروالتر جواب داد: «بله واقعاً. به نظر من حرفه‌ی دریانوردی دو اشکال اساسی دارد که من بر این دو اشکال سخت معترضم. اول این که افرادی که گمنام به دنیا می‌آیند، بعد از ورود به این حرفه اهمیت و شهرتی کسب می‌کنند که پدر بزرگ‌های شان هم هیچ‌گاه خواب آن را نمی‌دیده‌اند و در ثانی این حرفه به طریق هولناکی قدرت و جوانی آنان را از آنها باز می‌ستاند. یک دریانورد خیلی زودتر از هر فرد دیگری که دارای شغلی غیر از دریانوردی است، پیر می‌شود و من در تمام طول عمرم این موضوع را تجربه کرده‌ام. یک دریانورد، همراه با خطر مواجه است و خیلی زود افسرده شده از زندگی سیر می‌شود. در بهار گذشته یک



روز مصاحبت دومرد را داشتم. یکی از آن دو «لرد سن آیوز» بود و این شخص مصداق خوبی از آن چه گفتم، می باشد. پدر لرد سن آیوز حتی نان شب خود و خانواده‌ی خود را هم نمی توانست تأمین کند، او خدمتکار کشیش بخش بود و شخص دیگری که همراه لرد سن آیوز بود، دریاسالار «بالدوین» بود که دارای دردناک‌ترین چهره‌ای است که می توانید تصورش را بکنید، صورتی به رنگ قهوه‌ای سوخته، خشن و ناصاف و پراز چین و چروک. وسط سرش صاف و بی مو و موهای جانبی او یک دست سفید شده بود. من از دوستی که در کنارم نشسته بود و فکر می کنم «سربازل مورلی» بود، پرسیدم:

«خدای من او کیست؟» و سربازل فریاد زد: «او دریاسالار بالدوین است دیگر! فکر می کنی او چند سال داشته باشد؟»

جواب دادم: «شصت سال یا شاید شصت و دو سال.»

سربازل گفت: «اشتباه می کنی، او فقط چهل سال دارد نه بیشتر.»

خودتان می توانید شدت حیرت و تعجب مرا تصور کنید. من نمی توانستم به این سادگی «دریاسالار بالدوین» را فراموش کنم. من هرگز فکر نمی کردم که دریا این چنین آدمی را خرد و شکسته کند و تا حد زیادی دریا با همه‌ی دریانوردان این چنین می کند. آنان به طور مدام تحت فشار و ضربات امواج آب هستند، با هر هوایی می بایست خود را سازش دهند و با هر گونه آب و هوایی خو کنند. اکثر آنان پیش از آن که به سن دریاسالار بالدوین برسند، همه‌ی موهای سر خود را از دست می دهند و این مایه‌ی تأسف و تحسر است.

خانم کلی، با صدای معترضی گفت:

«نه سروالتر! این دیگر خیلی سخت‌گیری است، یک کمی نسبت به این مردم بی چاره محبت داشته باشید. ما همه به دنیا نمی آئیم که هم چنان ظریف و لطیف باقی بمانیم. دریا زیبایی بخش نیست و این را قبول دارم که دریانوردان زودتر از وقت مقرر پیر می شوند، من نیز متوجه این حقیقت شده‌ام که آنان نیز خیلی زود جوانی خود را از دست می دهند، اما

آیا در مورد سایر حرفه‌ها این طور نیست؟ سربازان و نظامیان که خدمت فعال داشته و در جبهه‌ها هستند، وضع بهتری از دریانوردان ندارند و حتی در مورد حرفه‌های آرام‌تر و پرسکون‌تر فشاری که بر فکر و روح وارد می‌آید، هر چند که فشار بر جسم وارد نمی‌آید، موجب می‌شود که چهره‌ی انسان زودتر از موقع طبیعی خود تحت تأثیر قرار گرفته پژمرده می‌شود. وکلایی که دایم در سفر هستند، خیلی زود فرسوده می‌شوند، پزشکان گاه ناگزیر می‌شوند که در همه‌ی ساعات شبانه روز کار کنند، کار پزشکی اصولاً زمان نمی‌شناسد و آنان ناگزیر هستند که به هر منطقه‌ای با هر آب و هوایی سفر کنند و حتی کشیش‌ها، بله کشیش‌ها، خود شما می‌دانید که ناچارند به اتاق بیماران وارد شده و در اتاقی که پر از عفونت است، در کنار بیماران بنشینند و با آنان به گفت‌وگو پردازند و سلامتی و چهره‌ی خود را به هر فضای مسمومی بسپارند. در حقیقت تا آن جا که من اطلاع دارم، اگر چه هر شغل و حرفه‌ای گرمی است و حرمت دارد، تنها چند حرفه‌ی معدود است که نیاز به تحمل مشکلات و مصائب ندارد و صاحبان آن شغل‌ها می‌توانند برای خودشان زندگی کرده و راه خودشان را دنبال کنند بی آن که فشاری را تحمل کنند و یا کوشش چندانی به عمل آورند و بدیهی است که صاحبان چنین مشاغلی البته خوش قیافه و در اوج زیبایی باقی می‌مانند، تا آن جا که می‌دانم جز همان گروه که مورد نظر است، بقیه با مایه گذاردن از جوانی خود زندگی را می‌گذرانند.»

علت این که آقای شپرد علاقه‌مند بود نظر سروالتر را نسبتاً به افسران نیروی دریایی معطوف سازد و او را تشویق کند که خانه‌اش را به یک افسر عالی رتبه‌ی نیروی دریایی اجاره دهد، این بود که اولین خواستار خانه برای اجاره، دربادار «کرافت» بود که چندی پیش در «تانتون» به طور ضمنی اشاره کرده بود که علاقه‌مند است خانه‌ای زیبا برای خود اجاره کند. دریاسالار کرافت خود در «سامرست شایر» متولد شده و ثروت هنگفتی جمع آوری کرده بود و مایل بود که در زادگاه خویش اقامت

کند و به تانتون که در مجاورت کلینچ هال است، آمده بود تا آگهی هایی را که برای فروش یا اجاره‌ی املاک شده بود، مورد بررسی قرار دهد. در تانتون شایعه‌ی اجاره‌ی قصر کلینچ را می‌شنود. (موضوع اجاره‌ی قصر که قرار بود محرمانه بماند و محرمانه ماندن آن یکی از مواردی بود که سروالتر بسیار بر آن پای می‌فشرد و همان طور که شپرد پیش بینی کرده بود، خیلی زود علنی گردید)

و در یاسالار کرافت اطلاع حاصل می‌کند که آقای شپرد در ارتباط با اجاره‌ی قصر می‌باشد و به همین جهت خود مستقیماً به شپرد مراجعه می‌کند تا تحقیقات لازمه را به عمل آورد و یادآور می‌شود با توجه به توصیفاتى که از قصر شنیده است، علاقه‌مند است آن قصر را اجاره کند و از هم اکنون اعلام می‌دارد که در کمال صمیمیت مسؤلیت‌های یک مستأجر مسؤل و متعهد را بپذیرد.

سروالتر با سوءظن آمیخته با سردی پرسید: «این در یاسالار کرافت چه طور آدمی است؟»

آقای شپرد جواب داد که او از خانواده‌ی متشخص و اصیلی است و نام محلی را نیز ذکر کرد و «آن» پس از سکوت کوتاهی دنبال سخن آقای شپرد را گرفته گفت:

«او از در یاسالاران برجسته است. در جریان میدان «ترافالگار» نقش مهمی داشته و نیز دنیا دیده است و فکر می‌کنم چندین سال در هند غربی اقامت داشته است.»

سروالتر گفت: «پس حتماً صورتش مانند سرآستین لباس من جگری رنگ است.»

آقای شپرد با شتاب جواب داد که: در یاسالار کرافت مردی خوش بین، نیرومند و خوش قیافه است و صورتش آفتاب سوخته می‌باشد، اما نه خیلی زیاد و از همه نظر آدمی با شخصیت است و رفتاری انسانی دارد که با او هیچ گونه مشکلی نخواهید داشت. او تنها خواستار خانه‌ی راحتی است که هر چه زودتر به آن دست یافته و در آن جا استراحت کند. او

می‌داند برای این که راحت باشد، باید پول بدهد و می‌داند یک چنین خانه‌ای که دارای چنین مبلمانی می‌باشد و نیز دارای چنین شهرت و اعتباری است، نیاز به هزینه دارد و تعجبی نخواهد کرد که اگر شما از او توقع پول قابل توجهی داشته باشید. او در مورد نام صاحب قرض از من سؤال کرد و مسلماً خوشحال خواهد شد که بداند شما با او طرف هستید. آقای شپرد درباره‌ی دریاسالار کرافت داد سخن داده، با فصاحت از او سخن می‌گفت و همه‌ی خصوصیات خانوادگی دریاسالار را برجسته و متمایز می‌دانست و خانوادگی دریاسالار را به عنوان مستأجرینی مطلوب معرفی می‌کرد: «او ازدواج کرده، اما فرزند ندارد و این شرایطی است که از نقطه نظر مالک بی نظیر است. مسلماً در خانه‌ای که بانوی خانه در آن نباشد، نشانی از نظم دیده نخواهد شد و مرد خانه توجهی به خطراتی که اثاثیه و مبلمان خانه را تهدید می‌کنند، نیست. از سوی دیگر دریاسالار کرافت بچه‌ی کوچک ندارد تا خانه را درهم ریزد. یک بانوی خانه که فاقد فرزند است، بهترین حافظ و ضامن نگاهداری از مبلمان خانه می‌باشد. همسر دریاسالار کرافت نیز در تانتون همراه شوهرش می‌باشد و در حال حاضر همه فکر و ذکر این زوج آن است که خانه‌ای مطلوب برای خود دست و پا کنند.» او ادامه داد:

«همسر دریاسالار کرافت زنی خوش صحبت، محترم و مدیر به نظر می‌رسد. او پرسش‌های بسیاری درباره‌ی خانه کرد و در مورد شرایط اجاره و مالیاتها سؤالاتی به عمل آورد و ظاهراً بیش از شوهرش به امور تجارت و معاملات آشنایی دارد و به علاوه، سروالتر! تا آن جا که من اطلاع دارم، او با وضعیت دوستان ما بیگانه نیست و فکر می‌کنم همسر دریاسالار کرافت خواهر یکی از شخصیت‌های روستا بوده است که سالیان پیش در این جا زندگی می‌کرده. خدای من نام او چه بود؟ در این لحظه نمی‌توانم نام او را به خاطر بیاورم، هر چند که همین تازگی نام او را شنیده بودم.

دختر نازنینم، می‌توانی به من کمک کنی و بگویی که نام عالی جناب

که در «مونکفورد» زندگی می‌کرده و برادر بانو کرافت بوده است؟  
اما خانم کلی، آن چنان با دوشیزه الیوت سرگرم گفت‌وگو بود که متوجه پرسش پدر نشد.

سروالتر جواب داد: «نمی‌دانم شپرد منظور شما کیست. من از زمان فرماندار ترنت، شخصیت برجسته‌ی دیگری که در مونکفورد زندگی کرده باشد، نمی‌شناسم.»

شپرد جواب داد: «خدای من! موضوع غریبی است. می‌ترسم به زودی اسم خودم را هم فراموش کنم. نام برادر بانو کرافت را که نام بسیار آشنایی است و حتی آن عالی جناب را بارها با چشم خود دیده بودم و او را می‌شناختم به یاد نمی‌آورم. حتی یک بار آن شخصیت برجسته به نزد من آمد و با من مشورت کرد؛ به یاد دارم که موضوع مشاوره‌ی وی تخطی یکی از همسایگانش در املاک او بود و آن مرد روستایی درختان ملک ایشان را شکسته بود. دیوار باغ میوه‌ی او را خراب کرده، سیب‌های او را دزدیده بود، ولی برخلاف تصور من آن عالی جناب آن مرد روستایی را بخشید و با یکدیگر به مصالحه و آشتی رسیدند. واقعاً موضوع غریبی است!

شپرد چند لحظه‌ای سکوت کرد و دوشیزه «آن» از سکوت او استفاده کرده و گفت:

«بله درست است خود آقای «ونت ورث» می‌باشد. او معاون کشیش بخش بود، سروالتر! حتماً شما او را به یاد دارید، همین دو سه سال پیش در این جا بود. حدود چند سال پیش به بخش «مونکفورد» آمد. مطمئن هستم که او را به خاطر دارید.»

سروالتر جواب داد: «ونت ورث؟ آه، آه، آقای ونت ورث معاون کشیش مونکفورد بود. شما با به کار بردن کلمه‌ی عالی جناب و شخصیت برجسته، مرا دچار اشتباه کردید و فکر کردم که شما درباره‌ی یک مالک بزرگ صحبت می‌کنید. آقای ونت ورث که کسی نبود. بله او را به خاطر دارم او هیچ ارتباطی با خانواده‌ی «استافورد» نداشت. آدم متحیر می‌شود

که نام‌های برخی از نجیب زادگان چگونه عامی می‌شود. همین که آقای شپرد دریافت نوع ارتباط خانوادگی کرافت کمکی برای تحت تأثیر قراردادن سر والتر نمی‌کند، دیگر در این مورد صحبتی نکرد و بار دیگر به موضوع شرایط اجاره و موقعیت مطلوب مستأجرین بازگشت. درباره‌ی سن مستأجرین، تعداد اعضای خانواده و ثروت آنان و اشتیاق آنان برای اجاره‌ی قصر کلینچ و امتیاز دادن به دریاسالار کرافت صحبت کرد و یادآور شد که برای دریاسالار کرافت و همسر وی هیچ چیز مهم‌تر و شوق‌انگیزتر از آن نیست که قصر کلینچ را اجاره کنند و به علاوه ما می‌توانیم به راز داری او اطمینان کنیم و هیچ کس درباره‌ی میزان بدهی‌های سر والتر که از طریق اجاره‌ی قصر کلینچ مستهلک می‌شود، اطلاعی بدست نخواهد آورد.

کوشش‌های شپرد بالاخره با کامیابی مواجه شد و اگر چه سر والتر به هر کسی که قرار بود در خانه‌ی وی ساکن شود، با بد بینی و خشم می‌نگریست، ولی به آقای شپرد اختیار داد که قصر را با بالاترین قیمت و بهترین شرایط اجاره دهد و به او اجازه داد که با دریاسالار کرافت که هنوز در تانتون اقامت داشت، ملاقات کرده، روزی را برای دیدن خانه، تعیین کند.

سر والتر آدم خیلی عاقلی نبود، اما به حد کفایت تجربه داشت که احساس کند، مستأجری چون دریاسالار کرافت، چندان نامطلوب نیست و در محیطی که او زندگی می‌کند، شاید بهتر از کرافت نتواند مستأجری را پیدا کند، هر چند که کرافت در حد مورد نظر وی نبود، ولی به اندازه‌ی کافی دارای خصوصیات مطلوب بود.

سر والتر پس از بررسی‌های لازمه اظهار داشت:

«من خانه‌ام را به دریاسالار کرافت می‌دهم، صرفاً به این علت که احساس می‌کنم او بهتر از آقای فلان و یا آقای بهمان است، چون یک دریاسالار اعتبار خود را حفظ می‌کند و در عین حال نمی‌تواند بپذیرد که یک بارون تحقیر شود» سر والتر در هر موردی که در ارتباط با دریاسالار

کرافت می‌شد، می‌خواست برتری خود را بر او حفظ کند.  
دوشیزه الیوت هیچ‌گونه اظهار نظری در این مورد نکرد، زیرا خود او نیز علاقه‌مند بود از قصر به جای دیگری برود و در نتیجه از این که داوطلب اجاره‌ی قصر در دسترس بود، راضی و خوشحال بود و علاقه‌ای نداشت که با اظهار نظری وضعیت اجاره‌ی قصر را به حالت تعلیق بکشاند. آقای شپرد در حد کمال توانسته بود حرف خود را بر کرسی بنشانند و در این لحظه «آن» که در گفت‌وگوها حضور داشت و به دقت به گفت‌وگوی میان آقای شپرد و پدرش گوش فراداده بود، برای آن که گونه‌های سرخ خود را آرام و خنکی بخشد، از اتاق خارج شد تا در هوای آزاد قرار گیرد و وقتی «آن» خود را به انبوه بوته‌های باغ رساند، آهی کشید و زیر لب گفت:

«فقط چند ماه دیگر شاید «او» به این جا گام بگذارد.»

## بخش چهارم

منظور «آن» از «او» آقای شپرد ونت ورث، همان معاون کشیش سابق مونکفورد نبود، بلکه برادر همسر دریا سالار کرافت «سروان فردریک ونت ورث» که فرماندهی عملیات «سن درمینگو» را داشت، بود. او در تابستان ۱۸۰۶ که به سامرست شایر آمده، دانسته بود هیچ یک از والدین او زنده نیستند. در مونکفورد خانه‌ای به مدت شش ماه اجاره کرده بود. در آن زمان جوان فوق‌العاده خوش چهره و خوش برخورد و بسیار بشاش و جذاب بود و از سوی دیگر «آن» دختری فوق‌العاده زیبا شده بود که متانت و شرم و حیای دختران جوان را داشت و در عین حال آکنده از احساس بود.

نیمی از جاذبه‌ای که هر یک از آن دو داشتند، می‌توانست آن دو را به سوی یکدیگر جذب کند. «فردریک ونت ورث» روزهای استراحت و مرخصی را می‌گذراند و کاری برای انجام نداشت و «آن» تاکنون طعم عشق را نچشیده، دل در گرو کسی نداشت و بدیهی بود که برخورد و دیدار آن دو اجتناب‌ناپذیر بود.

آنان به تدریج با یکدیگر آشنا شدند. دشوار است که بتوان گفت کدام یک اوج کمال را در دیگری یافت یا کدام یک با دیدار آن دیگری بیشتر احساس سعادت و خوشبختی می‌کرد. «آن» با اظهار عشق، یا فردریک با



قبول «آن».

دوره‌ی کوتاهی از زیباترین و دلپذیرترین روابط بین آن دو برقرار شد، ولی آن دوره سخت کوتاه بود و خیلی زود مصائب چهره نمود. سروالتر به طور ضمنی بی آن که کلامی بر زبان آرد، با واکنش‌های منفی و سرد شدیدی که از خود بروز داد و نیز با سکوت عظیم خود و بدون پیشنهاد راه حلی برای دخترش، عدم رضایت خویش را از این ارتباط عاطفی نشان داد.

سروالتر به این ارتباط به عنوان نزدیکی و عشقی می‌نگریست و سروان فردریک ونت ورث را شایسته‌ی عشق دختر خود نمی‌دانست، او را حقیرتر از آن می‌شناخت که بخواهد با دخترش ازدواج کند و بانو راسل هر چند که رفتارش از سروالتر ملایم‌تر بود، اما در قبال این رابطه‌ی عاطفی، واکنشی منفی داشت و آن را نوعی بدبختی تلقی می‌کرد.

«آن الیوت» با همه‌ی دعاوی که در مورد اصالت خانوادگی او می‌شد، با همه‌ی زیبایی، قدرت تفکر و متانتش در سن نوزده سالگی شیفته‌ی مرد جوانی شده بود که چیزی جز وجود خود نداشت و امیدی نمی‌رفت که زمانی ثروتمند شده، به مقامی رفیع دست یابد، مگر آن که در زمینه‌ی شغلی به جایی برسد و حتی امیدی نبود که پدرش نیز به مقامی بلند نائل شود، چون پدر او در گذشته بود و این موضوعی بود که خانوادگی سروالتر را سخت افسرده می‌کرد. به عقیده‌ی بانو راسل «آن الیوت» خیلی جوان‌تر از آن بود که درک کند ازدواج با یک چنین مردی که فاقد ثروت است، چه مصائبی به همراه دارد و آن الیوت به خود اجازه نمی‌داد که در برابر دوستی که نقش مادری برای او داشته و حق مادری و عشق مادری را نسبت به او دارد، مقاومت کند.

سروان ونت ورث ثروتی نداشت، اما در حرفه‌ای که داشت، موفق بود و با روی خوش با مسائل برخورد می‌کرد. او اطمینان داشت که به زودی ثروتمند خواهد شد و آکنده از سرزندگی و شوق و شور بود. او می‌دانست که به زودی فرماندهی یک کشتی را در اختیار او می‌گذارند و

به زودی در پایگاهی مستقر خواهد شد که از آن جا به هر کجای دنیا که اراده کند، امکان رفتن داشت. او همیشه خود را خوشبخت حس می کرد. او می دانست که باید خیلی آرام و متین باشد. یک چنین اعتماد به نفسی و یک چنین قدرت و هوشیاری که غالباً در حرکات و رفتارش بارز می شد، می بایست برای «آن» کافی بوده باشد. اما بانو راسل به این خصوصیات سروان جوان با دید کاملاً متفاوتی می نگریست. خونگرمی و خوش بینی و نیز بی باکی و شجاعت فکری سروان جوان، بر بانو راسل تأثیر متفاوتی به جای می گذاشت.

بانو راسل این خصوصیات را بد ذاتی و پلیدی تلقی کرده و اندیشه های تابناک و هوش سرشار او را خطرناک توصیف می کرد و معتقد بود که باید با احتیاط بسیار به او نزدیک شد. بانو راسل هرگونه ارتباطی بین «آن» و سروان را مورد سرزنش و تحقیر قرار می داد.

یک چنین مخالفت هایی از سوی دیگران برای «آن» دشوارتر از آن بود که بتواند با آنها مقابله کند. «آن» با همه ی جوانی و متانتش، اگر چه امکان داشت در برابر نارضایتی پدر مقاومت کند و نیز در برابر درشتی ها و نگاه های تند خواهرش، الیزابت، بی تفاوت باقی بماند، اما در برابر بانو راسل، کسی را که دوست می داشت و تکیه گاهی همیشگی برای او محسوب می شد، نمی توانست مقاومت کند، زیرا بانو راسل با ملایمت و به طور مداوم «آن» را نصیحت می کرد. «آن» به تدریج باور می داشت که این ارتباط عاطفی نادرست، بی خردی، غیرعقلانه، ناموفق و فاقد ارزشی است.

اما آن قدر خودخواهی نداشت که تحت تأثیر آن بتواند نقطه ی پایانی بر عواطف خود بگذارد و او را رها ساخته، ترکش گوید. این اعتقاد که باید محافظه کار بود و احساسات و نفسانیات خود را به خاطر منافی که به همراه دارد، نادیده انگارد، برای او بزرگترین اندوه و افسردگی بود. وقتی ناگزیر از جدایی شد، اندوهی عمیق همه ی وجود «آن» را فرا گرفته بود، زیرا که اندیشه و باورش نمی توانست بپذیرد که سروان جوان

شایسته‌ی عشق او نیست و احساساتش جدایی را باور نداشت. اما بالاخره سروان جوان مونکفورد را ترک گفت.

فاصله‌ی بین آغاز آشنایی تا پایان جدایی فقط چند ماه بود. اما رنج جدایی برای «آن» چند ماه نبود، بلکه مدت‌ها و سال‌ها ادامه یافت. با جدایی از سروان جوان در برابر آفتاب شادی‌های جوانی او، ابری تیره ایستاد و خیلی زود شکوفندگی و جوانی او و روحیه‌ی پر نشاطش پژمرده و خاموش شد.

بیش از هفت سال از زمانی که آن ماجرای تلخ جدایی واقع شد گذشت و زمان به حد کفایت توانسته بود بر سروان فردریک ونت ورث اثر بگذارد و تلخی جدایی را فراموش کند، اما «آن» افسرده‌تر از آن بود که بتواند در طول زمان اندوه جدایی را فراموش کند. برای بدست فراموشی دادن اندوه هایش کسی کوششی به عمل نیاورد، تنها بعد از جدایی فوراً او را یک بار به «باث» بردند، ولی این سفر تأثیری بر وی به جا نگذاشت. او نه در اجتماعی بزرگ پای نهاد و نه کسی به محفل کلینچ آمد تا بتواند با سروان فردریک ونت ورث قابل قیاس باشد و در خاطره‌ی «آن» جایی برای خود باز کند.

در کلینچ هیچ کس و هیچ چیز وجود نداشت که بتواند با خاطره‌ی عشقی که «آن» در سینه داشت، مقابله کند و شادی و امید از زندگی او را به او بازگرداند. در سن بیست و دو سالگی از او خواستگاری شد تا «آن» تحت نام خانوادگی دیگری زندگی خود را آغاز کند. ولی «آن» تمایلی نشان نداد و بانو راسل از امتناع «آن» بسیار متأثر و متأسف شد، زیرا چارلز ماسگروو، بزرگترین پسر مردی بود که از نظر وسعت املاک و اهمیت اجتماعی در منطقه مقام دوم را داشت و تنها سروالتر از او بالاتر بود. چارلز ماسگروو، دارای چهره‌ای خوب و شخصیتی برجسته بود و بانو راسل اگر چه می‌توانست «آن» نوزده ساله را تشویق به انجام کاری یا مانع از انجام همان کار نماید، اما حال «آن» بیست و دو ساله بود و هیچ توصیه و نصیحتی به گوش او فرو نمی‌رفت و اگر چه بانو راسل چون

همیشه از آگاهی و بصیرت «آن» اظهار رضایت و خشنودی می‌کرد، اما مقاومت «آن» در برابرش به تدریج او را نگران می‌کرد و او را نسبت به «آن» ناامید می‌ساخت، زیرا «آن» حاضر نمی‌شد که تن به ازدواجی بدهد که به نظر بانوراسل متضمن رفاه و آرامش و امنیت برای او بود.

آنان اندیشه‌ی یکدیگر را درک نمی‌کردند، بانوراسل نه از سیر اندیشه‌ها و نه از دگرگونی افکار «آن» اطلاعی داشت، زیرا هیچ‌گاه دوشیزه «آن» درباره‌ی رازهای درونش با بانوراسل سخنی نگفته بود. اما «آن» بیست و هفت ساله، بسیار متفاوت از «آن» نوزده ساله بود. او دیگر بانوراسل را مورد سرزنش قرار نمی‌داد و نیز خودش را به خاطر آن که به توصیه‌های بانوراسل تن داده بود، سرزنش نمی‌کرد، بلکه احساس می‌کرد که هر دختر جوانی در شرایط وی به کسی چون بانوراسل احتیاج دارد تا با او صلاح و مصلحت کند، آنان هیچ‌گاه به نتیجه‌ی قطعی نرسیدند و هیچ‌گاه درباره‌ی آینده‌ی سروان جوان مطمئن نبودند. حال «آن» متقاعد شده بود که با تمام ناراحتی‌هایی که از عدم رضایت خانواده‌اش نسبت به ازدواج آنان ناشی می‌شد و بر غم همه‌ی نگرانی‌هایی که از بابت شغل وی وجود داشت، در صورتی که ازدواج می‌کرد، خوشبخت‌تر از امروز بود و بهتر بود که با سروان جوان ازدواج می‌کرد تا خود را قربانی آن عشق سازد و بر خلاف محاسبات معقولانه‌ای که کرده بود، در صورتی که تن به ازدواج می‌داد، بسیار خوشبخت‌تر بود. خون گرمی و اشتیاق و شوق و شور و اعتماد به نفس سروان فردریک ونت ورث هم اکنون برای «آن» قابل درک بود و از قدرت ذاتی و شوق و شور آینده خبر می‌داد.

او پس از جدایی از «آن» فوراً به محیط کار خود بازگشت و همه‌ی آن چه را که به «آن» وعده داده بود، بدست آورده بود. او خود را برجسته و ممتاز ساخته بود و خیلی زود در مسیر پیشرفت حرکت کرده و بی تردید یا توجه به مسیری که طی می‌کرد، می‌بایست ثروت عظیمی نیز بدست آورده باشد. «آن» تنها از ناحیه‌ی ترقی وی در نیروی دریایی

اطلاع داشت، ولی تردیدی نداشت که او ثروتمند نیز شده است و با توجه سیر فکری وی، دلیلی نمی‌دید که فردریک ونت ورث ازدواج نکرده باشد.

«آن الیوت» می‌توانست خوشحال و راضی باشد. می‌توانست در کنار فردریک مهربان خوشبخت زندگی کند و علیه همه‌ی نگرانی‌ها و حسابگری‌ها مقابله نماید، ولی در عنفوان جوانی او را مجبور کرده بودند که محتاط و ملاحظه‌کار باشد. او هر چه بزرگ‌تر می‌شد، با افسانه‌ی عشق آشنا تر می‌شد، اما این شناخت طبیعی را پس از یک آغاز غیر طبیعی به دست می‌آورد.

با وجود همه‌ی این شرایط، خاطرات و احساسات، نمی‌توانست بی آن که احساس ناراحتی و اندوه کند و بی آن که غم گذشته در وجودش دوباره جان گیرد، از خواهر سروان ونت ورث که در حال در قصر کلینچ زندگی می‌کرد، یاد کند. هر زمان که نامی از خواهر ونت ورث به میان می‌آمد، برای آن که غم و اندوه را از وجود خود بیرون بریزد، ساعت‌ها قدم می‌زد و آه می‌کشید. او هر زمان برای آن که بتواند اندوه و جدایی از ونت ورث را در درون خود سرکوب کند، آن عشق را احمقانه می‌پنداشت.

«آن» توسط سه تن از نزدیکترین دوستانش که تظاهر می‌کردند خاطرات گذشته «آن» را فراموش کرده‌اند، در برگرفته شده بود و آنان او را کمک می‌کردند تا از رنج‌ها و اندوه‌هایش بکاهد. «آن» می‌توانست برتری انگیزه‌های بانو راسل در مورد رها کردن عشق ونت ورث را بر پدر و خواهرش توجیه و درک کند، زیرا می‌دانست که بانو راسل برای او آینده‌ی بهتری را می‌خواهد.

اما زمانی که دریا سالار کرافت در قصر کلینچ ساکن شد، پرده‌ی فراموشی که بین آن دو کشیده شده بود، آن دو را از یکدیگر جدا می‌ساخت. «آن» بیشتر در میان دوستانی بود که ظاهراً هیچ چیز دربارهِی عشق او نمی‌دانستند و جسته و گریخته اطلاعاتی از برادر خانم کرافت به

دست آورده بودند که حاکی از آن بود که او از کشور خارج شده و مردی کامل برای خود شده است و برتر از همه هنوز مجرد است. خانم کرافت، خواهر ونت ورث در آن زمان از انگلیس خارج شده بود تا در پایگاهی در خارج از کشور به شوهرش پیوندد. در زمانی که این اتفاقات به وقوع می پیوست، ماری در مدرسه بود و به علت حرمتی که بین آنان وجود داشت، از هیچ موضوعی اطلاع نداشت. با یک چنین سابقه‌ای «آن» امیدوار بود که آشنایی او با خانواده‌ی کرافت در حالی که بانو راسل هنوز در کلینچ اقامت داشت و ماری در سه مایلی او، دیگر موضوع تازه‌ای را مطرح نسازد.

## بخش پنجم

صبح زود که قرار شد دریاسالار کرافت و همسرش از قصر کلینچ بازدید کنند، «آن» چون روزهای گذشته تصمیم گرفت قدم زنان تا خانه‌ی بانو راسل رفته تا بازدید پس دهد. از آن جا که این پیاده روی امری طبیعی و روزمره بود، برای «آن» بسیار عادی بود که دیدار دریاسالار کرافت و همسر وی را از دست بدهد. اما با وجود این به خاطر از دست دادن این فرصت متأسف بود.

دیدار دو طرف معامله برای هر دو طرف بسیار خوشایند و راضی کننده بود و به لحاظ همین رضایت، تصمیم گرفتند که معامله را قطعی کنند. هر یک از بانوان از قبل کاملاً خود را آماده و آرایش کرده بودند و در یکدیگر چیزی جز رفتار و سلوک اشرافی ندیدند و در مورد آقایان نیز روابط قلبی صمیمانه‌ای برقرار شد. رفتار مؤدبانه و سعه‌ی صدری که دریاسالار از خود نشان داد، نمی‌توانست بر سروالتر که چون همیشه صیقل زده و مرتب بود و آقای شپرد او را به عنوان یک نمونه‌ی عالی از نژادی برتر معرفی کرده بود، تأثیر نگذارد.

خانه، زمین‌ها و اثاثیه، همه و همه مورد تأیید قرار گرفت، کرافت‌ها شرایط تعیین شده از سوی سروالتر را پذیرفتند و آقای شپرد همراه با کارمندانش فوراً قرار داد اجاره را تنظیم کردند، زیرا هیچ‌گونه اختلاف

نظری وجود نداشت.

سروالتر بدون هیچ گونه تردیدی اظهار داشت که دریا سالار خوش قیافه‌ترین دریانوردی است که تا کنون ملاقات کرده و حتی پا فراتر گذاشته و گفت: از این که همراه دریا سالار در جایی دیده شود، نه تنها شرمگین نخواهد بود که خوشحال نیز خواهد شد و دریا سالار با احساسات قلبی که نسبت به سروالتر پیدا کرده بود، در حالی که با کالسکه از پارک قصر خارج می‌شد، گفت:

«فکر می‌کنم برخلاف آن چه که به ما در تانتون گفته بودند، طرف معامله‌ی ما بسیار خوش برخورد و انسان است و این بارون هیچ گاه رود تیمز را به آتش نمی‌کشد و تا آن جا که به نظر می‌رسد، او هیچ آزاری به کسی ندارد» و تعارفات متقابل بین آن دو در یک سطح برقرار شد. کرافت‌ها در «میکائیل ماس» املاکی داشتند و وقتی سروالتر تصمیم گرفت برای ماه آینده به «باث» برود، دیگر ضرورتی برای تأخیر و از دست دادن زمان نبود و همه ترتیبات اتخاذ شد.

بانو راسل متقاعد شده بود که برای «آن» مهم نیست که خانواده شان در کدام خانه اقامت کنند و نیز احساس می‌کرد که «آن» فعلاً علاقه‌ای به ترک کلینچ ندارد، به همین جهت به او پیشنهاد کرد که همراه پدر و خواهرش به باث نرود، بلکه در خانه‌ی او بماند و پس از تعطیلات کریسمس هر دو با هم به سوی باث حرکت کنند. اما وجود گرفتاری‌های مختلف و دردهای زیاد موجب شد که بانو راسل نتواند دعوت تمام عیاری از «آن» به عمل آورد، زیرا خود بانو راسل ناگزیر بود که چند هفته‌ای را در خارج از کلینچ به سر برد و «آن» اگر چه از آفتاب داغ ماه سپتامبر باث ناراحت بود و اگر چه از روزهای پائیزی آن روستا خوشش نمی‌آمد، با همه‌ی بررسی‌هایی که به عمل آورد و به رغم علاقه‌ای که به ماندن در کلینچ داشت، تصمیم گرفت همراه پدر و خواهرش به باث برود و پس از مدتی تفکر این تصمیم را عاقلانه‌تر و کم دردسزتر دانست.

اما اتفاقی به وقوع پیوست که وظیفه‌ی دیگری را به وی محول کرد.



ماری غالباً ناراضی بود و همیشه گلایه داشت و می‌گفت: در حالی که «آن» در قصر کلینچ استراحت می‌کند، او باید در آپرکراس زحمت بکشد و کار کند و فکر می‌کرد، اگر هم چنان دست تنها رها شود و در ماه‌های پاییز یک روز سلامت نخواهد. به همین جهت اصرار و درخواست کرد که «آن» نیز به او پیوندد و به جای آن که به باث برود، در آپرکراس در کنار او و مصاحب او باشد.

ماری استدلال می‌کرد:

«بدون «آن» کاری از من بر نمی‌آید.»

و الیزابت پاسخ داده بود:

«مطمئن هستم که «آن» از زندگی در باث دل خوشی نخواهد داشت.» کسی را مفید و خوب خواندن، هر چند که به شیوه‌ی ناصحیح باشد، لااقل بهتر از آن است که او را طرد کرده و نامطلوب بخوانند و «آن» از این که احساس می‌کرد به او وظیفه‌ای هر چند کوچک واگذار کرده‌اند، خشنود بود و مسلماً از این که دیرتر به باث برود، پشیمان نخواهد شد و او هم چنان در سرزمین محبوب خود آپرکراس باقی می‌ماند.

با دعوتی که ماری از «آن» به عمل آورد، همه‌ی مشکل بانو راسل نیز برطرف گردید و بالاخره به این تصمیم رسیدند که «آن» به باث نرود تا این که بانو راسل برنامه‌های خود را تنظیم کند و همراه وی راهی باث شود. و «آن» به طور موقت در آپرکراس که در نزدیکی کلینچ جای دارد، اقامت کند.

همه چیز آماده و مرتب شده بود، اما بانو راسل از یک قسمت از برنامه‌های اتخاذ شده در قصر کلینچ دچار شگفتی شدیدی شد، زیرا اطلاع یافت که خانم کلی قرار است سروالتر و الیزابت را تا باث همراهی کند و به عنوان یار و همکار نزدیک الیزابت در همه جا با او باشد. بانو راسل به راستی از این بابت متأثر شده بود، زیرا فکر می‌کرد که یک چنین برنامه ریزی همراه با گرفتاری‌های بسیاری خواهد بود و نیز توهینی به «آن» می‌باشد، زیرا در حالی که «آن» را تحت این عنوان که با او کاری

ندارند، به آپرکراس می فرستاند، خانم کلی را با این اسم که به او خیلی نیاز دارند، همراه می کنند. خود «آن» نیز از این بی حرمتی سخت رنجیده خاطر شد، اما در قبال این برنامه همانند بانو راسل از خود وقار و خویشتن داری نشان داد. «آن» با شناختی که از شخصیت پدر خویش و نیز الیزابت داشت، می دانست که نزدیکی و صمیمیت خانم کلی با پدر و خواهرش عاقبت خوشی ندارد. او تصور نمی کرد در حال حاضر پدرش به مشکلاتی که ممکن است خانم کلی برای آنان بوجود آورد، فکر کند. خانم کلی صورتی کک مکئی و دندان هایی جلو آمده داشت، با میچ هایی زمخت. سروالتر در غیبت او به این خصوصیات ناخوشایند اشاره می کرد، اما به هر حال او جوان بود و اکسیر جوانی هر انسانی را زیباتر نشان می دهد و نیز دارای فکری فعال و ذهنی سیال و پشتکاری باور نکردنی و بالاخره دارای رفتار و منشی دوست داشتنی بود و جاذبه ی یک چنین آدمی با یک چنین خصوصیتی بیش از هر کس دیگری می توانست خطرناک باشد. «آن» بیش از دیگران متوجه خطر خانم کلی بود، به طوری که نمی توانست از هشدار دادن به خواهرش الیزابت خودداری کند. «آن» امید کمی داشت که هشدارهایش مؤثر واقع شود، اما الیزابت که در جریان جابه جایی از خانه سخت نیاز به همدلی و نزدیکی داشت نمی توانست هیچ منطقی و هیچ هشدار را بپذیرد.

«آن» با الیزابت در مورد او صحبت کرد، ولی الیزابت ابداً توجهی به هشدارهای «آن» نداشت و با خشونت به خواهر کوچکترش جواب داد که، از همه چیز به حد کفایت و کمال اطلاع داشته و نیازی به توصیه و نصیحت ندارد.

الیزابت با اشتیاق درباره ی خانم کلی گفت:

«هرگز فراموش نمی کنم که خانم کلی کیست، ولی بهتر از تو خصوصیات اخلاقی او را می شناسم و می توانم به تو اطمینان بدهم که او واقعاً زن مهربان و دوست داشتنی است و او را بیشتر پیرامونیان مان از نظر شرایط و قدرت و درک و رفتار بالاتر می باشد. اما در مورد پدرمان باید

بگویم خوشبختانه تا به حال توانسته است به خاطر رفاه و آسایش، در مجرد باقی بماند، بنابراین از این به بعد هم خودش را حفظ خواهد کرد و ضرورتی ندارد که نگران او باشیم. اگر خانم کلی زن فوق العاده زیبایی بود، من حق را به تو می‌دادم و در آن صورت شاید صحیح نبود که او را با خودم به باث ببرم و همدم دائمی خود سازم؛ من مطمئن هستم که در دنیا هیچ چیز نمی‌تواند پدرمان را وسوسه کند و پدر حاضر نمی‌شود از ارزش و شأن و مقام خود بکاهد، اما او ممکن است در تنهایی ناراحت باشد. ولی مطمئن باش که خانم کلی بی‌چاره با همه‌ی شایستگی‌هایی که دارد، هرگز نمی‌تواند به چشم پدرمان زیبا جلوه کند. واقعاً اطمینان دارم که خانم کلی بیچاره می‌تواند در کمال سادگی و سلامت در این جا بماند. شاید خود تو بیش از پنجاه بار شنیده باشی که پدرمان از زشتی او سخن گفته است: از آن دندان‌های بیرون زده‌اش و آن کک و مک‌ها. اما آن قدر که کک و مک‌های صورتش پدرم را می‌آزرد، مرا آزار نمی‌دهد. من چهره‌هایی را می‌شناسم که بیشتر مردم آنان را زشت و کریه نمی‌دانند، اما پدرمان آن چهره‌ها را کریه و نامطلوب می‌شمارد، چه رسد به چهره‌ی خانم کلی که همگان در زشتی او متفق القولند. در ضمن به یاد داشته باش که پدر بارها در مورد کک و مک صورت او به تمسخر صحبت‌هایی کرده است.»

«آن» جواب داد:

«کمتر نقص ظاهری وجود دارد که رفتار و سلوک قابل قبول نتواند به

تدریج آن را پوشانده و از نگاه مخفی دارد.»

الیزابت جواب داد:

«فکر می‌کنم این مورد خیلی تفاوت داشته باشد، البته رفتار و سلوک قابل قبول و زیبا ممکن است چهره‌ی زیبا و مطلوبی را زیباتر و مطلوب‌تر سازد، اما قادر نیست معایب ظاهری را پوشاند و قادر نیست زشت را زیبا گرداند. فکر می‌کنم من خود بیشتر از تو باید نگران این مسایل باشم و در نتیجه ضرورتی ندارد که تو مرا نصیحت کنی.»

«آن» حرفی را که می‌بایست بگوید، گفته بود و خوشحال بود که بحث آن‌ها به پایان رسیده است. الیزابت از سوءظن «آن» نسبت به خانم کلی به خشم آمده بود، هرچند که ممکن بود بیشتر روی این مسأله فکر کند.

کالسکه‌ی چهار اسبه‌ی سروالتر، دوشیزه الیوت و خانم کلی را به باث برد. گروه سه نفره با خوشرویی و روحیه‌ای بسیار شاد، کلینچ را ترک گفتند. سروالتر نسبت به روستائیان و کلبه نشینانی که نسبت به او عرض ادب و احترام کرده، در برابرش کرنش می‌کردند، التفات نشان می‌داد. «آن» در همان لحظه که پدرش قصر را ترک می‌گفت، در حالی که آرامش ناشی از تنهایی را در خود احساس می‌کرد، به «لوگ» رفت تا هفته‌ی نخست تنهایی را در همان جا پشت سرگذارد.

دوست «آن» روحیه‌ای بهتر از خود «آن» نداشت. بانو راسل جدایی خانوادگی را گسستگی خانواده احساس می‌کرد و به شدت از این جدایی افسرده بود. حرمت و احترام خانواده‌ی سروالتر برای بانو راسل به اندازه‌ی حرمت خود او برایش ارزشمند بود و تماس و ارتباط مداوم روزانه برای بانو راسل با خانواده‌ی سروالتر یک عادت شده بود و برتر از همه نگرانی او از این بابت بود که دست بیگانه‌ای در میان است و وقتی در یاسالار کرافت و همسرش به روستای کلینچ وارد شدند، خانم راسل برای آن که از تنهایی و انزوا و افسردگی‌های ناشی از دوری دوستان دیرینه‌اش بگریزد، تصمیم گرفت به محض آن که «آن» را روانه‌ی آپرکراس نزد ماری سازد، خود او نیز از روستایی که سالیان بسیار در آن جا زیسته بود، خارج شود. او هم چنان برنامه‌اش را تنظیم کرده بود تا همزمان با «آن» از روستای کلینچ خارج شود و زمانی که «آن» به آپرکراس می‌رسید، او مرحله‌ی نخست سفرش را آغاز کرده باشد.

آپرکراس، از نظر وسعت و بزرگی دهکده‌ای میانه بود و تا چند سال پیش کاملاً ماهیت انگلیسی داشت و تنها دو خانه آن از نظر مشخصات ظاهری برجسته‌تر از سایر خانه‌ها و کلبه‌های دهقانان و خرده مالکان بود:

یکی خانه‌ی ارباب آپرکراس بود، با دیوارهای بلند و دروازه‌ی بزرگی که در میان دیوارها جا باز کرده بود با درختان کهنسال متراکم و درهم فرورفته که به صورت باغی در مجاورت خانه قرار داشت و درختان آن باغ بیشتر سیب و مو بودند. و دیگر خانه‌ای بود که به هنگام ازدواج ارباب جوان دهکده آپرکراس صاحب آن شده بود. ساختمان‌های آپرکراس دارای پنجره‌هایی به سبک فرانسویان بود و سایر زیبایی‌های چشم‌هر بیننده‌ای را خیره می‌کرد و خانه‌ی بزرگ اربابی روستا از دور دست دارای شکوه و زیبایی خاص خود بود.

«آن» بارها در این روستا، اقامت کرده بود و او همان طور که کلینچ را می‌شناخت آپرکراس را نیز می‌شناخت. خانواده‌های بزرگ دو روستا با یکدیگر در ارتباط و رفت و آمد بودند، به طوری که در تمام اوقات روز دید و بازدید داشتند و «آن» متعجب بود که چرا ماری احساس تنهایی و دلتنگی می‌کند. اما احتمال داشت که ماری روحیه‌ی سخت‌گیر و ناراحتی داشته باشد و به همین جهت تنهایی را بر جمع نامتناسب ترجیح دهد. اگر چه روحیه‌ی ماری از خواهر بزرگش الیزابت ملایم‌تر و مهربان‌تر بود، ولی او نیز قدرت درک و خلق و خوی «آن» را نداشت. ماری تا زمانی که در جمع محفلی بود که از افراد آن محفل خوشش می‌آمد، سر حال و خوب و خوش خلق بود، ولی با کوچکترین ناملایمتی به شدت در اندوه فرو می‌رفت. او هیچ پناهی برای فرار از تنهایی و انزوای خویش نداشت و از نظر خود بزرگ بینی تا حد زیادی میراث خوار الیزابت خواهر بزرگتر بود و به شدت مستعد بود تا خود را بسیار بالاتر از دیگران دانسته و دیگران را نادیده انگارد. از نظر ظاهری و جسمی از هر دو خواهر پایین‌تر بود و حتی زمانی که در اوج شکوفایی بود، تنها او را به عنوان یک دختر زیبا البته نه فوق العاده زیبا می‌شد به شمار آورد. حال او بر روی مبل زیبای رنگ باخته‌ی اتاق پذیرایی تکیه داده بود. این مبلمان قسمتی از اثاثیه و مبلمان فوق العاده زیبایی بود که دیگر به تدریج کهنه و فرسوده می‌شد، چرا که چهار تابستان را پشت سر گذارده بود و برتر از همه

همواره زیر پای دو کودک ماری بود.

ماری گفت: «خوب پس بالاخره آمدی، فکر می‌کردم ممکن است دیگر تو را نبینم. من سخت بیمار هستم به طوری که به سختی می‌توانم صحبت کنم از صبح تا به حال یک آدم زنده هم ندیده‌ام.»  
«آن» جواب داد:

«متأسفم که تو را بیمار می‌بینم، اما روز پنج‌شنبه خبری که از حال تو داشتم، حاکی از سلامتی تو بود و پیغامی که برای من فرستاده بودی، نشان از سرحالی و سرخوشی داشت.»

ماری گفت: «بله من همه‌ی سعی خود را کرده بودم تا خود را سلامت نشان دهم و همیشه هم این کار را کرده‌ام، من در آن وقت وضع جسمی‌ام از حالا خیلی بهتر بود و فکر نمی‌کنم در مدت عمرم تاکنون این چنین بیمار شده باشم. آن قدر بی حال و ناتوانم که نمی‌توانم به تنهایی حرکت کنم. فکرش را بکن! اگر دچار حالت ناگهانی بشوم که حتی نتوانم زنگ را هم به صدا آورم چه خواهد شد. می‌ترسم این بلا بر سرم نازل شود. خوب بگذریم، بانو راسل در کلینچ ماند، فکر نمی‌کنم در این تابستان دیگر به من سر بزند. او طی تابستان سه بار به این جا آمده است.»  
«آن» درباره‌ی شوهر ماری سؤال کرد و ماری جواب داد:

«آه چارلز، او را از ساعت ۷ صبح ندیده‌ام، او برای شکار رفته است. با آن که به او گفتم حالم به شدت بد است، با این حال به شکار رفت. ولی گفت که دیر نمی‌کند و زود بر می‌گردد، الان ساعت یک بعد از ظهر است و هنوز نیامده. او اصلاً بر نخواهد گشت. به تو قول می‌دهم که از صبح تا به حال یک انسان جاندار ندیده‌ام.»

«پس‌هایت با تو هستند؟»

«بله، تا آن جا که صدایشان را می‌شنیدم، اما آن‌ها آن قدر بد بار آمده‌اند که بیشتر مرا آزار می‌دهند تا آرام‌جانم باشند. چارلز کوچولو گوشش به حرف‌های من بدهکار نیست و والتر هم دارد از او بدتر می‌شود.»

آن با خوشرویی جواب داد:

«خوب به زودی حالت بهتر می شود، تو می دانی که هر وقت من بیایم حال تو خوب می شود. وضع همسایه های تان در «خانه ی بزرگ» چطور است؟»

«از آنان نمی توانم خبری به تو بدهم. امروز هیچ یک از آنان را ندیده ام، تنها آقای ماسگروو در پشت پنجره ایستاد و بی آن که از اسبش پائین بیاید، با من صحبت کرد و اگر چه به او گفتم حالم به شدت بد است اما هیچ یک از آنان برای دیدن من به این جا نیامد. اگر یک چنین اتفاقی برای دختر خودشان روی می داد، فکر نمی کنم آنان هیچ گاه او را دست تنها رها می کردند.»

«آن» جواب داد: «حتماً قبل از آن که شب فرارسد، آنان به سراغ تو خواهند آمد، هنوز دیر نشده است.»

«اصلاً نمی خواهم آنان را ببینم. آنان درباره ی من خیلی صحبت می کنند و دایم پشت سرم به من می خندند. آه «آن» من خیلی بیچاره شدم. تو خیلی نامهربانی که روز پنج شنبه به دیدن من نیامدی.»

«ماری عزیزم! به یاد بیاور که چه پیامی برای من فرستادی. همه ی کلمات آن حاکی از سرخوشی و سلامت بود، نامه ات آکنده از شادی و نشاط بود و حکایت از آن داشت که کاملاً خوب و خوش هستی و هیچ شتابی برای دیدن من نداری و حتماً می دانستی که من میل داشتم تا تعطیلات کریسمس در کنار بانو راسل بمانم و اگر نزد بانو راسل می ماندم، آن قدر مشغله داشتم که به این زودی ها نمی توانستم کلینچ را ترک گویم.»

ماری گفت: «عزیز من! تو چه مشغله ممکن بود در کلینچ داشته باشی؟»

- «خیلی کارها، خیلی بیشتر از آن چه که بتوانی فکرش را بکنی، اما در حال حاضر نمی توانم همه ی کارهایم را به یاد آورم، با این حال می توانم بعضی از آن ها را برای تو برشمارم. من سرگرم تهیه ی نمونه مجددی از

روی کتاب‌ها و تصویر پدر بودم، چندین بار با «ماکنزی» در باغ بودم و سعی کردم او را درک کنم و به او بفهمانم که کدام یک از گیاهان باغ مخصوص بانوراسل است. درگیر منظم کردن اموری که به خودم مربوط می‌شده بوده‌ام، از جمله به کتاب‌ها و موسیقی پرداخته و همه‌ی چمدان‌هایم را مجدداً بسته‌بندی کرده‌ام، زیرا دقیقاً نمی‌دانستم چه وقت چمدان‌ها به واگن‌ها منتقل می‌شوند، ماری یک کار واجب دیگر مانده بود و آن این که به کلیدی خانه‌های دهکده سرزده و از ساکنین آن‌ها خداحافظی کنم. به من گفته شده بود که آنان انتظار چنین عملی را از من داشته‌اند. خوب مسلم است که همه‌ی این کارها به وقت زیادی نیاز دارد. ماری گفت: «آه، بسیار خوب.» و پس از چند لحظه سکوت ادامه داد: «اما تو یک کلمه هم درباره‌ی شام شب گذشته در پولیس نپرسیدی.» «آن» گفت: «راستی آن جا رفتی؟ من سؤالی به عمل نیاوردم برای این که به این نتیجه رسیدم که تو ناچار بوده‌ای میهمانی را رها کرده، در بستر بمانی.»

«آه بله، من به مهمانی شام رفتم، حالم خیلی خوب بود. تا همین امروز صبح کاملاً سرحال و با نشاط بودم. اگر به مهمانی نمی‌رفتم، خیلی غیرمترقبه و غریب به نظر می‌رسید.»

«خیلی خوشحالم که حال تو خوب بوده است و امیدوارم که مهمانی به خوبی برگزار شده باشد.»

«مهمانی مهمی نبود و چندان قابل توجه و با اهمیت نبود. هر کس می‌توانست از پیش حدس بزند که برای شام چه آماده کرده‌اند. به علاوه در مهمانی سخت گذشت، زیرا خودمان کالسکه نبرده بودیم و خانم و آقای ماسگروو ما را با کالسکه‌ی خودشان بردند و هوای داخل کالسکه دم کرده و گرفته بود. خانم و آقای ماسگروو خیلی چاق و درشت هیكل هستند و جای زیادی را اشغال کرده بودند و آقای ماسگروو همیشه در جلوی کالسکه می‌نشاند، در نتیجه من و «هانریتا» و «لوئیزا» همگی در عقب کالسکه نشسته و در هم فرو رفته بودیم و فکر می‌کنم به احتمال



قوی ناخوشی امروز من به خاطر همان کالسکه نشینی بوده است.»  
اندکی شکیبایی و دلداری، اندکی خوش خلقی و محبت از سوی خواهر بزرگتر، خواهر کوچکتر را به نشاط آورد و سلامتی به ماری بازگشت او خیلی زود روی مبل راست نشست و از آن حالت خمودی خارج شد و سپس اظهار علاقه کرد که کاش می توانست هنگام صرف شام از جای خود برخیزد، اما خیلی زود فراموش کرد که حالش بد بوده است و از جای خود برخاست و به انتهای اتاق رفته و تجدید آرایش کرده، سپس گوشت سردی را که برای او آورده بودند، خوردند و آن گاه حالش به حدی خوب شده بود که به «آن» پیشنهاد قدم زدن کرد.

وقتی هر دو برای قدم زدن آماده شدند، ماری گفت: «فکر نمی کنم مایل باشی پیش از این که خانواده‌ی پدر شوهرم تو را دعوت کنند، به خانه‌ی بزرگ سری بزنی؟»

«آن» جواب داد: «من کوچکترین اهمیتی به این مسائل نمی دهم. من هیچ گاه به رسم و رسوماتی که مردم به آن توجه دارند و از سوی آقا و خانم ماسگروو دقیقاً رعایت می شود، اعتنایی ندارم.»

«آه، اما آنان باید هر چه زودتر تو را دعوت کنند. آنان باید بدانند که در برابر تو به عنوان خواهر من چه مسؤولیت‌هایی به عهده دارند. به هر حال ما می توانیم به خانه‌ی بزرگ برویم و کمی با آنان به گفت و گو بنشینیم و سپس می توانیم لذت پیاده روی را بچشیم.»

«آن» همواره فکر می کرد که نحوه‌ی همنشینی و معاشرتش با دیگران بسیار دور از احتیاط و بصیرت است، اما هیچ گاه کوششی به عمل نمی آورد تا خود را با تشریفات محیط اطرافش تطبیق دهد و اگر چه از سوی خویشان دو طرف یک چنین تشریفات به تمسخر گرفته می شد، ولی عملاً هر دو طرف دقیقاً آن‌ها را رعایت می کردند و در «خانه‌ی بزرگ» به مدت نیم ساعت تمام در اتاق نشیمن مربع شکلی که با مبلمان قدیمی مفروش و تزئین شده بود، نشستند و در همین فاصله دختران خانه با پیانو و چنگ ترانه‌هایی نواختند. فرش‌های ظریف و کوچکی کف اتاق

را می آراست و در هر گوشه از اتاق میز کوچکی قرار گرفته بود. آیا انسان‌های جای گرفته در قاب‌های عکس می‌توانند از تابلو خارج شده و در کنار دیوار ردیف شوند. آیا مردهایی که جامه‌ی مخمل قهوه‌ای و زن‌هایی که لباس ابریشمی به تن دارند، می‌دانند چگونه آن همه تشریفاتی که در زمان آنان رعایت می‌شد، مرده است؟

به نظر می‌رسد که آدم‌های تصویرها خود از اعجاب متحیر شده‌اند. ماسگرووها مانند خانه‌های شان در حال تغییر بودند و شاید در جهت اصلاح حرکت می‌کردند. پدر و مادر در یک ساختمان که سبک انگلیسی قدیمی داشت، ساکن بودند و فرزندان آنان در ساختمان جدید سکنی داشتند. خانم و آقای ماسگروو از جمله مردمان خوش برخورد و مهربان و دوست داشتنی بودند، هر چند که تحصیلاتی نداشتند و خیلی شیک و امروزی لباس نمی‌پوشیدند. فرزندان آن‌ها دارای افکار و رفتار امروزی بودند، تعداد افراد خانواده‌ی آنان زیاد بود و غیر از چارلز که از همه بزرگ‌تر و شوهر ماری بود، هانریتا و لوئیزا دوشیزه‌هایی جوان و به ترتیب نوزده و بیست ساله بودند که دوره‌ی دبیرستان را دراکستر به پایان برده بودند، و مانند هزاران دختر هم سن و سال خود پیرو مد و در جست‌وجوی شادی و تفریح بودند. لباس‌های شان بسیار شیک و زیبا و چهره‌های شان نسبتاً قشنگ و روحیه‌شان فوق‌العاده عالی بود و به نظر می‌رسید رفتاری بی‌تکلف و ساده دارند. آنان در خانه از احترام و اعتبار برخوردار بودند و در خارج از خانه مورد توجه همگان قرار داشتند.

«آن» همواره فکر می‌کرد آنان شادترین موجوداتی هستند که تاکنون شناخته است، با وجود این به لحاظ برخی احساسات برتری جویی که در همه ما وجود دارد، خود را از آنان برتر می‌دانست و مایل نبود که جای آنان باشد، او حاضر نبود زیبایی، شکوفندگی و اندیشه‌ی پربار خویش را با سرمستی و سرزندگی آنان معاوضه کند و اگر به آنان رشک می‌ورزید، نه از بابت سرخوشی و نشاط آنان بود که ریشه از صمیمیتی داشت که بین آن دو مشاهده می‌کرد، بلکه بدان جهت بود که از این صمیمیت و رفتار

پر محبت بین او و خواهرانش نشانی نبود.  
آنان با محبت و صمیمیت بی همانندی از «آن» استقبال کردند.  
«خانه‌ی بزرگ» که خانواده‌ی بزرگ ماسگروو در آن زندگی می‌کرد و  
«آن» همه خصوصیات آن خانواده را می‌شناخت، هیچ چیز کم نداشت و  
بر این خانه انتقادی وارد نبود. نیم ساعت به گپ زدن و خوش و بش کردن  
گذشت و در پایان گفت‌وگوها، «آن» به هیچ روی حیرت نکرد که دعوت  
او از خواهر شوهرهای ماری برای قدم زدن با حسن استقبال مواجه  
گردید.

## بخش هشتم

«آن» خواستار دیدار آپرکراس نبود، زیرا که این سفر به مفهوم جدا شدن از یک گروه از مردم و پیوستن به گروهی دیگر بود، هر چند که این دو گروه بیش از سه مایل از یکدیگر فاصله نداشتند ولی موضوع گفت و گو، اظهار نظرها و عقایدشان با یکدیگر متفاوت بود. «آن» سابقه نداشت که به آپرکراس برود و از این همه تفاوت اندیشه و گفتار و کردار که در میان دو جامعه‌ی همسایه وجود داشت، حیرت زده نشود و یا آرزو نکند که سایر الیوت‌ها نیز مانند خانواده‌ی شوهر خواهرش نسبت به مسایلی که در کلینچ بسیار با اهمیت تلقی می‌شود، بی تفاوت باقی بمانند. او متقاعد شده بود که حال می‌بایست تسلیم شده و درس دیگری بیاموزد و آن درس این که بر محفل خانوادگی آنان پوچی و خلاء حاکم شده است.

آن در محیط خانوادگی در «آپرکراس» فضایی از دوستی، صداقت و صمیمیت می‌یافت و این‌ها خصیصه‌هایی بود که در قصر کلینچ از آن‌ها کمترین نشانی وجود نداشت.

آقا و خانم ماسگروو با کنجکاوی و صمیمیت بارها پرسیدند:

«خوب دوشیزه «آن»، سروالتر و خواهر شما بالاخره کلینچ را ترک گفتند، فکر می‌کنید در کدام قسمت باث اقامت کنند؟» و بی آن که منتظر

جواب شوند، اضافه می‌کردند: «امیدواریم که برای زمستان در باث باشیم.» و دخترهای جوان می‌گفتند:

«پاپا اگر به باث برویم، به ما خیلی خوش خواهد گذشت.»

تنها دلخوشی آن به کلینچ، وجود دوست صمیمی مانند بانو راسل بود که او را از شیفتگی نسبت به باث باز می‌داشت.

مردان ماسگروو سرگرمی‌های خاص خود داشتند: اسبها، سگها و روزنامه. بانوان ماسگروو، تفریحات و سرگرمی‌ها عمومی بانوان را داشتند از جمله خانه داری، معاشرت با همسایه‌ها دوخت و دوز لباس، رقص و موزیک.

«آن» متقاعد می‌شد که بر اجتماع کوچکی که افراد آن دارای منافع مشترک هستند، می‌بایست مناسبات و اموری که خاص آنان است، حاکم باشد و امیدوار بود در جمع خانوادگی آنان شخص نامتناسبی نباشد و از آن جا که لاقل می‌بایست دو ماه در آپرکراس اقامت داشته باشد، کوشش آن متوجه این اصل بود که تا حد امکان از نظر اندیشه و رفتار و کردار با ماسگرووها هماهنگ باشد.

آن از اقامت دو ماهه‌اش در آپرکراس ناراحت نبود. ماری چون الیزابت غیر قابل تحمل نبود و رفتاری ناخواهرانه نداشت و به علاوه غیر قابل نفوذ نبود و «آن» قادر بود تا حدودی بر او تأثیر بگذارد و در میان سایر اعضا و بخش‌های خانه‌ی ماری عاملی که آرامش «آن» را در هم می‌ریزد وجود نداشت. آن همواره مناسبات دوستانه و صمیمانه‌ای با شوهر خواهرش داشت و بچه‌های ماری نیز خاله‌شان را دوست داشتند و به او علاقه نشان می‌دادند و حتی نسبت به خاله‌شان بیش از مادرشان حرمت قائل می‌شدند و آن در مجموع دل‌خوشی‌ها و سرگرمی‌هایی برای ماندن در آپرکراس و در میان ماسگرووها داشت.

چارلز ماسگروو مردی مؤدب و با نزاکت بود و در رفتار و خلق و خوی بدون تردید بر همسرش ارجحیت داشت. اما برتری چارلز بر ماری از نظر قدرت جسمی، قدرت بیان و زیبایی نبود، بلکه از نظر تفکر بود. با

این حال آن دو در کنار هم مانده بودند و یکدیگر را تحمل می‌کردند. «آن» متقاعد شده بود که بانوراسل حق داشت که می‌گفت؛ در صورتی که، چارلز در شرایط مناسب‌تری قرار می‌گرفت، خصوصیات متعالی‌تر و والاتری کسب می‌کرد و اگر زن او با او تفاهم بیشتری داشت، به او اعتبار و شخصیت قوی‌تری می‌بخشید و او را پر ثمرتر، منطقی‌تر و با خلق و خوی بهتر بار می‌آورد.

چارلز جز به ورزش نسبت به سایر امور بی تفاوت بود، بیشتر اوقات او صرف امور بی اهمیت و جزئی می‌شد، بی آن که به کتاب روی آورد یا به امور ثمربخش اعتنایی داشته باشد.

چارلز دارای روحیه‌ای فوق العاده عالی بود، به طوری که کمتر از کوه فکری‌های همسرش متأثر می‌شد و «آن» به او که در برابر رفتارهای غیر منطقی همسرش راه تحمل می‌پیمود، با تحسین می‌نگریست. در مجموع کمتر اختلاف نظری بین زن و شوهر پدید می‌آمد (آن طی دو ماهی که در آن جا اقامت داشت، گاه ناگزیر از مداخله در امور زن و شوهر می‌شد، زیرا آنان در موارد بسیار نقطه نظرهای مختلف خود را با او در میان می‌گذاشتند) در مجموع آنان می‌توانستند زندگی نسبتاً شادی داشته باشند. هر دوی آنان در یک مورد متفق القول بودند و آن به دست آوردن پول بود. آنان هر دو به شدت علاقه داشتند که از کمک‌های مالی پدر چارلز بهره‌مند شوند و در حالی که ماری معتقد بود پدر چارلز به آنان کمکی نخواهد کرد، چارلز از کمک‌های پدر بهره‌مند می‌شد و در عین حال اعتقاد داشت که دیگر اعضای خانواده‌ی چارلز، یعنی خواهران و برادر او نیز می‌بایست از منابع مالی پدر بهره‌مند شده و پدر می‌بایست حق داشته باشد که پول خود را به هر صورت که مایل است به مصرف رساند.

در مورد تربیت بچه‌ها، تئوری و طرز فکر او خیلی بهتر از ماری بود و رفتار او نسبت به فرزندانش خیلی بد نبود. چارلز می‌گفت:

«اگر ماری در تربیت بچه‌ها دخالت نکند، من بهتر می‌توانم با آنان کنار

بیایم.» و «آن» بارها این جمله را از دهان چارلز شنیده بود و تا حد زیادی به سخن چارلز ایمان داشت و وقتی از دهان ماری می‌شنید که می‌گفت: «چارلز بچه‌ها را خراب می‌کند و آنان را نافرمان می‌کند.» هیچ‌گاه این وسوسه در «آن» به وجود نمی‌آمد که بگوید «راست می‌گویی.» یکی از دلایلی که موجب می‌شد آن با رضا و رغبت در آپرکراس و در میان خانواده‌ی ماسگروو باقی بماند، آن بود که هر دو طرف (هم خانواده‌ی ماسگرووی بزرگ و هم خانواده‌ی ماسگرووی جوان) به او اعتماد داشتند و گلایه‌های مخفی هر دو خانه نزد او مطرح می‌شد. خانواده‌ی ماسگرووی بزرگ می‌دانستند که آن تا حدودی بر خواهر کوچکترش نفوذ دارد و به طور مداوم از او خواسته می‌شد و یا به طور ضمنی به او گفته می‌شد که از نفوذش استفاده کند. این چارلز بود که به آن می‌گفت:

«دلم می‌خواست خودت به ماری بفهمانی تا این قدر بیمار خیالی نباشد و این قدر خیال نکند که بیمار است و ماری در مواقع افسردگی می‌گفت:

«آن، مطمئن هستم اگر چارلز مرا در حال مرگ هم ببیند، می‌گوید که چیزیت نیست. آن از تو می‌خواهم که به چارلز بفهمانی که من واقعاً بیمار هستم، بیمارتر از آن که بتواند فکرش را بکند.»

«من دوست ندارم بچه‌هایم به «خانه‌ی بزرگ» بروند، هر چند که مادر بزرگ‌شان خیلی علاقه‌مند است همه روزه آنان را ببیند. علت این که بچه‌ها را به آن جا نمی‌فرستم این است که مادر بزرگ‌شان آنان را بیش از حد آزاد می‌گذارد و به آنان مهربانی کرده به آنان هله هوله و شیرینی می‌دهد و مطمئن هستم وقتی به خانه برگردند، بیمار می‌شوند و من باید بیمار داری کنم.»

خانم ماسگروو در اولین فرصتی که آن را تنها یافت و موقعیتی برای صحبت کردن به دست آورد، درد دل کنان گفت:

«آه دوشیزه آن، نمی‌توانم آرزو نکنم که خانم چارلز کاش رفتار شما

را با بچه‌ها می‌داشت. آنان وقتی با شما هستند، کاملاً تغییر می‌کنند. اما در مجموع باید بگویم که بچه‌ها خراب شده‌اند. حیف که شما نمی‌توانید خواهرتان را تشویق کنید راه و روش شما را در برابر بچه‌ها در پیش گیرد. کوچولوهای بیچاره‌ی من، بچه‌های سالمی هستند، اما خانم چارلز نمی‌داند که با آنان چگونه رفتار کند. خدای من! شما نمی‌دانید گاهی از اوقات این بچه‌ها از مادرشان چه می‌کشند. دوشیزه آن! به شما اطمینان می‌دهم که مادرشان اجازه نمی‌دهد آنان به خانه‌ی من آمده و در کنار من باشند. من احساس می‌کنم خانم چارلز از رفت و آمد زیاد با ما راضی نیست. اما شما می‌دانید که این خیلی بد است که بچه‌ها همیشه در کنار یک نفر باشند، آن هم یک نفری که دایم به بچه‌ها امر و نهی می‌کند و مانع از جنب و جوش آن‌ها می‌شود و یک بند می‌گوید «این کار را نکن، این کار را نکن؛ یا حتی اجازه نمی‌دهد که بچه‌ها آن قدر که دوست دارند، کیک بخورند.»

از طرف دیگر ماری درباره‌ی خانواده‌ی شوهرش می‌گفت:

«خانم ماسگروو فکر می‌کند همه‌ی مستخدمین خیلی صمیمی و کاری هستند، به طوری که تردید در این مورد خیانت بزرگی به حساب می‌آید. اما من بدون اغراق اطمینان دارم که سرپیش خدمت آنان و نیز مسؤول رختشویی خانه‌شان به جای آن که سرکارشان باشند، در تمام طول روز در دهکده خود را به کارهای بیهوده سرگرم می‌سازند. من هر وقت که به ده می‌روم، آنان را می‌بینم. تا به حال نشده که به بخش پرستارها بروم و از آنان چیزی نبینم. اگر «جمیما» مطمئن‌ترین و صمیمی‌ترین موجودات روی زمین نبود، به راحتی می‌توانستند او را خراب کنند. برای این که این دختر خودش به من گفت که آنان همیشه او را وسوسه می‌کنند که با آن‌ها به گردش برود.»

و از سوی دیگر خانم ماسگروو می‌گفت:

«من مقرر کرده‌ام که هیچ کس در امور مربوط به نادختی‌هایم (خدمتکارانش) دخالت نکند. زیرا ممکن است دوشیزه «آن» شخص شما



بتوانید دستورات منطقی بدهید، اما ابداً فکر نمی‌کنم پیشخدمت خانم چارلز بتواند به کارها نظمی بدهد. من داستان‌های عجیبی از او شنیده‌ام، از جمله این که همیشه در ده مشغول تفریح و گردش است و تا آن جا می‌دانم او لباس‌های گران‌قیمتی به تن می‌کند که کمتر بانو و خانم اربابی از آن لباس‌ها دارد و یک چنین مستخدمی با یک چنین لباس‌ها و رفتاری می‌تواند همه‌ی مستخدمین مرا خراب کند. خانم چارلز به این خدمتکار علاقه‌مند است، اما من از همین حالا به طور ضمنی به شما هشدار می‌دهم که او را زیر نظر داشته باشید، چرا که اگر در این خانه چیزی گم شد و یا اتفاق ناگواری روی داد، نباید به دنبال مقصر باشید، چون مقصر از هم اکنون شناخته شده می‌باشد.

و باز این ماری بود که گلایه می‌کرد، خانم ماسگروو بسیار آمادگی دارد که احترام لازمه را برای او قائل نشود و هر زمان که آنان در خانه‌ی بزرگ با سایر اعضای خانواده شام صرف می‌کنند، نمی‌داند چرا و به چه دلیل به او توجهی نمی‌شود و او را جدی نمی‌گیرند، آن چنان که او مقام خود را در خانواده از دست داده است.

یک روز وقتی «آن» با یکی از دو دختر ماسگروو قدم می‌زد، وقتی درباره‌ی ارزش و مقام انسانی و موقعیت اجتماعی خانواده‌ی خود صحبت می‌کرد، دختر ماسگروو گفت:

«از این که موضوع را با شما در میان می‌گذارم، تردیدی به خود راه نمی‌دهم، چون می‌دانم که شما نسبت به سطوح اجتماعی چقدر بی‌تفاوت هستید و این را همه‌ی مردم نیز می‌دانند، اما آرزو می‌کردم که یک نفر می‌توانست به خواهر شما تذکر بدهد که تا این حد نسبت به موقعیت خود حساسیت نشان ندهد و به خصوص این قدر خود را جلو نیندازد تا جای مامان را بگیرد. هیچ کس تردید ندارد که او در ارتباط با چارلز از مامان مقدم‌تر بوده و حقوق بیشتری دارد، اما درست نیست که دایم بر این نکته پا فشاری کند. می‌دانم که مامان توجهی به این مسایل ندارد و اهمیتی نمی‌دهد که چارلز بیش از آن که به او توجه نشان دهد، به همسرش علاقه

و محبت نشان دهد، اما می‌دانم که بسیاری از مردم به این مسایل خیلی اهمیت می‌دهند.»

«آن» چگونه می‌توانست این همه گلایه را پاسخگو باشد. او جز این که به این گلایه‌ها گوش فرادهد، کار دیگری نمی‌توانست بکند و همه کوشش او این بود که اعتراض کنندگان را نرم سازد و برای هر یک از آنان توجیهی فراهم آورد و به آنان لزوم تحمل و بردباری بین دو همسایه را تأکید کند و از آنان بخواهد که نسبت به خواهرش با سعه‌ی صدر و ملایمت بیشتری مواجه شوند.

در سایر زمینه‌ها دیدار «آن» از آپراکس بسیار خوب آغاز شد و ادامه یافت. روحیه‌ی او بر اثر تغییر محیط و تغییر شرایط هر چند که آپراکس تنها سه مایل از کلینچ فاصله داشت، بهبود یافته بود. کسالت و افسردگی ماری بر اثر مصاحبت مداوم با «آن» کاهش گرفته بود و تماس و معاشرت روزانه‌ی آنان با دیگر اعضای خانواده موجب گردید که صمیمیت و دوستی و محبت بین آنان شکوفا شود، به خصوص که اعضای خانواده ماسگروو کاری برای انجام نداشتند و این دیدارهای روزانه بی وقفه بود. برقراری روابط روزانه‌ی نزدیک بین ماری و «آن» از یک سوی و اعضای خانواده‌ی ماسگروو عمق بیشتری می‌گرفت، زیرا که دیدارهای بین آنان تقریباً همه روزه صبح و عصر واقع می‌شد و به ندرت روزی پیش می‌آمد که هنگام غروب آنان جدا از یکدیگر باشند. «آن» معتقد بود که وقتی همه‌ی اعضای خانواده در فضای محدود آپراکس هستند، منطقی نیست که خویشاوندان به گرد هم جمع نشوند و این مهمانی‌ها حتماً باید در حضور آقا و خانم ماسگروو باشد و بدیهی است که باید با گفت‌وگو و خنده و آواز خواندن دخترها، همراه باشد.

«آن» بهتر از دختران ماسگروو پیانو می‌نواخت، اما قادر به آواز خواندن نبود و نیز از چنگ سر در نمی‌آورد و در ضمن علاقه‌ای نداشت که در حضور دیگران به خصوص در حضور خانم و آقای ماسگروو بنوازد و باید گفت که در این زمینه تا حدودی خارج از تشریفات عمل

می‌کرد.

«آن» می‌دانست وقتی پیانو می‌نوازد، تنها خودش از صدای موسیقی لذت می‌برد. اما این احساس جدیدی نبود و تنها در دوران کوتاهی که مادرش در قید حیات بود، از پیانو نواختن او متلذذ می‌شد، ولی از بعد از چهارده سالگی، پس از آن که مادرش را از دست داد، شنونده‌ی پیانوی خود را نیز از دست داد و دیگر کسی او را تشویق به نواختن نکرد. در دنیای موسیقی همواره احساس می‌کرد که تنها و بی‌یار می‌باشد و می‌دانست که خانم و آقای ماسگروو از نواختن ساز توسط دختران‌شان بیش از او متلذذ می‌شوند. و با آن که در مجموع در زمینه‌ی موسیقی نسبت به او بی‌تفاوت بودند، او از این که دیگران از پیانو نواختن دختران ماسگروو متلذذ می‌شوند، راضی و خوشحال بود و اهمیتی نمی‌داد که به ذوق هنری او بی‌توجهی می‌شود.

برگروه آنان در «خانه‌ی بزرگ» گناه افزوده می‌شد. تعداد همسایگان‌شان زیاد نبود، ولی غالباً به دیدار ماسگروو می‌آمدند و خود ماسگرووها ترتیب میهمانی شام می‌دادند و عده‌ای را دعوت می‌کردند و یا عده‌ای به طور تصادفی و بدون دعوت به خانه‌ی آنان می‌آمدند. آنان از محبوبیت فوق‌العاده‌ای برخوردار بودند.

دخترها شیفته‌ی رقص بودند و اواخر شب عموماً «خانه‌ی بزرگ» مبدل به سالن رقص می‌شد. عموزاده‌های ماسگروو که در نزدیکی آنان زندگی می‌کردند و شرایط زندگی آنان به خوبی ماسگروو مان بود، از نظر شادی و سرگرمی به خانواده‌ی ماسگروو وابسته بودند و در هر زمان که فرصتی دست می‌داد، آنان نیز به «خانه‌ی بزرگ» روی می‌آوردند و در نواختن موسیقی و شرکت در رقص، ماسگرووها را همراهی می‌کردند. «آن» شیفته و مفتون موسیقی بود و از کنار نوازندگان دور نمی‌شد و در رقص‌های محلی شرکت می‌جست.

به هنگام اجرای رقص‌های محلی، «آن» همواره مورد تحسین و ستایش قرار می‌گرفت و این تشویق‌ها عموماً از سوی خانم و آقای

ماسگروو بود که می‌گفتند:

«آفرین دوشیزه آن، واقعاً عالی است، بسیار زیبا می‌رقصید، خداوند شما را حفظ کند، چگونه دستهای کوچک شما این چنین زیبا حرکت می‌کند!»

بدین ترتیب سه هفته اول اقامت «آن» در آپراکس سپری شد. روز ۲۹ سپتامبر که مصادف با عید فرشته میکائیل است و در انگلیس با شادی و سرور برگزار می‌شود، فرارسید و حال بار دیگر قلب «آن» برای کلینچ می‌تپید. خانه برای جشن و سرور عید آماده می‌شد و همه‌ی اتاق‌ها و اثاثیه و مبلمان‌های زیبا آراسته گردید، ولی «آن» جز به کلینچ به هیچ چیز دیگر نمی‌اندیشید و عصر همان روز، این بار ماری بود که به سراغ «آن» آمد تا او را تسلائی باشد و به او گفت:

«آن عزیزم! آیا امروز، همان روزی نیست که کرافت‌ها به قصر کلینچ منتقل می‌شوند!»

کرافت‌ها به طور رسمی در قصر کلینچ مستقر می‌شدند و آنان به شیوه‌ی دریانوردان آشنایان را برای دیدار از خانه‌ی جدید دعوت کردند. ماری به راستی ناراحت و متأثر بود و می‌دانست که «آن» تا چه حد افسوس از دست دادن قصر را دارد و می‌گفت:

«هیچ کس نمی‌داند «آن» تا چه حد متأسف است و باید تا حد امکان ناراحتی او رفع شود.»

اما بر طرف کردن اندوه «آن» ممکن نبود تا این که یک روز صبح زود چارلز، «آن» را با خود به کلینچ برد و زمانی که مراجعت کردند، «آن» بسیار آرام شده بود و اندوهش فرونشسته بود. «آن» به راستی از این که از کلینچ دیدار کرده بود، راضی و خوشحال بود، به خصوص که مایل بود با کرافت‌ها نیز آشنا شده آنان را از نزدیک ببیند و پس از آشنایی، کرافت‌ها به خانه‌ی بزرگ در آپراکس دعوت شدند. آنان به آپراکس آمدند، ولی اتفاقاً ورود آنان به خانه‌ی ماسگرووها مصادف با زمانی شد که ارباب خانه، یعنی آقای ماسگروو در خانه نبود. خانم کرافت در کنار

«آن» و در یاسالار کرافت در کنار ماری نشست و در یاسالار که از خوی و خلق ماری بسیار خوشش آمده بود، شیفته‌ی حرکات و شیرین زبانی‌های پسر کوچک ماری شده بود.

خانم کرافت با آن که نه چاق بود و نه بلند قامت، اما از نظر فیزیکی حالت یک مکعب مستطیل را داشت و از نظر ظاهری زنی قوی بنیه به نظر می‌رسد و آن چنان که از رفتارهایش مشهود بود، به ظاهر خود بسیار اهمیت می‌داد. او چشمانی سیاه و شفاف، دندان‌های سفید و مروارید گون و صورتی دوست‌داشتنی داشت، هر چند که رنگ پوستش بر اثر تماس مستقیم با آفتاب و دریا همانند شوهرش سرخ شده بود و همین رنگ پوست او را مسن‌تر از سن واقعی‌اش که سی و هفت سال بود، نشان می‌داد چهره‌اش مصمم، صریح و در عین حال تماس با او آسان می‌نمود، از جمله آدم‌هایی بود که اتکای به نفس داشت و در انجام هر کاری که تصمیم می‌گرفت، تردیدی به خود راه نمی‌داد، با این حال در چهره‌اش نشانی از خشونت نبود، بلکه خوش طبعی و خوش خلقی بارز بود.

«آن» به خانم کرافت نمره‌ی خوب داد و از این که کسی چون او در قصر کلینچ مستقر شده، احساس رضایت کرد و حتی در همان لحظه‌ی برخورد و معارفه «آن» احساس کرد که خانم کرافت شایستگی آن را دارد که در قصر کلینچ زندگی کند. خانم کرافت دارای ذهنی فعال بود و در نتیجه قدرت او در خانواده مضاعف شده بود و در برخوردش با «آن» در او انگیزه‌ای را به وجود آورد که بگوید:

«برادرم زمانی که در انگلیس بود، افتخار آشنایی با شما پیدا کرده بود، نه خواهرتان.»

آن امیدوار بود که سن هیجانانگیز را پشت سر گذاشته و دیگر با شنیدن نام برادر خانم کرافت سرخ نشود، ولی هیجانانگیز و احساسات عاطفی سن و سال نمی‌شناسند.

خانم کرافت اضافه کرد:

«شاید شما اطلاع نداشته باشید که برادرم ازدواج کرده است.»

آن حال می‌توانست جوابی را که معمولاً در قبال این جمله خبری بر زبان می‌رانند، بر زبان آورد، ولی قبل از آن که کلام مربوطه از دهان او بیرون آید، از جمله بعدی که خانم کرافت اظهار داشت، سخت خوشحال شد، زیرا جمله‌ی بعدی خانم کرافت به اثبات رساند که آقای «ونت ورث» مورد نظر خانم کرافت همان فردریک ونت ورث نیست، بلکه «ادوارد ونت ورث» است و در نتیجه با شرمی که سرخی آن را مدت‌ها بر گونه‌ی خویش حس نکرده بود، در مورد وضعیت فعلی همسایه‌ی سابق‌شان با علاقه‌ای که متناسب با کنجکاوی درباره‌ی یک همسایه‌ی ساده است، سؤال کرد.

بقیه‌ی گفت‌وگوها برای آن بسیار آرامش بخش بود. درست وقتی که آن‌ها می‌خواستند از خانه‌ی ماسگرووها خارج شوند، آن شنید که دریاسالار کرافت به ماری می‌گفت:

ما منتظر ورود یکی از برادران خانم کرافت هستیم. مطمئن هستم که شما ایشان را می‌شناسید.»

دریاسالار کرافت سخت مورد علاقه‌ی پسرهای ماری قرار گرفته بود، آنان به او آویخته بودند و می‌خواستند نزد آنان بماند. و به ناچار دریاسالار کرافت در خانه باقی ماند و موضوع دیگری را برای گفت‌وگو آغاز کرد. «آن» از اتاق خارج شد تا به خود تلقین کند که این برادری هم که صحبت او می‌باشد، امکان دارد همان فردریک او نباشد. «آن» به هر حال نمی‌توانست مطمئن شود، مگر آن که اطلاعات بیشتری درباره‌ی خانه‌ی سابق خانم کرافت، همان خانه‌ای که قبلاً در کلینچ بود، به دست آورد.

گروه مهمانان و ساکنین خانه تا هنگام غروب در خانه اجتماع کرده بودند و برای این وقت سال مهمانان تا دیر وقت در خانه مانده بودند. وقتی کوچکترین دختر خانه وارد اتاق مهمانان شد و گفت آمده است تا به مهمانان بگوید باید شب را در این جا بمانند و این اولین اظهار نظر ناخوشایندی بود که بیان شد و ماری به شدت احساس ناراحتی کرد، زیرا

در هر حال خانم کرافت و دریا سالار کرافت مهمانان ماری بودند، اما در این لحظه، لوئیزا جمله‌ی خواهر کوچکترش را اصلاح کرد و گفت که منظور خواهرش این است که این اتاق برای نواختن چنگ خیلی کوچک است و بهتر است که به اتاق دیگری بروند.

لوئیزا اضافه کرد:

«من دلیل این امر را به شما خواهم گفت. من آمده‌ام به شما اطلاع بدهم که پاپا و مامان امشب حال چندان خوشی ندارند. به خصوص حال مامان زیاد خوش نیست. او خیلی به ریچارد بیچاره فکر می‌کند. و ما به این نتیجه رسیدیم که برای خوشحال کردن و دلداری دادن به او چنگ بنوازیم، چون چنگ دلپذیرتر از پیانو است. حال به شما می‌گویم که چرا مامان ناراحت و افسرده است، وقتی خانواده‌ی کرافت امروز به این جا دعوت شدند، گفته شد که برادر خانم کرافت، سروان ونت ورث، افسر نیروی دریایی می‌باشند که قرار است به زودی به انگلیس بازگردد و قرار است که این افسر مستقیماً وارد خانواده‌ی کرافت بشود و متأسفانه این خبر به گوش مامان رسید و آنان فکر می‌کردند که سروان ونت ورث و یا اسمی شبیه آن متعلق به ریچارد بیچاره است که زمانی سروان نیروی دریایی بوده است. من نمی‌دانم چه وقت و در کجا خدمت می‌کرده است. اما مدتی است که فوت کرده است، بیچاره! و با نگاهی به نامه‌ها و اشیای متعلق به او، ثابت می‌کند که او مرده است، ولی مامان نمی‌تواند مرگ فرزندش را باور کند و همه فکر و ذکرش ریچارد بیچاره است. اما به هر حال ما می‌بایست تا حد امکان خوب و خوش باشیم و اجازه ندهیم، مادر در غم و اندوه باقی بماند.»

حقیقت تاریخچه‌ی پر اندوه خانوادگی آن است که ماسگرووها صاحب پسری فوق‌العاده شیرین که آینده‌ای ناخوشایند و بختی بد داشت، بوده‌اند. و او پیش از آن که به سن بیست سالگی برسد از بخت خوش، خانواده را ترک می‌گوید. از آن جا که بسنیار غیرقابل کنترل و احمق بوده و نگاهداری او در خشکی ناممکن به نظر می‌رسیده، او را به دریا

می فرستند.

پسر شرور کوچکترین توجهی به خانواده‌اش نداشته و خانواده نیز او را تقریباً فراموش کرده بودند، به طوری که وقتی خبر مرگ او دو سال پیش به آپرکراس رسید، اعضای خانواده چندان احساس افسردگی نکردند.

اگر چه خواهرانش امروز او را ریچارد بیچاره می خوانند، اما او کسی جز یک موجود کله شق، بی احساس، و بی ثمر نبوده که خانواده‌اش چه در زمان حیات و چه پس از مرگش، مدت‌ها فقط او را با ضمیر سوم شخص «او» می خواندند.

او چندین سال را در دریا گذرانده بود و اگر زنده بود، حتماً در شمار یکی از دریانوردان برجسته می شد. او مدت‌ها تحت فرماندهی سروان فردریک ونت ورث بوده و تحت تأثیر این افسر دو نامه برای خانواده‌اش نوشته بود. نامه‌های قبلی او تنها درخواست پول بود و نه هیچ چیز دیگر. در هر دو نامه، ریچارد از فرمانده مستقیمش بسیار تعریف می کند. در این نامه‌ها تا حدودی برای پدر و مادرش ارزش قائل می شود و این دو نامه در آن زمان تأثیر چندانی بر پدر و مادر ریچارد نگذاشته بود، اما با یادآوری نام سروان ونت ورث یاد ریچارد تداعی شده و این مورد از جمله انفجارات روحی است که گاه در فردی یا افرادی پدید می آید.

خانم ماسگروو به سراغ صندوق کوچک نامه‌ها رفته و دو نامه را که ریچارد بر ایشان نوشته و طی آن به آنان اظهار علاقه کرده بود، می‌گشاید و با خواندن مجدد نامه‌ها که پس از یک فاصله‌ی نسبتاً طولانی از زمان ارسال آن صورت گرفته بود، خانم ماسگروو، همه‌ی شرارت‌ها و معایب پسرش را فراموش می‌کند و تنها اظهار علاقه‌ای را که در این نامه شده بود برایش معیار ارزیابی پسر از دست رفته‌اش قرار می‌گیرد و در نتیجه دیگر بار افسردگی به سراغش آمده بود.

آقای ماسگروو در مقایسه با همسرش کمتر افسرده و غمگین بود و وقتی خانم و آقای ماسگروو به دیگران پیوستند، آنان ابتدا فضایی از



اندوه در میان جمع به وجود آوردند و سپس به تدریج جو شادی و نشاط بر آنان حاکم گردید.

در جمع بارها و بارها نام سروان ونت ورث به میان آمد و بالاخره پس از آن که خانواده ماسگروو از یکدیگر می پرسیدند که «ایشان که باشند؟» به این نتیجه رسیدند که سروان ونت ورث را بعد از آن که از کلیفتن بازگشته بود، یکی دوبار دیده‌اند و به یاد آوردند که مرد بسیار مهربان و شریفی بود، ولی به یاد نداشتند که ملاقات وی هفت یا هشت سال پیش دست داده باشد.

این گفت‌وگوها، آزمایشی برای اعصاب «آن» بود و «آن» می دانست که می بایست خود را به این نوع گفت‌وگوها عادت داده و لب فرو بسته و سخنی بر زبان نیاورد که احساسات او را بازگو کند. از آن جا که قرار بود او به کشور و به روستای آنان باز گردد، «آن» به خود هشدار می داد که می بایست بی توجه باقی بماند. ماسگرووها دائم از سروان ونت ورث صحبت می کردند و خانم کرافت از خصوصیات عالی اخلاقی او سخن می گفت. و خانواده‌ی ماسگروو اظهار علاقه می کردند به محض آن که فردریک به منطقه وارد شد، ایشان را برای معارفه و آشنایی به آپرکراس بیاورند.

قول آوردن سروان ونت ورث به آپرکراس از سوی خانواده‌ی کرافت، ماسگرووها را آرام ساخته و تا دیر هنگام دیگر صحبتی از وی به میان نیامد.

## بخش هفتم

چند روز بعد، اطلاع حاصل شد که سروان ونت ورث در کلینچ می‌باشد و آقای ماسگروو او را به آپرکراس دعوت کرد و دعوت او با اشتیاق پذیرفته شد و قرار شد که همراه با دریا سالار کرافت و همسرش برای آخر هفته آینده، شام را مهمان ماسگرووها در آپرکراس باشند. آقای ماسگروو وقتی اطلاع یافت امکان آن که سروان ونت ورث زودتر به خانه‌ی آنان بیاید وجود ندارد، ناامید شد، ولی از این که او را در زیر سقف خانه‌ی خود می‌یافت هیجان زده شده بود و تصمیم گرفت بهترین و زیباترین اتاق را برای ورود مهمانان آماده سازد. اما یک هفته باید می‌گذشت. به حساب «آن» تنها یک هفته باید سپری می‌شد و آن گاه «آن» احساس کرد که زمان ملاقات و دیدار نزدیک شده است و آرزو کرد که بتواند خوددار باشد.

سروان ونت ورث به نزاکت و ادب آقای ماسگروو خیلی زود پاسخ داد و زمانی که آخرین روز هفته فرارسید و تا نیم ساعت دیگر مهمانان به خانه می‌آمدند، «آن» و ماری در برابر خانه‌ی بزرگ به انتظار ایستاده بودند تا مهمانان شان از راه برسند. پسر بزرگ ماری نیز در برابر در ورودی خانه مشغول بازی بود که ناگاه با سر سقوط کرد. موقعیت بچه به قدری بد بود که به کلی مسأله‌ی دعوت از مهمانان فراموش شد، با این

حال «آن» در میان آن همه اضطراب و نگرانی نمی‌توانست نسبت به ورود ونت ورث بی تفاوت باقی بماند.

پس از معاینه معلوم شد که استخوان گردن پسرک جا به جا شده و در ناحیه‌ی پشت صدماتی وارد آمده است و این موضوع خانواده‌ی ماسگروو را به شدت متوحش ساخت. غروبی سخت دردناک و کسل‌کننده بود و تمام کوشش «آن» این بود که پدر پسرک را از جریان مطلع سازد، زیرا ماری دچار تشنج عصبی شده بود و «آن» دستور لازمه را به خدمه داد تا از بروز حادثه‌ای برای پسر کوچکتر ماری به عمل آورند و «آن» به دنبال دوستی که در همسایگی خانه ماری زندگی می‌کرد و می‌توانست ماری را از حالت تشنج خارج سازد، فرستاد.

ورود چارلز به خانه بیش از هر چیز برای ماری آرامش بخش بود و دومین پیشامد خوب ورود شکسته بند بود در مدتی که شکسته بند وارد شد و بیمار را معاینه کرد، اطرافیان کودک در سخت‌ترین حالات روحی و در بیشترین نگرانی بودند، زیرا دقیقاً نمی‌دانستند چه بلایی سر بچه‌شان آمده است.

آنان فکر می‌کردند صدمه‌ی شدیدی به پسرک وارد آمده، اما خیلی زود در رفتگی استخوان گردن رفع شد و اگر چه در ابتدا آقای «راینسون» شکسته بند، آرام آرام گردن پسرک را نوازش داد و صورتش خیلی جدی به نظر می‌رسید و با لحنی آرام با پدر و خاله‌ی کوچولو صحبت کرد، اما خبر از بی‌خطر بودن صدمه وارده داد و این امید را در دل‌ها زنده کرد که می‌توانند شام را بدون دغدغه‌ی خاطر صرف کنند و درست قبل از آن که اجتماع مضطرب و نگرانی که برای پسرک کوچولو تشکیل شده بود از یکدیگر جدا شوند، دو عمه‌ی پسرک از خانه‌ی بزرگ سر رسیدند و آن قدر حوصله داشتند که موضوع برادرزاده را رها کرده و درباره‌ی ورود سروان ونت ورث صحبت کنند و از چهره‌ی پسندیده‌ی او برای ماری و آن سخن بگویند. آنان از این که با یک چنین مردی آشنا شده بودند، خوشحال بودند و اشاره کردند که پاپا و مامان چه قدر

غمگین شدند از این که اطلاع پیدا کردند سروان نمی تواند شام را با آنان صرف کند و چقدر خوشحال شدند از این که سروان به پاپا و مامان قول داد که فردا شب شام را با آنان باشد. او با شیوهی دلپذیری وعدهی ملاقات فردا شب را گذاشت.

آن چنان که از نظر عاطفی خود را مقید می دید که شام را در حضور پاپا و مامان صرف کند. و به طور کلی او را از همه نظر در حد کمال یافته بودند. بدون تردید نگاه هر دو دختر دایم به او بوده است و آنان با شادی او را بدرقه کرده، شادابی که از احساس عاطفی عمیق ریشه گرفته بود.

هنگامی که پدر دو دختر برای دیدار نوهی صدمه دیدهی خود به خانهی ماری آمد تا احوال نوه اش پرس و جو کند، دخترها همان داستان و همان شوق و شور را نسبت به سروان ونت ورث نشان داده و بازگو کردند. آقای ماسگروو دیگر در اندیشه فرزند گم شده اش نبود، بلکه همزبان با دخترهایش، سروان ونت ورث را ستایش می کرد و امیدوار بود که شرایطی پیش نیاید که او ناچار شود، در مهمانی حاضر نشود و تنها تأسف آقای ماسگروو آن بود که خانوادهی چارلز به خاطر پرستاری از فرزندشان نمی توانند در میهمانی فردا شب شرکت کنند. و «آن» خوشحال بود که خواهد توانست در خانهی بزرگ در کنار سروان ونت ورث باشد. چارلز ماسگروو اظهار علاقه کرد که مایل است در میهمانی فردا شب حضور داشته باشد و گفت:

«حال پسرم کاملاً خوب شده»

و اظهار تمایل کرد که به سروان ونت ورث معرفی شود و اضافه کرد: «شاید قبل از شام به مدت چند دقیقه به خانهی بزرگ بیایم و برگردم، اما شام را در آن جا صرف نخواهم کرد و حداکثر نیم ساعت در آن جا می مانم». اما اظهارات چارلز با مخالفت شدید همسرش مواجه شد که:

«آه» نه چارلز واقعاً نمی توانم دوری تو را تحمل کنم، حتی اگر برای نیم ساعت باشد. فکرش را بکن اگر اتفاقی بیفتد چه می شود؟»

و چارلز استدلال می کرد که حال بیچه خوب است و تا روز دیگر

کاملاً بهبود خواهد یافت فقط نیاز به زمان دارد تا مطمئن شویم که به نخاع بچه صدمه‌ای وارد نیامده است و خطری وجود ندارد. چارلز احساس می‌کرد ضرورتی برای آن که خود را زندانی کند و در خانه بماند وجود ندارد، او معتقد بود کافی است بچه را در بستر نگاه داشته تا حد امکان سرگرمش کنند، بنابراین در یک چنین موقعیتی یک پدر چه می‌توانست بکند؟ این کارها به عهده‌ی مادر است و وجود پدر کاملاً بی‌مصرف بود.

چارلز خیلی علاقه‌مند بود که با ونت ورث آشنا شود و به نظر می‌رسید که هیچ استدلال منطقی نمی‌توانست او را از رفتن به خانه‌ی بزرگ باز دارد. او باید می‌رفت و بحث را با این سخن خاتمه داد که وقتی از شکار بازگشت، خود لباس می‌پوشد و شام را در خانه بزرگ صرف می‌کند.  
چارلز گفت:

«هیچ چیز بهتر از فرزند خود آدم نیست، ولی چون اطمینان دارم که خطری پسر را تهدید نمی‌کند و چون به پدرم قول داده‌ام که به خانه‌اش بروم، به آن جا خواهم رفت. ماری عزیزم! خواهرت با تو خواهد ماند و من روی این موضوع هیچ تردیدی ندارم. احتیاجی نیست که تو پسرمان را ترک کنی. اما خودت می‌دانی که وجود من فایده‌ای ندارد. اگر تو موضوعی پیش آمد می‌توانی «آن» را به دنبال من بفرستی.»

شوهران و همسران عموماً در می‌یابند که چه وقت مخالفت بی‌مورد و بی‌فایده است. ماری از طرز کلام و لحن گفتار چارلز دریافته بود که چارلز تصمیمش را گرفته است و دیگر پافشاری و کوشش برای منصرف کردن او فایده‌ای ندارد. ماری دیگر اعتراضی نکرد و از اتاق خارج شد، اما به محض این که با آن تنها شد، گفت:

«خوب، پس تو و من باید تنها بمانیم و این بچه‌ی مریض روی دست ما می‌ماند. می‌دانم که امروز غروب هیچ کس به سراغ ما نخواهد آمد. شانس من همیشه همین طور بوده. هر گاه اتفاق ناگواری و یا وضع ناخوشایندی وجود داشته، مردها همیشه از آن فرا کرده و آن را به

عهده‌ی همسران شان گذاشته‌اند، چارلز مثل سایر مردها است. خیلی بی احساس است. باید بگویم که این رفتار نشانه‌ی بی احساسی اوست. چرا که فرزند کوچک بیمارش را می‌گذارد و به دنبال تفریحش می‌رود. می‌گوید جای نگرانی نیست، از کجا می‌داند که ظرف نیم ساعت یک تحول ناگهانی در بچه ظاهر نشود و حال او را خراب‌تر نکنند؟ فکر نمی‌کنم چارلز نسبت به خانواده‌اش احساسی داشته باشد. به همین جهت است که به دنبال سرگرمی‌های خود می‌رود و مرا که مادر هستم، من بیچاره مادر را در تب و تاب می‌گذارد. من حق تفریح ندارم؟ با این حال می‌دانم که اگر وقتش برسد، من کمتر از هرکس دیگری صلاحیت نگاهداری از فرزندم را دارم.

اما من مادر هستم و احساسات مادری‌ام اجازه نمی‌دهد که فرزندم را ترک گویم. من حتی چشیدن طعم لذت تفریح را در ازاء تنها گذاردن فرزندم، در خود سرکوب می‌کنم از همه چیز و از همه لذات صرف‌نظر می‌کنم. تو دیدی که دیروز چه حال بدی داشتم و چه طور دچار تشنج شدم.»

«اما تشنج و حالت هیستریک نتیجه‌ی حادثه‌ی ناگهانی بود که برای پسر اتفاق افتاد و مطمئن هستم که دیگر این حالت تشنج و هیستریک ظاهر نخواهد شد. به جرأت می‌توانم بگویم دلیلی برای نگرانی وجود ندارد.

من به طور کامل متوجه دستورالعمل‌های آقای رابینسون شدم و دیگر از بابت بچه نگرانی ندارم و ماری این را حقیقت می‌گویم که به هیچ وجه از تصمیم شوهرت متحیر نشده‌ام. پرستاری از کودک کار مردها نیست و یک چنین وظیفه‌ای از قلمرو او خارج است. یک کودک بیمار همواره جزو مایملک مادر است و احساسات مادری تأییدی است بر این حقیقت.

ماری جواب داد:

«می‌دانم؛ من نیز مانند مادران نسبت به فرزندم علاقه‌مند هستم، اما

فکر نمی‌کنم در اتاق بیمار بیش از چارلز مفید واقع شوم. زیرا وقتی بچه‌ای بیمار است، نمی‌توانم او را سرزنش کرده و یا آزارش دهم و خودت امروز صبح دیدی که وقتی به بچه می‌گویم آرام بگیر شروع به جفتک اندازی می‌کند، من اعصاب این طور کارها را ندارم.»

«آن» گفت:

اما می‌توانی در کمال آرامش همه‌ی بعد از ظهر را دور از چارلز کوچک در خانه‌ی بزرگ بگذرانی؟

«بله، چرا نه! تو خود شاهد بودی که پدرش می‌تواند، چرا من نتوانم؟ جمیما مراقب همه چیز هست و او در صورت لزوم در هر لحظه می‌تواند برای ما پیغام بفرستد. من واقعاً فکر می‌کنم چارلز به پدرش گفته است که همه‌ی ما در میهمانی شام شرکت می‌کنیم و من دیگر نگران حال چارلز کوچولو نیستم روز گذشته به راستی نگران بودم، اما امروز با دیروز فرق دارد.»

«خوب اگر فکر می‌کنی که برای اطلاع دادن به خانه‌ی بزرگ که تو نیز در میهمانی شرکت می‌کنی، دیر نشده می‌توانی همانند شوهرت به میهمانی بروی. چارلز کوچولو را به من بسپار. اگر چارلز به من سپرده باشد، اطمینان دارم خانم و آقای ماسگروو ایرادی نخواهند گرفت.»

ماری در حالی که چشمانش از شادی برق می‌زد گفت:

«جدی می‌گوئی؟ عزیزم واقعاً فکر خوبی است واقعاً فکر خوبی است. مطمئن هستم که با بودن تو، بود و نبود من در خانه اثری ندارد، این طور نیست؟ و دیگر جای نگرانی نیست؟ و تو با آن که احساسات و عواطف مادری نداری مناسب‌ترین انسان برای مراقبت از کودک بیمار من هستی. تو می‌توانی هر طور که بخواهی با چارلز کوچولو کنار بیایی و او همیشه به دستورات تو توجه دارد. این خیلی بهتر است که او را با تو بگذارم تا این که تنها به «جمیما» بسپارم. آه چقدر خوب شد پس من در میهمانی شرکت می‌کنم. مطمئن هستم وقتی چارلز که پدر بچه هست می‌تواند به میهمانی برود، من نیز می‌توانم در میهمانی شرکت کنم، به

خصوص که خانواده‌ی چارلز علاقه‌مندند عروس‌شان را به سروان و نت ورث معرفی کنند و می‌دانم که تو از تنها ماندن ناراحت نمی‌شوی. «آن» چه فکر خوبی کردی. من می‌روم و به چارلز اطلاع می‌دهم و فوراً آماده‌ی رفتن می‌شوم. اما از همین حالا به تو قول می‌دهم که در مورد چارلز کوچولو جای هیچ نگرانی نیست. اگر کمترین احتمال را می‌دادم که به چارلز صدمه‌ای وارد می‌آید، هرگز نمی‌رفتم؛ کاملاً در مورد بچه‌ام احساس آرامش دارم.»

یک لحظه بعد، ماری در اتاق رخت‌کن، شوهرش را به آرامی نواخت و وقتی «آن» در بالای پله‌ها به ماری پیوست، او گفت و گوه‌های لازمه را با شوهرش آغاز کرده بود. ماری با خوشحالی فوق‌العاده می‌گفت:

«چارلز» من می‌خواهم با تو به مهمانی بیایم، چون دیگر ضرورتی ندارد که من هم در خانه باشم و به وجودم در خانه نیازی نیست. اگر قرار باشد خود را در خانه با بچه حبس کنم، به هیچ وجه نخواهم توانست او را متقاعد به کارهایی بکنم که مایل به اجرای آن‌ها نیست. آن دو در خانه می‌مانند. «آن» قبول کرد که در خانه مانده و نگاهداری بچه را به عهده گیرد. این پیشنهاد خود «آن» بود، بنابراین من با تو می‌آیم و خیلی هم بهتر است، چون از سه شنبه تا به حال در خانه‌ی بزرگ شام نخورده‌ام.»

جواب شوهرش این بود:

«این کمال محبت «آن» است و من به نوبه‌ی خود خیلی خوشحال می‌شوم که تو را همراهی کنم، اما به نظر می‌رسد تا حدودی غیر منطقی و دشوار است که «آن» را در خانه به حال خود بگذاریم تا پرستاری کودک بیمار ما را عهده دار شود.»

«آن» حال خود را به میان گفت و گوه‌های آنان رساند و صداقت و خلوصی که در رفتار وی بود، خیلی زود چارلز را متقاعد ساخت و باور کرد که «آن» شخصاً علاقه‌مند است در خانه بماند و از آنجا که چارلز کاملاً متقاعد شده بود، دلیلی وجود نداشت در مورد این که تنها به



مهمانی شام برود، اصرار بورزد، هر چند که چارلز علاقه‌مند بود، شب هنگام وقتی که پسر کوچولو در خواب می‌باشد، «آن» نیز برای صرف شام به مهمانان پیوندد و صمیمانه اظهار داشت که آماده است تا هنگام صرف شام خانه آمده او را با خود به خانه‌ی بزرگ ببرد. اما آن به هیچ وجه قبول نکرد و در نتیجه از لذت مصاحبت و دیدار کسی که شوق و شور دیدار او را داشت، محروم گردید. آنان خانه را ترک گفتند و «آن» برایشان آرزوی خوشی کرد هر چند که یک چنین خوشی و شادمانی در یک چنین شرایطی تا حدودی غریب می‌نمود. «آن» خود را بیش از همه مفید برای بچه می‌دانست و آن چه که «آن» را زجر می‌داد این که فردریک ونت ورث فقط نیم مایل از او فاصله داشت و در آن جا خود را در برابر دیگران جلوه می‌بخشید و از دیگران دل می‌ربود.

«آن» می‌خواست بداند که در یک مهمانی فردریک ونت ورث چه احساس و حال و هوایی دارد. شاید بی تفاوت و خونسرد است. اما آیا در یک چنین شرایطی بی تفاوتی و خونسردی ممکن می‌باشد؟ آیا می‌تواند که در یک چنین مهمانی بی تفاوت بی‌گرایش باقی بماند؟ آیا او آرزو دارد که باز هم «آن» را ببیند؟ او نیازی نداشت که تا این زمان منتظر بماند. «آن» آن چه را که نمی‌توانست حتی تصورش را به خود راه دهد، فردریک برای او انجام داده و این‌ها مربوط به گذشته‌ها بود، قبل از زمانی که حوادث به او استقلال رأی داده «آن» را ترک گوید.

ماری و شوهرش با خبرهایی تازه بازگشتند و از آشنایی با فردریک ونت ورث اظهار خرسندی و شادی کردند. از مهمانی سخن گفتند که موسیقی بود و آواز و گپ زدن و خنده. و از رفتار جذاب و دلپذیر و صمیمی سروان ونت ورث صحبت کردند که بی شائبه بود و بی‌ریا. این برخورد کوتاه آنان را به دوستان صمیمی مبدل کرده بود، به طوری که گویی یکدیگر را کاملاً می‌شناختند و قرار شده بود که صبح فردا برای شکار با چارلز به صحرا بروند. فردریک قرار صبحانه را با چارلز داشت. البته نه در خانه‌ی کوچک که در خانه‌ی بزرگ؛ هر چند که ابتدا قرار بود

صبحانه در خانه‌ی کوچک صرف شود، اما خانواده‌ی ماسگروو اصرار ورزیده بودند که صبحانه را در خانه‌ی آنان صرف کرده و سپس برای شکار حرکت کنند و ظاهراً سروان ونت ورث به خاطر بیماری فرزند چارلز ماسگروو ملاحظه کاری کرده و پذیرفته بود که در خانه‌ی پدر چارلز یکدیگر را ملاقات کنند.

«آن» از این تصمیم اطلاع یافته بود و احساس می‌کرد که فردریک از دیدار با او پرهیز دارد. «آن» می‌دانست که فردریک درباره‌ی او تحقیق کرده است و از او به عنوان یک آشنای قدیمی، بلکه تنها یک آشنای قدیمی جویای احوال شده است و ظاهراً او به همان میزان اظهار آشنایی کرده بود که «آن» از او سخن گفته بود.

صبح‌های خانه‌ی کوچک خیلی دیرتر از خانه‌ی بزرگ آغاز می‌شد، اما صبح آن روز با همه‌ی صبح‌های دیگر تفاوت داشت، ماری و آن هنوز صبحانه را شروع نکرده بودند که ریچارد وارد شد و گفت که عازم هستند و تنها برای بردن سگ‌ها به خانه‌ی کوچک آمده است و اظهار داشت خواهران نیز با آنان آمده‌اند، تا از چارلز کوچولو عیادت کنند. سروان ونت ورث نیز علاقه‌مند است در صورتی که موجب مزاحمت ماری و چارلز نمی‌شود و با آن که به وی گفته شده بود که مزاحمتی در میان نیست و بیچه نیز در شرایطی است که دیدار از او ایجاد مانع نمی‌کند، با این حال در خارج از خانه ایستاده و منتظر اجازه‌ی ورود از ماری شده بود.

ماری از توجه و لطف سروان ونت ورث تشکر کرد و پذیرفتن او را موجب شادمانی دانست. در این میان هزاران احساس به «آن» هجوم آورد و در مجموع آرامشی درونی برای او بود، زیرا باور می‌کرد که دیدار از کوچولو بهانه‌ای بیش برای دیدار از او نیست. ظرف دو دقیقه پس از آن که چارلز برای عیادت آماده شد، آنان در اتاق پذیرایی گرد آمدند. نیم نگاه «آن» با سروان ونت ورث برخورد کرد و نیز صدای او را شنید که با ماری سخن می‌گفت و از این که خوشبختانه به خیر گذشته است

اظهار خرسندی می‌کرد و نیز با دوشیزه ماسگروو صحبت کرد. اتاق پذیرایی پر از مهمان به نظر می‌رسید و آکنده از صدا و گفت‌وگو بود. اما چند لحظه بعد صداها متوقف شد. چارلز از اتاق خارج شد، مهمان‌ها نیز رفتند و خواهران چارلز نیز آنان را بدرقه کردند و «آن» صبحانه‌اش را به پایان برده بود.

آن در دل گفت:

«تمام شد، تمام شد.»

و باردیگر با حالتی عصبی گفت:

«به بدترین وجهی تمام شد!»

ماری صحبت می‌کرد ولی «آن» قادر به درک کلماتی که از دهان ماری خارج می‌شد نبود. ماری او را دیده بود، یک بار دیده بود و در کنار هم در همین اتاق مجاور گفت‌وگو کرده بودند.

به زودی «آن» کوشید تا بر احساسات خود فائق آمده و منطق را جایگزین احساس سازد. هشت سال، تقریباً هشت سال گذشته بود و از همان زمان همه چیز فراموش شده بود. چه قدر بی معنا بود که بار دیگر با این فاصله‌ی طولانی همه‌ی احساسات زنده شود و جان گیرد. هشت سال چه تأثیرات که بر هر انسانی به جای نمی‌گذارد؟ حوادث، رویدادها، تحولات، از خود بیگانگی‌ها، جابه‌جایی‌ها همه و همه بر روح یک انسان اثر می‌گذارد و عواطف رقیق گذشته به فراموشی سپرده می‌شود و این فراموشی چقدر مسلم و بدیهی است. این مرحله در حقیقت برای «آن» مرحله‌ی سوم زندگی به شمار می‌آید.

افسوس پس از هشت سال آکنده از منطق و اندیشه در می‌یافت که احساساتش هنوز بهمان صورت پر جوش و خروش است.

اما چگونه ممکن بود که بتوان احساس فردریک را خواند؟ آیا او مایل بود که از «آن» فاصله گرفته، از او پرهیز کند؟ و لحظه‌های بعد آن به خاطر پرسش احمقانه‌ای که کرده بود، از خود بیزار شده بود.

در مه‌رد سؤال دوم یعنی این که «آیا ونت ورث از او دوری می‌کند»،

«آن» خیلی زود از ابهام خارج شد، زیرا پس از آن که ونت ورث و چارلز و نیز خواهران چارلز از خانه‌ی کوچک خارج شدند و مهمانی به پایان رسید ماری به طور خودکار و بدون آن که «آن» پرسشی کرده باشد، اطلاعاتی در اختیار «آن» گذاشت. بدین صورت که از آن پرسید: «سروان ونت ورث از نظر تو چندان دلپذیر و جالب نیست، ولی از نظر من بسیار جذاب است. هانریتا از او پرسید که درباره‌ی «آن» چه فکر می‌کنید و او جواب داد که «آن» خیلی تغییر کرده و نتوانسته او را بشناسد.

ماری ناخودآگاه بی آن که تعمدی داشته باشد، زخمی به روان آن وارد آورده بود.

«آن» کاملاً ساکت مانده بود و از خود می‌پرسید: آیا من بی آن که بدانم تغییر کرده‌ام؟ بدون تردید این چنین نبود، چون به درستی آن تغییری نکرده بود، و اگر هم تغییر کرده بود، در جهت منفی حرکت نکرده بود. او همین چند لحظه پیش به خود ثابت کرده بود که تغییر نکرده و احساساتش همان است که بوده است و او نمی‌تواند به طریقه‌ی دیگری فکر کند، بگذار فردریک همان طور که می‌خواهد درباره‌ی او قضاوت کند. اما سال‌هایی را که «آن» با افسردگی گذرانده بود، نتوانسته بود او را ویران کرده و جوانی‌اش را از او بستاند. هم‌چنان که فردریک شکوفندگی، مردانگی، سعه‌ی صدر خود را حفظ کرده، به هیچ روی از شخصیت او و نیز طراوت ظاهرش نکاسته بود «آن» در برابر خویش همان فردریک ونت ورث گذشته را دیده بود.

«آن قدر تغییر کرده که او نتوانسته او را بشناسد!» این عبارتی بود که نمی‌توانست بر «آن» تأثیر نگذارد. با این حال «آن» خیلی زود بر خود مسلط شد و از صحبت‌هایی که بین آن‌ها رد و بدل شده بود، ایراز خرسندی کرد. زیرا «آن» احساس می‌کرد که امکان وحدت و نزدیکی و محرمیت آن دو وجود دارد، به همین جهت می‌بایست خود را شادتر سازد.

فردریک ونت ورث این کلمات را به کار گرفته بود، ولی فکرش را

نمی‌کرد، حرف‌هایی را که درباره‌ی آن گفته است، به گوش او برسانند. فردریک ونت ورث فکر کرده بود که آن تغییر کرده است و در اولین لحظه‌ی برخورد با آن همان احساسی را که داشته است بیان کرده بود. او آن الیوت را نبخشیده بود، زیرا «آن» با او رفتار درستی نکرده بود. «آن» در برخورد با او از خود ضعف شخصیت نشان داده، او را مأیوس و ناامید رها کرده بود و این رفتاری بود که در برابر نفس مطمئن و مصمم فردریک قابل تحمل نبود. این رفتارها فراتر از انگیزه‌های عاطفی بود. «آن» او را به خاطر این که امتنان دیگران را برانگیزد، رها کرده بود و از نظر فردریک این حرکت نشانه‌ی ضعف و خمودی بود.

در آن سال‌ها فردریک صمیمانه به «آن» علاقه‌مند بود و هرگز زنی را که بتواند از نظر شخصیت با آن برابری کند، ندیده بود، اما حال به جز احساس طبیعی کنجکاوی انگیزه‌ی دیگری برای دیدن او نداشت. قدرت و نفوذ «آن» در فردریک برای همیشه زایل شده بود.

حال تنها هدف فردریک ونت ورث ازدواج بود. به رفاه مالی رسیده سفرهای دریایی‌اش را پایان برده و مأموریت در خشکی گرفته بود. تمام انگیزه و قصد او آن بود که سامانی به زندگی خود بدهد و در حقیقت به اطراف خود می‌نگریست و دریچه‌های قلبش را گشوده بود تا هر دختری که چابک‌تر است، در آن جاگیرد. او قلبی داشت که هر یک از دختران ماسگروو می‌توانستند در آن جای گیرند و یا قلبی داشت که هر دختر جوانی که وجهه‌ی می‌داشت، می‌توانست به قلب او راه یابد، مگر «آن» الیوت. این تنها راز پنهان فردریک بود که تنها برای خواهرش که در پاسخ به این سؤال که آیا «آن» را هنوز دوست دارد، فاش ساخته و گفته بود:

«سوفیا» من آماده‌ام تا دست به اقدامی احمقانه بزنم. هر دختری بین ۱۵ تا ۳۰ سال در صورتی که مرا بخواهد، می‌تواند مرا داشته باشد. کمی زیبایی و کمی محبت به یک دریانورد، دل از من خواهد ربود. آیا برای دریانوردی که از میان گروه زنان هم‌صحبتی ندارد، چنین تصمیمی عاقلانه نیست.

او گفته بود که می‌داند که خواهرش از گفتار متناقض او در شگفت خواهد شد. چشمان روشن و پرفروغ و مغرور فردریک یادآور می‌شد که آن الیوت هنوز از حوزه‌ی اندیشه‌هایش خارج نشده است، زیرا وقتی درباره‌ی زن دلخواهش توضیحات بیش‌تری داد و اظهار داشت که زنی باشعور و متفکر با رفتاری دلپذیر می‌خواهد و به خصوص وقتی آخرین توصیف را از زن دلخواهش داد که:

«زنی می‌خواهم کمی از من کوتاه‌تر باشد، اما نه خیلی زیاد. شاید من احمق باشم، اما من به این موضوع بیش از سایر مردان فکر می‌کنم.» دقیقاً «آن» الیوت را توصیف کرده بود.

## بخش هشتم

از بعد از آن نیم‌دیدار، سروان ونت ورث و «آن الیوت» مکرراً در یک محفل به گرد هم آمده و با یک‌دیگر ملاقات کردند و این دیدارها غالباً در خانه‌ی ماسگروو صورت می‌گرفت، زیرا وضعیت پسر کوچولوی چارلز آن قدر بحرانی بود که به خاله‌اش اجازه ندهد که از کنار او دور شود و در نتیجه شام‌های مکرر در خانه‌ی ماسگروو صرف شد و دیدارهای مکرر بین فردریک و «آن» صورت گرفت.

آیا احساسات گذشته در ذهن هر یک زنده می‌شد. آنان نمی‌توانستند یک سال درگیری عاطفی را فراموش کنند و لذا خاطرات آن سال در موارد متعدد توسط فردریک یاد می‌شد. حرفه‌ی فردریک به او شایستگی و اعتبار می‌بخشید. شیوه و رفتار وی به او اجازه می‌داد که بگوید:

«آخرین غروبی را که با یک‌دیگر بودیم، من به دریا رفتم.» و اگرچه در حین سخن گفتن صدایش نمی‌لرزید. اگر چه دلیلی نداشت که نگاهش هیجان زده و مضطرب باشد، اما «آن» احساس می‌کرد که صدای او صدای طبیعی نیست، زیرا قادر بود افکار وی را بخواند. می‌دانست که او نیز چون خود او در طول این مدت تسخیرناپذیر بوده است.

می‌بایست همان نزدیکی فکری میان آنان وجود داشته باشد، هر چند

که «آن» به هیچ روی نمی‌توانست خود را قانع سازد که همان رنجی که کشیده است، او نیز کشیده باشد.

آنان گفت‌وگوی خصوصی و نیز تماس پنهانی با یک‌دیگر نداشتند، به جز همان روابط عادی‌یی که مستلزم دو انسان متمدن است. زمانی تماس‌های آنان پر از احساس و عاطفه بود و حال هیچ.

در مواردی، وقتی اتاق پذیرایی آپرکراس پر از مهمان بود، احساس می‌کردند که حتی نمی‌توانند با هم صحبت کنند، زیرا صحبت‌های آنان بسیار عادی و معمولی بود. شاید به استثنای دریا سالار کرافت و همسرش که به نظر می‌رسید، دارای احساسات عاطفی و خوبی نسبت به یک‌دیگر بوده و بسیار خوش‌بخت به نظر می‌رسیدند، «آن» نمی‌توانست زوج دیگری را بیابد (حتی میان ازدواج کرده‌ها) که احساسات، عواطف، وحدت نظر، محبت و عشقی را که آن دو زمانی به یک‌دیگر داشتند تداعی کند. حال آنان دو بیگانه بودند. نه، کلمه‌ی بیگانه کافی نیست، زیرا دو بیگانه ممکن است زمانی آشنای یک‌دیگر شوند، ولی آنان دو بیگانه‌یی بودند که هیچ‌گاه با یک‌دیگر آشنایی نمی‌یافتند، آن دو بیگانگان ابدی بودند.

وقتی فردریک صحبت می‌کرد، «آن» همان صدای آشنا را می‌شنید و همان افکار همیشگی را از لابه‌لای کلمات او تشخیص می‌داد. در جمع مهمانان کم‌ترین اطلاعی درباره‌ی مسایل دریانوردی وجود نداشت و غالباً پرسش‌های بسیاری از او به عمل می‌آمد. بیش‌تر این پرسش‌ها توسط دو دختر ماسگروو مطرح می‌شد که به نظر می‌رسید توجه خاصی به او نشان می‌دادند و نیز خواهان کسب اطلاعاتی درباره‌ی زندگی در عرشه، مقررات روزانه، نوع غذا، ساعت‌های کار و نظایر آن بودند و حیرت دختران ماسگروو از شیوه‌ی زندگانی فردریک و ترتیباتی که او عمل می‌کرد، برای فردریک خنده‌آور و در عین حال دلپذیر می‌نمود.

«آن» روزهای گذشته‌ی خود را به یاد می‌آورد که همانند این دو دختر هیچ اطلاعی از زندگی در عرشه نداشت، به طوری که متهم شده بود



که تصور می‌کرده، دریانوردان بر روی عرشه هیچ چیز نمی‌خورند و قادر به پخت و پز نبوده‌اند و قاشق و چنگال به کارشان نمی‌آید.

هر زمان که بحث درباره‌ی دریانوردی می‌شد و فردریک توضیحات لازمه را می‌داد «آن» که دل به سخنان فردریک داده، غرق در تفکر بود، صدای خانم ماسگروو را می‌شنید که زیر لب می‌گفت:

«آه دوشیزه آن، اگر مشیت الهی بر زنده ماندن پسرم قرار گرفته بود، به جرأت می‌توانم بگویم ترتیباتی فراهم می‌آمد که پسر بیچاره‌ام تحت نظارت سروان ونت ورث کار کند.

«آن» با شنیدن این عبارات لبخند خود را فرو می‌شکست. با محبت و علاقه به صحبت‌های خانم ماسگروو نیز از فرصت استفاده کرده و از آن جا که نمی‌توانست همگام با دیگران در صحنه‌ی گفت‌وگو بتازد سفره‌ی دل خود را برای دوشیزه «آن» می‌گشود و وقتی «آن» فرصت می‌یافت تا از سخنان یک‌نواخت خانم ماسگروو معاف شود، مشاهده می‌کرد که دو دوشیزه ماسگروو کتاب دریانوردی را آورده‌اند (تنها یک نسخه از این کتاب در آپرکراس وجود داشت) و با اشتیاق آن را مطالعه کرده و اشکالات خود را از فردریک سؤال می‌کنند و اظهار علاقه می‌کنند که کاش می‌توانستند در کشتی‌ی سفر کنند که سروان ونت ورث فرماندهی آن را به عهده می‌داشت.

دوشیزه ماسگروو می‌گفت:

«اولین کشتی شما «آسپ» نام داشته، ما در این کتاب به دنبال نام آسپ می‌گردیم.»

و فردریک جواب می‌گفت: «شما نمی‌توانید نام آن کشتی را در آنجا پیدا کنید. چون آن کشتی کاملاً پوسیده شده و از بین رفته است. من آخرین فرمانده آن کشتی بودم. آن کشتی دیگر حتی ارزش سرویس و تعمیر را هم نداشت. بعدها به من اطلاع دادند که آن کشتی را برای یکی دو سال در خطوط داخلی به کار گرفته‌اند، به همین جهت من به هند غربی اعزام شدم.

دخترها سراپاگوش بودند و با حیرتی تحسین آمیز به فردریک  
ونت ورث می نگریستند.  
ونت ورث ادامه داد:

این که انسان با یک صد نفر از افراد تحت تعلیم و فرمانش در کشتی  
حرکت می کند، بسیار سرگرم کننده و دلپذیر است و انتخاب صد نفر از  
میان هزاران دریانورد بسیار دشوار است و از آن جا که عده یی از آنان در  
طبقه ی تحتانی کشتی کار می کردند، کنترل آنان با مشکل مواجه می شد.»  
دریاسالار کرافت فریاد زد:

«به به، این همکاران جوان من چه حرف هایی می زنند. کشتی «آسپ»  
در زمان خودش بی نظیر بود و همتا نداشت. کسی که فرماندهی این کشتی  
را داشت، آدم خوشبختی بود، زیرا بیست فرمانده بی نظیر بر روی این  
کشتی فرماندهی کرده اند. این سروان ونت ورث آدم خوش شانسی بوده  
که فرماندهی این کشتی را به عهده گرفته، ولی افسوس که قدر آن را  
نمی دانسته است.»

سروان ونت ورث خیلی جدی جواب داد:

دریاسالار! من قدر کشتی را می دانستم، و از شانسی که به من روی  
آورده بود، اطلاع داشتم. من به همان اندازه که آرزو داشتم فرماندهی  
«آسپ» را به عهده بگیرم از فرماندهی آن خوشحال شدم. در آن زمان  
برای من حاکمیت در دریاها یک هدف بود. هدفی بزرگ، بزرگ تر از  
آن که بتوانید فکرش را بکنید، زیرا من شیفته و عاشق آن بودم که بتوانم  
کاری انجام دهم.

دریاسالار کرافت جواب داد:

«مطمئن باش که تو به هدف و آرزویت رسیده ای، ولی به من بگو مرد  
جوان! در مدت شش ماهی که در ساحل هستی، چه کرده ای؟ اگر مردی  
زن نداشته باشد، فوراً هوس دریانوردی به سرش می زند.»  
لویزا گفت:

«اما سروان ونت ورث وقتی وارد «آسپ» شدید و مشاهده کردید که

کشتی بی که به شما داده‌اند، تا این حد کهنه و قدیمی است، چه حالی داشتید؟»

ونت ورث جواب داد:

«قبل از آن که آسپ را تحویل بگیرم، دقیقاً می‌دانستم که کشتی چه حال و روزی دارد و تحویل گرفتن کشتی آسپ برای من کشف تازه‌یی نبود و زمانی که بر روی عرشه‌ی آن خم شده و به دریا نگرستم، احساس نیمه‌آشنایی با کشتی داشتم. می‌دانستم که یا با این کشتی به اعماق دریا فرو می‌روم و یا این کشتی مرا دریانورد خواهد ساخت و من در تمام مدتی که فرماندهی کشتی را عهده‌دار بودم، حتی دو روز هم هوای توفانی و خطرناک ما را و کشتی‌مان را تهدید نکرد و پس از آن که با خصوصیات کشتی آشنا شدم، دریانوردی برای من یک سرگرمی شده بود و در پاییز بعد از تحویل در راه بازگشت به انگلیس، من شانس زیادی آوردم، زیرا در «پلیموت» توفان عظیمی به پا خاست، ولی قبل از شروع توفان کشتی مالنگر انداخته بود، چون در غیر این صورت اگر فقط بیست و چهار ساعت زودتر توفان دریا را به غرش واداشته بود، من در شمار دریانوردان شجاع شهید قرار می‌گرفتم و در گوشه‌یی از روزنامه‌ها اشاره‌یی به شهادت من می‌شد و دیگر هیچ کس حتی به من فکر هم نمی‌کرد.

«آن» با شنیدن این عبارات دچار لرزش و اضطراب شد، ولی این دوشیزه ماسگروو بود که در کمال سادگی نگرانی و افسوس خود را در، از دست رفتن سروان ونت ورث ابراز داشت.

خانم ماسگروو با صدایی آرام آن‌چنان که بلند بلند فکر می‌کند، گفت:

«بنابراین او به لوکونیا رفته و در آن‌جا با پسر بیچاره‌ی من برخورد کرده است.» آن‌گاه با اشاره به چارلز گفت:

«ممکن است از سروان ونت ورث سؤال کنید اولین بار در کجا با

برادر بیچاره‌ات ملاقات کرده‌اند. من همیشه فراموش می‌کنم.»

چارلز جواب داد:

در جبل الطارق مادر، قبلاً هم شنیده بودیم. «دیک» در جبل الطارق بیمار می‌شود و فرمانده قبلی او با توصیه‌ی او را در همان جا می‌گذارد تا خود را به سروان ونت ورث معرفی کند.»

- «آه چارلز، خواهش می‌کنم به سروان ونت ورث بگو اشکالی ندارد اگر خاطراتی را که از دیک دارد برای من بازگو کند، زیرا شنیدن حوادثی که بر پسرم گذشته از دهان مرد باشخصیتی چون او دلپذیر است. ریچارد نمی‌دانست در برابر درخواست مادرش چه بگوید و تنها سری تکان داده و از مادرش فاصله گرفت.

دخترها حال خواستار اطلاعاتی در مورد لا کونیا بودند و سروان ونت ورث نمی‌توانست شادی برداشتن کتاب ارزشمند دریاوردی را از خود دریغ کند و کتاب را در میان دست‌های خود گرفت و با صدای بلند به خواندن قسمتی از کتاب که در مورد تاریخچه‌ی لا کونیا بود، پرداخت و نت ورث توضیحات خود را در مورد لا کونیا این چنین ادامه داد:

«آن روزها، روزهای دلپذیری بود، روزهایی که من در لا کونیا بودم! چه قدر راحت و سریع من در آن جا پول در می‌آوردم. من با یکی از دوستانم قایقی خریداری کرده و به جزایر غربی رفتیم. «هارویل» بیچاره، همان دوستم را می‌گویم، نمی‌دانید چه قدر حرص پول می‌زد، حتی بدتر از من بود. او زن داشت، زنی فوق‌العاده باشخصیت و من هیچ‌گاه شادی را که او از به دست آوردن پول حس می‌کرد، فراموش نمی‌کنم. او همه‌ی پول‌ها را برای زنش می‌خواست. امیدوارم که در تابستان آینده نیز همین شانس در دریای مدیترانه به او رو کند.»

خانم ماسگروو گفت: «و من مطمئن هستم آقا، که آن روزها، روزهای خوشبختی برای ما نیز بود، چون وقتی شما فرمانده یک کشتی بودید، ما فراموش نمی‌کنیم که شما چه انسانیت و محبتی کرده‌اید.»

احساسات او را و می‌داشت تا آرام سخن بگوید و سروان ونت ورث فقط قسمتی از کلماتی را که وی ادا می‌کرد، می‌شنید و احتمالاً در آن

لحظات ابداً متوجه اشاره‌ی ضمنی خانم ماسگروو به دیک بیچاره نبود و فکر دیک به مغزش راه نیافته و در برابر خانم ماسگروو منتظر و معلق مانده بود. گویا منتظر بود که خانم ماسگروو جمله‌اش را به پایان ببرد. یکی از دو دختر ماسگروو زیر گفت:

«برادرم می‌گوید، ماما اشاره‌شان به دیک بیچاره است.»

خانم ماسگروو ادامه داد:

«آن عزیز از دست‌رفته را می‌گویم. او روی پای خودش بزرگ شد، خیلی استوار و محکم بود و آن زمان که تحت سرپرستی شما بود، چه نامه‌های خوبی برای ما نوشت، آه چه قدر نامه‌هایش برایم دلپذیر بود و اگر هیچ‌گاه شما را ترک نمی‌کرد، چه قدر خوب می‌شد. شما نمی‌دانید از این که او شما را ترک گفت، چه قدر متأسف شدم.»

در چهره‌ی سروان ونت ورث خطوطی پدیدار شد که بسیار گویا بود و «آن» که فردریک را به خوبی می‌شناخت، از زبان گویای چهره‌ی او خواند که به جای آن که در آرزوهای خانم ماسگروو سهیم باشد، احتمالاً وقتی توانسته بود از شر دیک خلاص شود، احساس آرامش کرده بود، اما دیگران آن قدر شیفته‌ی سروان بودند که جز «آن» کس دیگری نمی‌توانست متوجه زبان چهره‌ی او شود. در لحظه‌های دیگر ونت ورث توانست خود را جمع و جور کند و از جای خود خیلی جدی برخاست و روی مبلی که خانم ماسگروو و «آن» نشسته بودند، نشست و با صدایی آرام وارد گفت‌وگو با خانم ماسگروو شد و بدیهی بود که درباره‌ی پسر او صحبت می‌کرد. آن چنان صمیمانه با آن پیر زن سخن می‌گفت و آن چنان احساس هم‌دردی می‌کرد که گویی به اندازه‌ی خود خانم ماسگروو برای دیک افسرده شده بود.

وقتی خانم ماسگروو برای آقای ونت ورث جای باز کرد تا بر روی مبل بنشیند. میان ونت ورث و دوشیزه «آن» تنها خانم ماسگروو حایل بود. ماسگروو مانع جدی بین فردریک و «آن» بود، زیرا بدن چاق او میان ونت ورث و صورت افسرده و جثه‌ی باریک «آن» قرار گرفته بود و

دایماً برای پسری که به هنگام زنده بودن هیچ کس به او اهمیت نمی داد. آه می کشید و افسوس می خورد.

جثه‌ی آدمی و اندوه درونی بالضروره نمی توانند به یک دیگر ارتباط داشته باشند. یک انسان درشت هیكل ممکن است به همان نسبتی که یک انسان خوش هیكل و زیبا متأثر می شود، تحت تأثیر قرار گیرد و اما اعم از این که منصفانه باشد یا خیر، ارتباطی بین جثه‌ی آدمی و تأثیرپذیری و احساسات او وجود دارد که منطقی نیز بی جهت آن را تأیید می کند.

دریاسالار در حالی که دست‌هایش را در پشتش گره کرده بود، یکی دو بار در طول اتاق قدم زد و صدای همسرش را شنید که گفت: بیا جای سروان ونت ورث بنشین و دریاسالار بی آن که توجهی به همسرش داشته باشد و یا بی این که به این موضوع فکر کند که همسرش رشته‌ی افکار او را پاره کرده است، افکار خود را بدین صورت منعکس کرد که:

«اگر در بهار گذشته یک هفته دیرتر در لیسبون لنگر انداخته بودید، بانو ماری گویرسان و دخترانش از شما درخواست می کردند که آنان را نیز با خود ببرید.»

فردریک جواب داد:

«باید آنان را سوار می کردم؟ بنابراین خوشحالم که یک هفته زودتر نرسیدم.»

دریاسالار، فردریک را به خاطر آن که می خواهد مردانگی به خرج دهد و خود را در برابر زنان پاک و منزّه نشان دهد، مورد سرزنش قرار داد، ولی فردریک از خود دفاع کرده و گفت: حاضر نیست بانوان را جز برای برگزاری مراسم جشن و سرور و رقص و یا دیدار از کشتی به عرشه بپذیرد. اضافه کرد:

«تا آن جا که خود را می شناسم، این اعتقاد من به خاطر خودشیرینی در برابر بانوان نبوده است، بلکه به این دلیل بوده که چقدر دشوار است که زنان را به داخل کشتی بیاوریم، زیرا تمام کوشش‌ها می‌بایست متوجه فراهم آوردن تسهیلات برای آنان بشود و همه باید خود را فدای زنان

بسازند.

بنابراین در یاسالار، موضوع خود شیرینی در برابر بانوان مطرح نیست. از آن جا که زنان راحت طلب هستند و حاضر به تحمل سختی‌ها نمی‌باشند من حاضر نیستم زنان را در عرشه‌ی کشتی بپذیرم و در هر کشتی که فرماندهی آن را به عهده داشته باشم اجازه نمی‌دهم هیچ زنی سوار شود.» این جملات خواهر سروان ونت ورث را نیر به بحث کشاند. او گفت: «آه فردریک! ابداً نمی‌توانم باور کنم که این جملات از دهان تو خارج می‌شود. این جملات متعلق به یک انسان ضعیف و ناتوان است. زنان می‌توانند در کشتی آن چنان آرامش و آسایشی فراهم آورند که نظیر آن را تنها در بهترین خانه‌های لندن می‌توان یافت و در عین حال می‌توانند هر ناملامی را تحمل کنند و مانند مردان جنگی به هر سختی تن در دهند. من با صراحت اعلام می‌کنم که در جستجوی آرامش و راحتی نیستم. حتی در قصر کلینچ نیز به دنبال آرامش نمی‌باشم و آرامش هم ندارم و در ضمن بیان این جمله تعظیم کوتاهی به «آن» کرد تا موجب رنجش او نشود. من مجموعاً در پنج کشتی کار کرده‌ام و در آن کشتی‌ها بیش از زندگی در قصر کلینچ آرامش داشته‌ام.»

ونت ورث جواب داد:

«این قیاس به هیچ وجه ادای مقصود نمی‌کند، زیرا شما با شوهرتان بوده‌اید و شوهرتان هم امکانات برای شما فراهم آورده بود. منظور من از این که به بانوان در کشتی سخت می‌گذرد، بانوان تنها و بدون شوهر می‌باشد.»

خانم کرافت جواب داد:

«اما شما خودتان خانم هارویل، خواهر و عموزاده و سه فرزند او را از «پورت موث» به «پلیموت» آورده‌اید، پس آن احساسات مردانگی فوق‌العاده شما کجا بود؟»

«سوفیا این اقدام ناشی از وظیفه‌ی بی بود که در دوستی حس می‌کردم. من به همه‌ی افسران که مانند برادر من هستند، در صورتی که بتوانم

کمک می‌کنم و به خاطر هارویل از آن سوی دنیا هر کس و همه چیز را  
حمل خواهم کرد. اما فکر نکنید که به رغم اجرای این وظیفه دوستی  
دچار آزدگی نمی‌شوم.»

خانم کرافت گفت:

«بستگی دارد که آیا همه‌ی تسهیلات برای آنان فراهم شده باشد؟»  
«من برای آنان بیش از دیگران امکانات فراهم نیاوردم، یک عده زن  
و کودک حق ندارند در عرشه از آسایشی بیش از حد بهره‌مند شوند.»

«خانم کرافت جواب داد:

«خدای من! این چه باطلی است که می‌گویی! اگر همه‌ی دریانوردان  
مثل شما فکر کنند، در صورتی که همسران دریانوردان فقیر بخواهند از  
بندری به بندر دیگر بروند، می‌دانید چه بر سر آنان خواهد آمد؟»  
ونت ورث گفت:

«ولی احساسات من مانع از آن نشد که خانم هارویل و همه‌ی افراد  
خانواده‌ی او را به پلیموت ببرم.»

خانم کرافت جواب داد:

«اما من از صحبت‌هایی که کردید، متنفرم. من از شما انتظار داشتم که  
مانند یک مرد باشخصیت با زنان برخورد کنید. هیچ یک از ما زنان انتظار  
نداریم که دریا همواره آرام باشد و سفر دریایی بدون هیچ خطری به  
پایان می‌رسد.»

دریاسالار گفت:

«آه عزیزم! بی‌جهت عصبانی نشو، وقتی خود او ازدواج کرد، نغمه‌ی  
دیگری سر خواهد داد. اگر ما جنگ دیگری در پیش داشته باشیم، در  
صورتی که او ازدواج کرده باشد، خواهید دید که او نیز همانند من با  
همسرش رفتار خواهد کرد، همان‌طور که پیش از ما عده‌ی زیادی همین  
کار را کرده بودند. خواهیم دید که به هر مردی که همسر خود را به همراه  
دارد، حرمت خواهد گذاشت.»

خانم کرافت گفت:



«امیدوارم این طور باشد.»

سروان ونت ورث فریاد زد:

«نه! اشتباه می‌کنید، شما فکر می‌کنید که ازدواج در تفکرات انسان تغییرات زیادی به وجود می‌آورد؟ من فقط می‌توانم بگویم که این طور نیست و من همچنان بر نظر خود استوار باقی خواهم ماند.» بانو کرافت و دریا سالار کرافت جواب دادند: «بله، همین طور است.» و بدین ترتیب بحث خاتمه یافت.

سروان ونت ورث از جای خود برخاست و شروع به قدم زدن کرد. خانم ماسگروو خطاب به خانم کرافت گفت: «شما باید خیلی سفر دریایی کرده باشید؟»

خیلی زیاد مادام، ظرف پانزده سالی که از ازدواج ما گذشته من سفرهای بسیاری رفته‌ام، با وجود این چه بسا بانوانی بیش از من سفر کرده باشند. من چهار بار اقیانوس اطلس را طی کرده‌ام. یک بار هم به هند شرقی رفته و بازگشته‌ام و غیر از سفرهای داخلی سفرهایی نیز به کورک لیسبون و جبل الطارق داشته‌ام. اما تا به حال به آن سوی تنگه نرفته‌ام و نیز به هند غربی سفر نکرده‌ام. می‌دانید منظورم از هند غربی چیست؟ هفان، برمودا و باهاما می‌باشد.

خانم ماسگروو حرفی برای گفتن نداشت، او نمی‌توانست به خودش القا کند که حتی در تمام طول عمر کلمه‌ی هند غربی را به زبان آورده است، چه برسد به باهاما و برمودا.

خانم کرافت ادامه داد: «به شما قول می‌دهم مادام که در طول همه‌ی سفرهای دریایی‌ام از امتیازات فوق‌العاده‌ی برخوردار نبوده‌ام، بلکه مانند سایر مردان جنگی زندگی کرده‌ام. می‌توانم به صراحت بگویم که بهترین بخش زندگی‌ام مربوط به زمانی بوده که در عرشه‌ی کشتی می‌زیسته‌ام. زمانی که من در کنار همسرم بوده‌ام هیچ چیز نمی‌توانسته مرا به وحشت اندازد. خدا را شکر که من همیشه از سلامت برخوردار بوده‌ام و هیچ آب و هوایی با من ناسازگار نبوده و نیست. همیشه در بیست و

چهار ساعت اول سفر دریا دچار کمی اختلال جسمی شده‌ام، ولی به زودی رفع می‌شود و هیچ کس مرا در دریا بیمار ندیده است. تنها موردی که به راستی احساس ناراحتی کردم و احساس کردم که بیمار شده‌ام، در «دیل» بود. در آن زمان دریا سالار کرافت (او در آن زمان سروان کرافت بود) در دریا‌های شمال بود و من در آن زمان دچار توهمات شده بودم، علت اصلی توهمات دوری از او بود، اما همین که به او پیوستم، همه نگرانی‌هایم رفع گردید و دیگر هیچ‌گاه تاکنون کوچک‌ترین ناراحتی نداشته‌ام.»

پاسخ خانم ماسگروو به بانو کرافت آن بود که: «بله، درست است، کاملاً با شما هم عقیده‌ام. هیچ چیز بدتر از جدایی نیست، من کاملاً همین نظر را دارم، می‌دانم جدایی چیست، چون آقای ماسگروو وقتی برای شرکت در جلسات هیئت قضات از این جا دور می‌شود، به راستی مرا دچار نگرانی می‌سازد و وقتی جلسات پایان می‌گیرد و او به آپراکس می‌آید، احساس امنیت می‌کنم.»

مهمانی شام با رقص پایان یافت. به هنگام شروع رقص از «آن» خواسته شد که در پشت پیانو قرار گرفته و آهنگی بنوازد و اگرچه وقتی بر صندلی پیانو می‌نشست، چشمان او پر از اشک می‌شد، اما از این که از او خواسته می‌شد که پیانو بنوازد، خوشحال و در برابر خشنود کردن سایر مهمانان چیزی نمی‌خواست جز آن که کسی به او توجهی نداشته باشد.

مهمانی آن شب مهمانی پر شادی و نشاطی بود و هیچ کس ظاهراً به اندازه‌ی کاپیتان ونت ورث شاد و پر نشاط نبود. «آن» احساس می‌کرد که برای بالا بردن مقام او از هیچ کوششی فروگذار نکرده است و همه با حس احترام به او می‌نگریستند و به خصوص توجه بانوان جوان به او جلب شده بود. هایترز دختر عموی دوشیزه ماسگروو از جمله بانوان جوانی بود که به نظر می‌رسید دل در گرو سروان ونت ورث داشت و نیز آن چنان که از ظواهر امر بر می‌آمد، لویزا و هانریتا نیز به سروان ونت ورث بی‌توجه نبودند، اما تصمیم گرفته بودند که در این عشق با یک‌دیگر

رقابت نکنند، هر چند که باور کردنی به نظر نمی‌رسید.

این افکاری بود که «آن» را به خود مشغول داشته بود و در حالی که انگشتان او به طور مکانیکی روی شاسی‌های پیانو حرکت می‌کرد و با آن‌که با خود آگاهی پیانو نمی‌نواخت، با این حال خطا نمی‌کرد، ولی کلیه‌ی اندیشه‌های او را رفتارهای فردریک و اطرافیانش به خود مشغول داشته بودند. در یک لحظه «آن» متوجه شد که در خود فرو رفته است و به چهره‌ی دگرگون شده‌ی خود می‌نگرد و می‌کوشد تا نشانی از آن چهره‌ی ویران شده‌ی که توانسته بود فردریک را مجذوب و مفتون خویش سازد، بیابد و «آن» به خوبی از خویشتن‌نگری خود آگاه بود، ولی صدایی که نام او را می‌خواند، رشته‌ی افکارش را پاره کرد. آن صدا متعلق به فردریک بود که از هم‌رقص خود سؤال می‌کرد آیا دوشیزه «آن» ایوت نمی‌رقصند؟ و صدای دیگر جواب دادند: ایشان رقص را ترک گفته‌اند و ابداً نمی‌رقصند، ایشان ترجیح می‌دهند که پیانو بنوازند و هیچ‌گاه نیز از نواختن پیانو خسته نمی‌شوند. بار دیگر «آن» شنید که فردریک به هم‌رقصش می‌گفت که: او از نواختن پیانو دست کشیده و در گوشه‌ای از اتاق نشسته است. «آن» بی‌اراده به طرف صدا برگشت و نگاهش با نگاه فردریک تلاقی کرد و فردریک فوراً به طرف او رفته و با حالتی آکنده از احترام و ادب گفت:

«می‌بخشید مادموازل، این‌جا جای شماست؟ وقتی «آن» ناخودآگاهانه خود را کنار کشید و واکنش منفی نشان داد، او به خودش اجازه نداد که در کنار «آن» بنشیند.

«آن» خواهان چنین برخورد و گفت‌وگویی نبود. ادب سرد و نت‌ورث و رفتار ستی او برای «آن» از هر واکنشی دردناک‌تر بود.

## بخش نهم

سروان ونت ورث به کلینچ آمده بود تا آنجا را خانه‌ی خود سازد و تا زمانی که مایل است، در آنجا اقامت گزینند. او تحت توجهات برادرانه‌ی دریاسالار کرافت قرار گرفته بود و این نشانه‌ی عشقی بود که دریاسالار به همسرش داشت. او در بدو ورود به کلینچ قصد داشت که خیلی زود آنجا را ترک گفته و به برادرش که در روستای «شراپشایر» اقامت داشت بپیوندد، اما جذابیت و عوامل پرجذبه‌ی آپرکراس مانع از رفتن او شده بود و کلینچ را بر «شراپشایر» ترجیح داده بود.

در آپرکراس با رفتاری دوستانه و نیز چاپلوسی دختران مواجه بود و هر آنچه را که او آرزوی آن را داشت، در دسترس بود، بزرگسالان و پیران بسیار مهمان‌نواز بودند و جوانان بسیار قابل قبول و دوست‌داشتنی و در نتیجه جز این که در کلینچ بماند، راه بهتری نمی‌یافت و ترجیح می‌داد از مهمان‌نوازی و محبت همسر ادوارد بعداً بهره‌مند شود.

فاصله‌ی نزدیک آپرکراس به کلینچ تقریباً همه‌روزه ونت ورث را به آپرکراس می‌کشاند و خانواده‌ی ماسگروو احتیاج نداشتند که او را دعوت کنند، زیرا غالباً خود او به آنجا می‌آمد.

ونت ورث صبح‌هنگام بیش از هر موقع دیگری به آپرکراس می‌آمد، زیرا که غالباً هم‌صحبتی نداشت و دریاسالار کرافت و بانوی او بیش‌تر صبح‌ها را صرف خرید و رسیدن به چمن‌ها و گوسفندهای‌شان می‌کردند

و یا با کالسکه‌ی تک‌اسبه به این سو و آن سو می‌رفتند و تحمل همراه کردن نفر سومی را نداشتند.

به همین جهت سروان ونت ورث فقط یک جا برای رفتن داشت و آن رفتن به میان ماسگرووها و خویشاوندان آنها بود.

در میان ماسگرووها او همواره جایی گرم و نرم داشت و مورد استقبال و ستایش قرار می‌گرفت. اما این رفت و آمدهای مکرر و صمیمانه خیلی طول نکشید و از زمانی که چارلز هایتز پسر خاله‌ی هانریتا و لویزا به میان آنان بازگشت، مزاحمت‌های چندی برای ونت ورث فراهم آورد، زیرا فکر می‌کرد که سروان ونت ورث بیش از حد در میان آنان جا باز کرده است.

چارلز هایتز، بزرگ‌ترین خاله‌زاده‌ی لویزا و هانریتا، جوانی شیرین، خوش‌برخورد و دوست‌داشتنی بود و پیش از ورود ونت ورث به خانواده‌ی ماسگروو، بین او و هانریتا صمیمیتی و محبتی بیش از یک محبت خویشاوندی وجود داشت.

چارلز هایتز در دو مایلی آپرکراس اقامت داشت و با پدرش زندگی می‌کرد.

او برای مدت کوتاهی از خانه‌اش دور شده بود و در نتیجه هانریتا را بدون مراقبت رها کرده و وقتی برگشته بود، با تأثر و نگرانی مشاهده می‌کرد که روش‌ها و رفتارهای او تغییر کرده است و نیز سروان ونت ورث را در میان خویشان خود می‌دید. خانم ماسگروو و خانم هایتز خواهر یک‌دیگر بودند. آنان تا قبل از ازدواج از نظر مادی وضع مشابهی داشتند، ولی پس از ازدواج وضع هر یک تفاوت کرده، اعتبار هر یک با دیگری متفاوت شده بود.

آقای هایتز دارای املاکی بود، اما در مقایسه با املاک ماسگروو ناچیز بود و در حالی که ماسگروو در منطقه از همه بالاتر بود، هایتزهای جوان به علت ناملايمات زندگانی نتوانستند درس بخوانند و زندگی ناخوشایندی داشتند و در نتیجه آنان ابداً در صف شخصیت‌های روستا

جایی نداشتند و به علت تماس آنان با آپرکراس، تنها بزرگ‌ترین پسر خانواده هایتز توانسته بود درس بخواند و برای خود شخصیتی باشد. او از سایر اعضای خانواده‌اش از نظر فرهنگی و از نظر رفتاری بسیار برتر بود. هر دو خانواده همواره روابط بسیار صمیمانه‌ای با یک‌دیگر داشتند. هیچ طرف فخری بر دیگری نداشت و نیز حسادتی نمی‌ورزید و تنها آگاهی از برتری ماسگرووها بر هایتزها به دو دختر ماسگروو اجازه می‌داد که از پیشرفت خانواده‌های‌شان توسط آنان خشنود و راضی باشند.

توجه خاص چارلز به هانریتا از سوی پدر و مادر هانریتا با عدم توافق و تأیید مواجه نشده بود و آنان می‌گفتند:

«چارلز لقمه‌ی لذیذی نیست، اما اگر هانریتا او را دوست می‌دارد، بستگی به خود او دارد.» و هانریتا او را دوست می‌داشت.

پیش از ورود سروان ونت ورث، هانریتا در بست و دائماً به چارلز می‌اندیشید، اما بعد از ورود وی، پسر خاله چارلز کاملاً فراموش شده بود.

این‌که کدام یک از دو خواهر بیش‌تر مورد توجه سروان ونت ورث بودند تا آن‌جا که «آن» شرایط را تحت نظر داشت، هنوز مشخص نبود و جای تردید وجود داشت.

هانریتا شاید زیباترین دختر محفل بود، ولی در برابر، لوییزا از روحیه‌ی بهتر و ارزشمندتری برخوردار بود و «آن» نمی‌دانست شخصیت کدام یک از دو خواهر بیش‌تر توجه او را جلب کرده بود.

آقا و خانم ماسگروو یا به خاطر اعتمادی که به دو دختر خود داشتند و یا به خاطر محدود بودن موقعیت و فرصت انتخاب برای آنان، همه چیز را به عهده‌ی خود آنان گذاشته بودند. کوچک‌ترین صحبتی از خواستگاری در «مانون هاوس» (خانه‌ی هایتزها) به میان نیامده بود، اما در خانه‌ی کوچک وضع فرق می‌کرد.

چارلز و همسرش در دو دلی و تردید بودند. سروان ونت ورث بیش

از چهار یا پنج بار با دختران ماسگرو و گقت و گو نکرده بود و چارلز هایتز بار دیگر در صحنه‌ی خانوادگی ظاهر شده بود.

وقتی «آن» به اظهار و نظرهای خواهر و شوهر خواهرش گوش فراداد که کدام یک مورد طبع و نت ورث قرار می‌گیرند، چارلز به لوییزا رأی داد و ماری به هانریتا، صرف نظر از این رأی‌گیری هر یک از آنان با ونت ورث ازدواج می‌کردند، موجب شادمانی چارلز و ماری می‌شدند.

چارلز هرگز شوهر خواهری بهتر از ونت ورث در زندگی‌اش نمی‌شناخت و آن طور که شنیده بود، او در جریان جنگ، نزدیک به ۲۰/۰۰۰ پاوند ذخیره کرده بود. و این شانس بزرگی برای هر یک از خواهران چارلز بود و به علاوه با قریب‌الوقوع بودن جنگ، ثروت‌اندوزی مجدد ممکن به نظر می‌رسید. چارلز اعتقاد داشت سروان ونت ورث دارای شخصیت برجسته‌ای است که می‌تواند در یک واحد نظامی موفق‌تر از سایر هم‌قطارانش باشد.

در هر حال ثروت سروان ونت ورث می‌توانست به یکی از دو خواهر لبخند بزنند.

ماری جواب داد:

«به عقیده‌ی من، اگر او به مقام و مرتبه‌ای عالی ارتقا پیدا کند، اگر او بتواند بارون شود، برای بانو ونت ورث بسیار عالی خواهد بود. مثلاً برای هانریتا بسیار فوق‌العاده است که همسر یک بارون باشد. درست است که هانریتا مقامش از من بالاتر می‌رود، ولی این موضوعی است که هانریتا سخت بدان علاقه‌مند است.

چه قدر عناوین «سرفردریک» و «بانو ونت ورث» شایسته و زیبا می‌باشد. این یک پدیده‌ی جدید است و من هیچ‌گاه به این پدیده‌های جدید فکر نکرده بودم.

این که ماری ترجیح می‌دهد که هانریتا با ونت ورث ازدواج کند و چارلز هایتز را رها کند از خصوصیات جدا نشدنی ماری بود.

ماری به هایتزها با تحقیر می‌نگریست و معتقد بود که تجدید ارتباط

این دو خانواده ماسگروو و هایتر مصیبت‌بار خواهد بود و این ارتباط را هم برای خود و هم برای فرزندانش بسیار ناخوشایند می‌دانست. ماری خطاب به چارلز گفت:

«می‌دانی چارلز، من نمی‌توانم فکر کنم که چارلز هایتر شایستگی هانریتا را داشته و صلاح هم نیست که بین ماسگرووها و هایترها وحدت و خویشاوندی نزدیک‌تری برقرار شود. من نمی‌توانم بپذیرم که هر زن جوانی شوهری انتخاب کند که شایسته‌ی او نباشد و نیز خانواده‌اش به خاطر ازدواجی که کرده، احساس سرفرازی نکنند.

به علاوه چارلز هایتر کیست؟ کسی جز معاون کشیش بخش؟ او کسی نیست که شایستگی دوشیزه ماسگروو را داشته باشد.»

در هر حال شوهر ماری با وی هم عقیده نبود، زیرا علاوه بر این که چارلز هایتر پسر خاله‌ی او بود، بزرگ‌ترین فرزند ذکور خانواده نیز بود و چارلز می‌دانست که بزرگ‌ترین فرزند ذکور خانواده دارای چه امتیازی است.

پاسخ چارلز به صحبت‌های ماری این بود که:

«ماری صحبت‌های بیهوده و بی‌معنی می‌کنی، درست است که ازدواج هانریتا با چارلز هایتر خیلی فوق‌العاده نیست و یک چنین ازدواجی از نظر هانریتا آش‌دهان‌سوزی به شمار نمی‌آید، اما چارلز دارای موقعیت‌های بسیار جالبی است و به احتمال زیاد ظرف یکی دو سال آینده از اسقف اختیارات تازه‌یی خواهد گرفت و در ضمن اگر به یاد آوری که او بزرگ‌ترین فرزند پسر خانواده است، برای چارلز اعتبار بیش‌تری قایل می‌شوی، زیرا هر زمان شوهر خاله‌ام فوت کند، او صاحب املاک بزرگ و قابل‌توجهی می‌شود، املاکی را که شوهر خاله‌ام در «ویتروپ» دارد کم‌تر از ۲۵۰ آکر نیست (هر آکر ده هزار متر مربع است) به علاوه مزرعه‌ای را که در نزدیکی تانتون دارند، بهترین زمین قابل‌کشت در روستاهای اطراف می‌باشد.

من قبول دارم که سروان ونت ورث بر چارلز برتری‌هایی دارد، اما در



حقیقت فکر می‌کنم که او کاملاً برای هانریتا مناسب می‌باشد، زیرا که دارای اخلاقی خوش، خصوصیات عالی و رفتارهای انسانی است و هر زمان که املاک ویتروپ در اختیار او قرار گیرد، او از این املاک و مستغلات دیگری که خیلی بهتر از حال است، خواهد ساخت و بدیهی است که در شرایط بهتری زتدگی خواهد کرد و با در اختیار داشتن یک چنین املاکی او به هیچ وجه انسان حقیری نخواهد بود، واقعاً که املاک ویتروپ عالی است. نه نه، به عقیده‌ی من برای هانریتا بهترین است که با چارلز هایتز ازدواج کند و در عوض لوییزا می‌تواند با سروان ونت ورث ازدواج کند. من شخصاً از یک چنین وضعی بیش تر اظهار رضایت خواهم کرد.

در حالی که چارلز از اتاق خارج می‌شد، ماری به او گفت: «چارلز هر چه می‌خواهد بگوید، اما ازدواج هانریتا با چارلز هایتز تأسف آور خواهد بود و برای هانریتا بسیار موجب سرافکندگی است و نیز برای ما، باید آرزو کنم که سروان ونت ورث هر چه زودتر او را از دسترس چارلز هایتز دور سازد و تردیدی ندارم که او این کار را خواهد کرد. دلم می‌خواست «آن» آن‌جا بودی و رفتار هانریتا را نسبت به سروان ونت ورث می‌دید. این که بگویم سروان ونت ورث لوییزا را نیز به اندازه‌ی هانریتا دوست دارد، نامربوط است، چون بدون تردید او هانریتا را خیلی بیش تر از هر کس دیگری دوست دارد و او را بهترین می‌داند، اما چارلز بدون دلیل خوش بین است. کاش که دیروز با ما بودی و می‌دید که حق با من است، مگر این که از قبل تصمیم می‌گرفتی که خلاف نظر مرا ابراز کنی. من می‌دانم که سروان ونت ورث، هانریتا را بر همه کس ترجیح می‌هد.»

صرف شام در خانه‌ی آقای ماسگروو برای «آن» فرصتی بود تا همه‌ی این نقطه‌نظرها را ارزیابی کند، اما «آن» نتوانسته بود در مهمانی شام شرکت کند و دلیل عدم شرکت آمیخته‌ای از سردرد «آن» و نیاز چارلز کوچولو به پرستاری بود. سردرد «آن» بهانه‌ای بیش نبود، زیرا «آن» مایل

بود هم چنان از ونت ورث پرهیز کند و از سوی دیگر پرهیز از داوری در مورد رفتار ونت ورث نسبت به لویزا و هانریتا خود بهانه‌ی دیگری برای شرکت نکردن در مهمانی شام بود.

از نگاه سروان ونت ورث، هانریتا دارای احترام و ارزشی بیش‌تر از آن‌چه که او در ابتدا فکر می‌کرد، بود، ولی ونت ورث مایل نبود شادی و نشاطی را که در میان خانواده‌ی ماسگروو حس می‌کرد و نیز موقعیت خود را با ابراز علاقه به یکی از دو خواهر به خطر بیندازد. هر یک از آنان می‌توانستند زنانی مهربان و همسرانی خوش‌خلق و خوب باشند. از نگاه چارلز هایتر، هانریتا زنی ظریف و لطیف بود که قادر بود هر رنجی را تحمل کند و قلبی مهربان داشت که حاضر بود در غم دیگران شریک شود. اما اگر هانریتا درمی‌یافت که در مورد احساسات خود دچار اشتباه شده است، تغییر دادن شرایطی که به وجود آمده بود، لاقابل به زودی ممکن نبود.

چارلز هایتر پس از بازگشت به آپرکراس، رفتاری متفاوت از گذشته نسبت به خود مشاهده کرد، رفتاری که هیچ‌گاه با او به عمل نمی‌آمد. روابط بین چارلز هایتر و هانریتا عمیق‌تر از آن بود که به وی به دیده‌ی یک بیگانه نگریسته شود، ولی چارلز هایتر پس از دو بار دیدار با هانریتا مشاهده کرد که همه‌ی امیدهای گذشته بر باد رفته و او چاره‌ای جز ترک آپرکراس نمی‌دید، اما چارلز هایتر در خانواده‌ی ماسگروو آن‌چنان تغییری را مشاهده می‌کرد که سخت هشدار دهنده بود، به ویژه آن‌که احساس می‌کرد عامل به وجود آمدن تغییر، کسی جز ونت ورث نیست. چارلز هایتر تنها دو هفته از آپرکراس فاصله گرفته بود و زمانی که چارلز از هانریتا جدا می‌شد، اشتیاق هانریتا برای دیدار مجدد چارلز در اوج خود بود و هانریتا آرزو کرده بود که هرچه زودتر معاونت کشیشی آپرکراس را کسب کند و این امید زمانی قوت بیشتری گرفته بود که کشیش دکتر شرلی به علت چهل سال کار مداوم از عهده‌ی انجام کارها بر نمی‌آمد و نیاز به کسی داشت تا به عنوان معاون وی بخشی از وظایف او

را به عهده بگیرد و وعده‌ی معاونت دکتر شرلی به چارلز داده شده بود و امتیاز معاونت دکتر شرلی این بود که چارلز هایتز به جای آن که شش مایل دورتر برود، در آپرکراس اقامت می‌کرد و در کنار خانواده‌ی ماسگروو می‌زیست و به علاوه از اعتبار و شهرت بیشتری برخوردار می‌شد و برتر از همه در کنار دکتر شرلی عزیز بود و از این طریق باری از دوش او بر می‌داشت. اما وقتی به آپرکاس بازگشت، با حسرت احساس کرد اشتیاق خانواده‌ی ماسگروو برای این که چارلز هایتز در آپرکراس اقامت جوید، زایل شده بود. لویزا حتی حاضر نبود به گفت‌وگوهایی که بین او و دکتر شرلی رد و بدل شده بود، گوش فرا دهد و به جای گوش دادن به حرف‌های او از پنجره به بیرون، به ونت ورث نگاه می‌کرد، هانریتا خیلی لطف که کرد، نیم توجهی هم به صحبت‌های چارلز داشت و به نظر می‌رسید که آن حجب و حیای گذشته را به کلی فراموش کرده و به چارلز گفت:

«خوب راستش من خیلی خوشحال می‌شدم که تو این شغل را قبول کنی و با دکتر شرلی همکاری داشته باشی. من همیشه فکر می‌کردم تو می‌توانی این شغل را به عهده بگیری. فکر نمی‌کنم که... به طور خلاصه بگویم، می‌دانی دکتر شرلی می‌بایست یک معاون داشته باشد و تو هم قول داده‌ای که معاون او باشی، لویزا! او دارد می‌آید؟»

یک روز صبح خیلی زود، صبحی که شب قبل از آن شام در خانه‌ی آقای ماسگروو به اتفاق آقای ونت ورث صرف شده و «آن» در مهمانی شام حضور نداشت، سروان ونت ورث به اتاق پذیرایی خانه‌ی کوچک رفت، جایی که فقط «آن» و چارلز کوچک حضور داشتند. چارلز بیمار روی مبل دراز کشیده بود.

ونت ورث از این که با «آن البوت» تنها شده بود، دچار حیرتی شدید شده بود، به نوعی سلوک همیشگی خود را گم کرده بود. ونت ورث توانست خود را جمع و جور کند و تنها موفق شد بگوید: «فکر می‌کردم یکی از دو دوشیزه‌ی ماسگروو این جا هستند. خانم ماسگروو به من گفت

که می‌توانم آنان را در این جا پیدا کنم.» سپس خود را به طرف پنجره کشاند و سعی کرد تا رفتار خود را در برابر «آن» طبیعی جلوه دهد.

پاسخ «آن» به کلمات منقطع و نامرتب سروان ورث این بود که: «آنان طبقه‌ی بالا نزد خواهرم هستند و فکر می‌کنم تا چند دقیقه‌ی دیگر بیایند پایین. پاسخ «آن» در کمال آرامش و خشکی بیان گردید، همان آرامشی که طبیعی به نظر می‌رسید و اگر بچه «آن» را برای درخواست چیزی صدا نکرده بود، «آن» فوراً اتاق را ترک گفته بود و نه تنها سروان ونت ورث را از آن حالت ابهام و گیجی که دچار شده بود، راحت می‌ساخت، بلکه خود را نیز خلاص می‌کرد.

او همچنان در کنار پنجره ایستاد. سپس به آرامی و ادب گفت: «امیدوارم حال کوچولو بهتر شده باشد» و سکوت برقرار شد.

«آن» ناگزیر بود که در برابر مبل زانو بزند و همان جا باقی ماند تا درد و ناراحتی بچه را تخفیف بخشد و آنان در همان حالت چند دقیقه‌ی را گذراندند. «آن» در کمال خشنودی صدای پای کسی را که نزدیک می‌شد، شنید.

«آن» سر برگرداند و به طرف در نگریست، امیدوار بود که آقای خانه یعنی چارلز ماسگروو باشد، ولی «آن» متوجه خطای خود شد، زیرا در چارچوب در چارلز هایتز ظاهر گردید و چارلز هایتز احتمالاً به همان شدتی از دیدن سروان ونت ورث حیرت کرده بود که ونت ورث از تنها شدن با «آن الیوت» دچار حیرت شده بود.

«آن» تنها توانست بگوید «حال تان چه طور است؟ نمی‌آیید بنشینید؟ دیگران هم همین الان این جا خواهند آمد.»

سروان ونت ورث از پنجره فاصله گرفت و تظاهر کرد که از دیدار او ناراحت نیست، ولی چارلز هایتز در کنار میز روی صندلی نشست و روزنامه‌ی در دست گرفت و به کوششی که ونت ورث برای مجامله و گفت‌وگوی زورکی آغاز کرده بود، پایان داد و سروان ونت ورث ناگزیر مجدداً به طرف پنجره بازگشت.

دقیقه‌ای دیگرس، نفری دیگر به جمع نامتجانس افزوده شد. کوچک‌ترین فرزند خانواده که پسری چاق و درشت بود در چارچوب در ظاهر گردید. ظاهراً یک نفر از بیرون در را برای او گشوده بود و در میان جمع تصمیم خود را گرفت و یکسره به طرف برادر بزرگش که روی مبل دراز کشیده بود، رفت.

در کنار مبل چیزی برای خوردن وجود نداشت. او تنها می‌توانست بازی کند و از آن‌جا که خاله‌اش اجازه نداد با برادر بیمارش هم‌بازی شود، او شروع به بالا رفتن از روی دوش خاله‌اش کرد و همان‌طور که خاله‌اش زانو زده و نشسته بود، از پشت به گردن او آویزان شد. «آن» نمی‌توانست او را از پشت پایین آورد. به همین جهت شروع به صحبت با او کرد. به او فرمان داد، پافشاری کرد، اصرار ورزید، ولی هیچ‌یک ثمری نداشت. یک‌بار دیگر کوشید تا بچه را از پشت خود پایین آورد، اما بچه از آویزان شدن به پشت خاله‌اش بیش از آن لذت می‌برد که از این تحکم‌ها بهراسد و پایین آید.

چارلز هایتز فریاد زد: «والتر، چرا حرف گوش نمی‌کنی؟ نمی‌شنوی خالات چه می‌گویند؟ بیا والتر پیش من، بیا پیش پسر خاله.»  
اما این تصمیم نیز در والتر خللی به وجود نیاورد و والتر هم‌چنان بر پشت خاله‌اش آویزان مانده بود.

لحظه‌ای دیگر «آن» احساس کرد که بچه از پشت او پایین آمده و از دست او آزاد شده است. یک نفر والتر را از پشت او جدا کرده بود. اگرچه والتر سرش را به پشت خاله‌اش چسبانده بود، اما دست‌های کوچک و محکم او از دور کمر او جدا شده بود و سنگینی وزن او را دیگر احساس نمی‌کرد و در یک لحظه «آن» احساس کرد که کسی والتر کوچولو را از پشت او جدا ساخته، ونت ورث بوده است.

با اطلاع از این امر که فردریک او را از پشت او جدا کرده، کاملاً ساکت ماند و حتی نتوانست از او تشکر کند. «آن» ناخودآگاه خم شد و چارلز کوچولو را در آغوش کشید. سکوتی که اتاق را فرا گرفته بود، با

صدای ناله‌ی چارلز درهم شکسته شد و ونت ورث احساس کرد که صدای کودک بیمار مانع از آن شده است که «آن» از او تشکر کند و سکوت هم‌چنان بر اتاق سنگینی می‌کرد که بالاخره در باز شد و ماری و دو خواهر چارلز ماسگروو در آستانه‌ی در ظاهر شدند. آنان آمدند تا مراقبت از کوچولو را بر عهده بگیرند. ماری، چارلز را از آغوش «آن» جدا کرد و از اتاق خارج شدند. «آن» دیگر نمی‌توانست در اتاق پذیرایی بماند. او نمی‌توانست شاهد عشق‌ها و حسادت‌های آن چهار تن (لویزا، هانریتا، چارلز هایتر و ونت ورث) باشد. حال آنان همه به گرد هم جمع شده بودند، اما «آن» نمی‌توانست در آن جا بماند. برای «آن» مسجل بود که چارلز هایتر از فردریک خوشش نمی‌آید. «آن» قویاً این موضوع را حس می‌کرد، زیرا پس از مداخله‌ی سروان ونت ورث و جدا کردن والتر از پشت «آن» چارلز والتر با صدای خشمگین به والتر گفت:

«والتر! تو باید به حرف من توجه می‌کردی. من به تو گفتم که حق نداری به خالوات آزار برسانی.» و می‌شد احساس کرد که سروان ونت ورث کاری را کرده بود که خود او می‌بایست انجام می‌داد. اما نه احساسات چارلز هایتر و نه احساسات هر کس دیگری که در آن اتاق حضور داشت، برای «آن» جذبه و اهمیتی نداشت. «آن» از خودش شرمگین بود، به شدت شرمگین شده بود که چرا نتوانسته بود بر اعصاب خود مسلط باشد و در برابر موضوعی به این کوچکی خود را کنترل کند. ولی «آن» با همین طبیعت بود و نیاز مبرمی به تفکر و تنهایی داشت تا بتواند خود را اصلاح کند.

## بخش دهم

موارد و موقعیت‌های دیگری که «آن» مشاهدات خود را کامل کند، نمی‌توانست به وجود نیاید. «آن» در موارد بسیار با هر چهار نفر آنان در تماس بود و این تماس‌ها کافی بود تا نظریه‌ی خود را تکمیل کند، اما عاقل‌تر از آن بود که در خانه اظهارنظری کند، زیرا می‌دانست که اظهارنظر او نه آقای ماسگروو و نه همسر او را راضی و خشنود نخواهد ساخت، زیرا در حالی که خانواده‌ی ماسگروو احساس می‌کردند سروان ونت ورث به لویزا علاقه‌مند است، «آن» می‌دانست به هیچ یک از آن دو هیچ عشقی ندارد.

چارلز هایتز تا حدودی از این حقیقت اطلاع یافته بود، ولی هانریتا هنوز معلق و پا در هوا بود و نیمی از توجهش به سروان ونت ورث و نیمی دیگر متوجه چارلز هایتز بود.

«آن» علاقه‌مند بود همه‌ی آن‌چه را که در پیرامون آنان می‌گذرد توجیه و تفسیر کرده، اشتباهات هر یک از آنان را گوشزد کند، اما نمی‌خواست به هیچ یک از آنان نسبت نیرنگ زنی و حيله‌گری بدهد. «آن» در دل خود را قانع می‌ساخت که سروان ونت ورث خود نمی‌داند چه ناراحتی‌هایی را در خانواده‌ی ماسگروو به وجود آورده و موجب چه رنج‌هایی شده است.

در رفتار و منش او هیچ کامیابی و پیروزی‌یی وجود نداشت و احتمالاً خود او نمی‌دانست که نقش چارلز هایتز در میانه چیست، زیرا هیچ اطلاعی درباره‌ی تصمیمات هایتز نداشت. گناه سروان ونت ورث این بود که محبت و توجه هر دو دوشیزه‌ی جوان را پذیرفته بود (فکر می‌کنم همین کلمه پذیرفتن نقل به مفهوم باشد) و او نمی‌دانست به طور هم‌زمان علایق و عواطف هر دو دوشیزه‌ی جوان خانواده ماسگروو را برانگیزد.

ظاهراً پس از یک دوره مبارزه‌ی کوتاه‌مدت، چارلز هایتز از صحنه خارج شد. سه روز گذشت بی‌آن‌که دیداری از آپرکراس داشته باشد و این نشانه‌ی تحولی قطعی در ساخت فکری هایتز بود. هایتز حتی از قبول دعوت مهمانی شامی که به طور مقرر برگزار می‌شد، امتناع ورزید. آقا و خانم ماسگروو از این بابت راضی نبودند و روزی که به سراغ او رفتند، مشاهده کردند که تعدادی کتاب در برابر خود گذارده و مشغول مطالعه می‌باشد. آنان با نگرانی احساس کردند که هایتز می‌خواهد آن‌قدر مطالعه کند تا خود را فراموش کند.

در این میان، ماری از این‌که توانسته بود چارلز هایتز را از صحنه خارج سازد، راضی و خوشحال بود و «آن» می‌توانست احساس کند که چارلز هایتز دست به اقدامی درست و منطقی زده است.

یک روز صبح چارلز ماسگروو به اتفاق سروان ونت ورث به شکار رفته بودند و «آن» و ماری در خانه‌ی کوچک به آرامی به کارهای روزمره‌ی خانه مشغول بودند و دوشیزه ماسگرووها از پنجره‌ی خانه‌ی اربابی به آنان نگاه می‌کردند.

آن روز یکی از روزهای آفتابی ماه نوامبر بود و دوشیزه ماسگرووها فاصله‌ی میان دو خانه را طی کرده و پای پنجره‌ی کوچک آمدند تنها به این منظور که به دو خواهر بگویند عازم پیاده‌روی طولانی می‌باشند و انتظار داشتند که ماری نتواند آنان را همراهی کند و وقتی ماری با حسادت زنانه‌ای اظهار داشت:



«آه چه قدر خوب! من هم دوست دارم شما را همراهی کنم و به راه پیمایی طولانی علاقه مند هستم.»

«آن» از نگاه‌های دو خواهر دریافت که پاسخ ماری دقیقاً خلاف آن چه که آنان انتظار آن را داشتند، بوده است و بار دیگر اضطرارهایی را که روابط خانوادگی ایجاد می‌کند، مورد سرزنش قرار داد و متحیر بود که چرا هر اقدامی که در خانواده می‌بایست صورت گیرد، باید به اطلاع دیگران نیز برسد.

«آن» کوشید تا ماری را از رفتن به راه پیمایی و همراهی آنان باز دارد، اما کوشش او بی‌ثمر ماند و در نهایت ناگزیر شد که خود او دعوت هانریتا را بپذیرد، زیرا دعوت آن دو از «آن» قلبی بود و آنان به راستی مایل بودند که به جای ماری، «آن» همراه‌شان شود.

ماری در حالی که از پله‌ها بالا می‌رفت، گفت:

«نمی‌توانم تصور کنم چرا آنان فکر می‌کنند من از راه پیمایی طولانی خوشم نمی‌آید. همه‌ی اطرافیان من همیشه فکر می‌کنند من راه پیمای خوبی نیستم و با این حال اگر دعوت آنان را برای راه پیمایی نپذیرم، ناراحت می‌شوند. وقتی آدم‌ها به این صورت به سراغ من می‌آیند و از من می‌خواهند که آنان را همراهی کنم، چه طور بگویم نه؟»

در همان لحظه‌ای که قصد خروج از خانه را داشتند، مردان بازگشتند. آنان با خود یک سگ جوان را همراه کرده بودند و این سگ برنامه‌ی ورزشی آنان را خراب کرده بود، به همین جهت خیلی زود مراجعت کرده بودند. از آن جا که شکار عقیم مانده بود، حال و حوصله، انرژی و فرصت لازمه برای راه پیمایی را داشتند و با میل و رغبت دعوت دختران ماسگروو را برای همراهی آنان پذیرفتند.

آیا «آن» می‌توانست پیش‌بینی چنین وضعی را بکند؟ بدیهی بود که پاسخ منفی بود. به علاوه «آن» نمی‌توانست از همراهی آنان سر باز زند و تحت تأثیر نوعی علاقه و کنجکاوی با خود فکر کرد که دیگر خیلی دیر است که انصراف خود را از رفتن نشان دهد و هر شش نفر در مسیری که

دوشیزه ماسگرووها تعیین کرده بودند، به راه افتادند و آشکار بود که راه پیمایی تحت راهنمایی دخترها صورت می‌گرفت. هدف و مقصد «آن» این بود که در مسیر راه پیمایی در کنار کسی قرار نگیرد و در انزوای خود قدم بردارد، ولی وقتی به کنار مزرعه‌ای رسیدند که جاده باریک می‌شد، خود را به خواهر و شوهر خواهر می‌رساند و تحت تأثیر قدم زدن در مسیر باز احساسی از شادی و نشاط به او روی می‌داد. بخشی از این نشاط و شادمانی از ورزش و بخشی دیگر از هوای پاییزی بود که آخرین لبخندها را بر برگ‌های سوخته و گل‌های پژمرده می‌گذاشت.

در اعماق اندیشه‌های «آن» احساسات شاعرانه اوج گرفته بود و قطعه شعری را بارها و بارها در ذهن خود تکرار کرد و افکار خود را به یک چنین موضوعاتی مشغول می‌داشت، اما مشغولیت فکری مانع از آن نمی‌شد که وقتی سروان ونت ورث به یکی از دوشیزه ماسگرووها نزدیک شد و با او به گفت‌وگو پرداخت، به گفت‌وگوی آنان گوش فرا ندهد. با وجود این نتوانست همه‌ی گفت‌وگوی آنان را دریافت دارد.

گفت‌وگویی صرفاً صمیمانه و پر از شور و شوق بود و یک چنین گفت‌وگوهایی در چنین موقعیت‌هایی بسیار عادی و طبیعی می‌باشد. فردریک بیش‌تر از آن‌که با هانریتا گفت‌وگو کند، با لویزا مشغول بود. بدون تردید لویزا بیش از هانریتا می‌توانست توجه فردریک را به خود جلب کند و با گذشت زمان توجه لویزا به فردریک بیش‌تر می‌شد.

در بین سخنانی که میان لویزا و فردریک طرح می‌شد، لویزا در پاسخ فردریک به نکته‌ای اشاره کرد که موجب تحیر «آن» شد. فردریک گفت: «این، هوای مطلوب دریا سالار کرافت و خواهرم است. آنان در نظر داشتند صبح امروز تا دور دستها کالسکه‌رانی کنند. شاید در یکی از تپه‌های اطراف با آنان برخورد کنیم و برای‌شان دست تکان دهیم. آنان در ضمن گفت‌وگوهای‌شان اشاره داشتند که به این طرف می‌آیند. نمی‌دانم امروز در کجا کالسکه‌شان واژگون شده است. اما خواهرم

توجهی ندارد، او در هر وضعی شوهرش را همراهی می‌کند.

لویزا با صدای هیجان زده‌ای فریاد زد:

«آه، شما خیلی اغراق می‌کنید، اما اگر جدی بگویید، می‌خواهم بگویم که اگر من جای خواهر شما بودم همین کار را می‌کردم. اگر مردی را دوست داشته باشم، همان‌طور که خواهر شما دریا سالار کرافت را دوست دارد، همواره با او خواهم بود. هیچ چیز ما را از هم جدا نخواهد کرد و من ترجیح می‌دهم کالسکه‌ام با او سرنگون شود تا این که با غریبه‌ای در سلامت باشم و در کمال آرامش رفت و آمد کنم.

سروان ونت ورث با همان اشتیاق و شور جواب داد:

«راست می‌گوئید؟ من به شما افتخار می‌کنم.»

آن گاه چند لحظه بین آنان سکوت برقرار شد.

«آن» سعی کرد در ذهن خود یکی از اشعار و جملات زیبایی را که خوانده بود، به یاد آورد، اما موفق نشد. در یک لحظه همه‌ی شکوه پائیزین، همه‌ی زیبایی پایان سال، همه‌ی جوانی و امید از نظر او ناپدید شد و در خاطره‌ی او هیچ پدیده‌ی ستایش‌کردنی باقی نماند.

همین که آنان به طرف مسیر دیگری پیچیدند، «آن» سربلند کرد و

گفت:

آیا این راه به ویتروپ نمی‌رود؟ اما کسی صدای او را نشنید و یا

لااقل کسی به او جواب نداد.

ویتروپ و اطراف آن برای مردان جوان خانواده‌ی ماسگروو همواره مسیری برای راه پیمایی و پیاده روی بود، زیرا این منطقه فاصله‌ی کمی تا خانه‌ی آنان داشت و در صورتی که نیم مایل دیگر در همان مسیر به پیش می‌رفتند، و تپه‌ای را درمی‌نوردیدند به زمین شخم زده و سپس به منطقه‌ای می‌رسیدند که هنوز بهار در آن، جاخوش کرده بود و آنان به بالای تپه‌ای بلند رسیده بودند، تپه‌ای که آپرکراس و ویتروپ را از یکدیگر جدا می‌ساخت و در همه‌ی دامنه‌ی آن به سوی تپه منظره زیبایی که «آن» را به نشیب تپه فرا می‌خواند.

وینتروپ بدون زیبایی و بدون عظمت در زیر پای آنان دامن گسترده بود. یک خانه در آن جا قرار داشت که با خانه‌های دیگر متفاوت بود و در کنارش انبارهای چندی قرار گرفته بود.

ماری فریاد زد:

«خدای من! این جا وینتروپ است. راستش را بخواهید اصلاً فکر نمی‌کردم که به وینتروپ می‌رویم. خوب، حالا فکر می‌کنم بهتر است برگردیم، من به شدت خسته شده‌ام.»

هانریتا آگاه و شرمگین به نظر می‌رسید و با نگاه، پسر خاله‌اش را جستجو می‌کرد، اما او را بر سر راهی یا تکیه بر درگاهی نمی‌یافت و آماده بود تا خواسته‌ی ماری را تکرار کند و همه را دعوت به بازگشت نماید، اما چارلز ماسگروو گفت:

«نه.» و لویزا با اشتیاق بیش‌تری با بازگشت مخالفت ورزید و خواهرش را به کناری کشیده و به نظر می‌رسید که با هیجان با او بحث می‌کرد.

در این میان چارلز تصمیم قطعی خود را گرفت و گفت:

«حالا که به خانه‌ی خاله‌مان نزدیک شده‌ایم، به ایشان سری می‌زنیم.» و با زحمت کوشید تا همسرش را متقاعد سازد با آنان به خانه‌ی خاله‌شان برود.

اما ماری در یکی از آن حالاتی بود که مقاومت نشان می‌داد و با همه‌ی نیرو پیشنهاد شوهرش را رد می‌کرد. وقتی چارلز فواید و امتیازات ماندن در وینتروپ را بر شمرد و به آنان یادآور شد که می‌تواند در آن جا استراحت کرده و رفع خستگی نماید، ماری مصممانه جواب داد:

«نه! بازگشت به بالای آن تپه کم‌تر به من ضرر می‌رساند.» و در مجموع رفتار و حرکات ماری گویای این امر بود که به آن جا نخواهد رفت.

چارلز پس از یک رشته بحث و مناظره و مشاوره با خواهرانش قرار بر این شد که همراه هانریتا با سرعت به خانه‌ی خاله‌شان به دیدار پسرخاله

رفته و در این فاصله بقیه در بالای تپه در انتظار آنان بمانند. ظاهراً لویزا برنامه ریز این طرح بود و وقتی چارلز و هانریتا به پایین تپه به سوی خانه‌ی خاله می‌رفتند، لویزا آنان را چند گامی همراهی کرد و با خواهرش در طول راه صحبت می‌کرد. ماری فرصت یافت و با نفرت و سرزنش به اطراف خود نگریست و به سروان ونت ورث گفت:

«چه قدر داشتن یک چنین خویشاوندی ناخوشایند است، تا به حال در عمرم دو بار نیز به خانه‌ی آنان پای نگذارده‌ام.»

ماری جز لبخندی تصنعی جواب دیگری دریافت نداشت و به دنبال این لبخند، ونت ورث نگاه تحقیرآمیزی به ماری کرده، پشت به او کرد. «آن» دقیقاً مفهوم آن لبخند و این نگاه را می‌دانست. آنان در نقطه‌ای از تپه که جای بسیار زیبا و قشنگی بود، نشسته بودند که لویزا به جمع آنان پیوست و ماری جای راحتی برای نشستن در لبه‌ی تخته سنگی پیدا کرد و از محلی که نشسته بود، بسیار راضی بود، دیگران نیز پیرامون او را گرفته بودند. اما وقتی لویزا سروان ونت ورث را به دنبال خود به سوی یک درخت بادام کشاند و آنان از چشم‌رس دور شدند و دیگر صدای آنان شنیده نشد، ماری دیگر اظهار شادی و رضایت نکرد و از محلی که او نشسته بود، اظهار ناخشنودی کرد و مطمئن بود که لویزا جای بهتری برای نشستن پیدا کرده است و دیگر هیچ عاملی مانع از آن نمی‌شد که در جستجوی جای بهتری برای خود بر نیاید. ماری در همان جایی که نشسته بود، چرخ‌های زرد، ولی نتوانست لویزا و ونت ورث را بباید. «آن» برای یافتن محل مناسب‌تری برای ماری سرگرم قدم‌زدن شد. «آن» می‌دانست آن دو در همان حوالی هستند. ماری چند لحظه‌ای در جای دیگری نشست، ولی باز هم اظهار نارضایتی کرد و گفت مطمئن است که لویزا جای بهتری پیدا کرده است و او آن قدر جستجو می‌کند تا جای بهتری از آنان پیدا کند.

«آن» واقعاً خسته شده بود و از این‌که روی زمین نشسته بود، خوشحال بود و خیلی زود از فاصله‌ی نزدیکی در لبه‌ی پرتگاهی صدای

لویزا و ونت ورث را شنید. گویا آنان در مسیر بازگشت بودند و با یکدیگر گفت‌وگو می‌کردند. «آن» ابتدا صدای لویزا را تشخیص داد و به نظر می‌رسید که او در میانه‌ی یک صحبت گرم و پرحرارت بود. آن‌چه که «آن» شنید این بود:

«و بالاخره مجبور ش کردم برود. نمی‌توانستم تحمل کنم به خاطر یک چنین مهملاتی از دیدار با او امتناع کند. خوب، آیا من باید از تصمیمی که گرفته بودم باز می‌گشتم، در حالی که می‌دانستم تصمیمی که گرفته‌ام درست و منطقی است؟ و آن هم توسط چه کسی ترغیب می‌شدم که از تصمیم منصرف شوم. نه، من ابداً تأثیرپذیر نیستم. هر زمان که تصمیمی گرفتم، آن را به مرحله‌ی اجرا می‌گذارم. هانریتا نیز از اول صبح مصمم بود که به ویتروپ بیاید، اما به خاطر بهانه‌ای پوچ نزدیک بود منصرف شود.»

ونت ورث گفت: «پس او می‌خواست مراجعت کند و فقط به خاطر شما رفت؟»

لویزا جواب داد:

«واقعاً همین طور است و از گفتن آن شرم دارم.»

ونت ورث جواب داد: «برای او که خوشحالم که این چنین از شما تأثیرپذیر است و پس از اشاره‌ی که شما کردید، من کاملاً احساس می‌کنم، مشاهدات من، اشاره‌ی شما را تأیید می‌کند. آخرین باری که با او تنها بودم، احساس کردم چه افکاری در سر او می‌گذرد. می‌دانستم دیدار امروز صبح از خاله‌اش بالاتر از یک دیدار عادی است و چه بسا اگر قدرت و نفوذ شما نبود، خواهرتان از رفتن به منزل خاله‌شان به خاطر این موضوع جزئی پشیمان می‌شد. خواهر شما انسان خوش‌قلب و صمیمی است، اما شخصیت شما مصمم و استوار است. اگر برای شادی و رفتار او ارزش قایل هستید، تا می‌توانید باید از روحیه‌ی خودتان در خواهرتان بدمید. البته تردیدی ندارم که همواره این کار را می‌کنید. چه قدر شخصیت تسلیم‌پذیر و نامصمم بد است، انسان مطمئن نیست که تأثیری که بر او به

جا گذاشته، ماندنی است یا گذرا می‌باشد. زیرا ممکن است به آسانی تحت نفوذ فرد دیگری شخصیت تسلیم‌پذیر او تغییر کند. آنان که مصمم هستند، خوشبخت‌تر خواهند بود. بفرمایید این هم یک درخت بادام. از آن شاخه‌ی بالایی چند تا بکنید. چه درخت زیبایی است. اما برگ‌های آن بر اثر تندبادهای پاییزی در حال ریختن است. بر روی این درخت یک جای پا هم دیده نمی‌شود. چه قدر تنه‌ی درخت صاف و یک‌دست و استوار است. چه قدر بادام زیر درخت ریخته است. فکر می‌کنم یک صندوق را پر کند.

«آن‌گاه صدای ونت ورث لحن همیشگی خود را یافت و گفت: «اولین آرزوی من برای همگان این است که آنان استوار و ثابت‌قدم باشند. اگر لویزا ماسگروو در ماه نوامبر زندگی‌اش خوش و سر حال باشد او خواهد توانست همه‌ی افکار خود را متمرکز کرده شکل بدهد.

ونت ورث سخن گفته بود، اما کلام او بی‌جواب مانده بود. بی‌سخن ماندن لویزا، موجب حیرت «آن» شده بود، زیرا کلماتی که این چنین با اشتیاق و گرمی ادا شده بود، حال آن‌که «آن» می‌توانست تجسم کند لویزا از شنیدن این سخنان چه احساسی دارد. «آن» از این‌که از جای خود تکان بخورد، وحشت داشت، زیرا می‌ترسید آن دو او را ببینند و آن در پشت بته‌ی پناه گرفته بود تا دیده نشود. در حالی که «آن» هم چنان بی‌حرکت مانده بود، مشاهده کرد که آنان به پیش می‌آیند و قبل از آن‌که از کنار او عبور کنند، صدای لویزا را شنید که می‌گوید:

«ماری طبیعت خوبی دارد و از بسیاری جهات دوست‌داشتنی است، اما گاهی از اوقات کارهایی می‌کند که مرا به شدت ناراحت می‌سازد و علت ناراحتی من از او به خاطر بی‌فکری و غرور اوست، غروری که همه‌ی الیوت‌ها دارا می‌باشند. من آرزو می‌کردم که «چارلز» به جای ازدواج با «ماری» با «آن» ازدواج کرده بود. فکر می‌کنم شما اطلاع داشتید که چارلز می‌خواست ابتدا با «آن» ازدواج کند، این طور نیست؟»

پس از چند لحظه سکوت سروان ونت ورث جواب داد:

«منظور شما این است که از ازدواج با چارلز امتناع جست؟»  
«آه: بله همین طور است.»

«چه وقت این جریان اتفاق افتاد.»

«دقیقاً نمی دانم، برای این که من و هانریتا در آن موقع در مدرسه بودیم. اما فکر می کنم یک سال پیش از آن که با ماری ازدواج کند، قصد ازدواج با «آن» را داشت. من آرزو می کردم «آن» قبول می کرد. همه ی ما او را به ماری ترجیح می دهیم و مامان و پاپا فکر می کنند بانو راسل، همان دوستی که در کلینچ خیلی نفوذ دارد، اجازه نداد این ازدواج سر بگیرد. مامان و پاپا فکر می کنند که چارلز نتوانست با بانو راسل کنار بیاید و در نتیجه «آن» را تشویق کرد که پیشنهاد ازدواج چارلز را رد کرد.

صداها به تدریج دور می شدند و «آن» دیگر نمی توانست صدای آن دو را بشنود. هیجانی که «آن» را فرا گرفته بود، او را هم چنان در جای خود میخکوب کرده بود. او با شنیدن این سخنان آن چنان دچار هیجان شده بود که قادر به حرکت نبود. او دربارهی خود عباراتی را شنیده بود که اگرچه به هیچ عنوان ناخوشایند نبود، ولی احساس می کرد که لوییزا با چه دقتی دربارهی آن صحبت می کند و کنجکاوی که سروان ونت ورث نسبت به او نشان می داد، به شدت هیجان او را برانگیخته بود. به محض این که توانست از جای خود حرکت کند، سریعاً برخاست و به نزد ماری رفت و سپس همراه با او به محل نخستینی که از لوییزا و ونت ورث جدا شده بود، رفتند. حال احساس می کرد که می خواهد در تنهایی و سکوت باشد.

چارلز و هانریتا نیز بازگشته و به او پیوستند و چارلز هایتز نیز آنان را همراهی می کرد. «آن» نمی توانست از موضوع سر در بیاورد و نمی دانست چرا چارلز هایتز با آنان آمده است. حتی سروان ونت ورث نیز مطمئن به نظر می رسید، اما کاملاً مشهود بود که چارلز هایتز موضع قهرآمیز را رها کرده است و از این که آنان با یکدیگر بودند، خیلی شاد و راضی بودند. هانریتا کمی شرمگین به نظر می رسید، اما کاملاً راضی و خوشحال بود.



چارلز هایتز نیز بسیار خوشحال بود و آن دو خود را به یک دیگر نزدیک ساخته بودند و از لحظه‌ای که به طرف آپرکراس حرکت کردند، بی وقفه در کنار یک دیگر بودند.

جریانات گواه آن بود که لویزا برای سروان ونت ورث خواهد بود. در طول مسیر در نقاطی که جمع راه‌پیمایان ناچار بودند جدا از هم حرکت کنند، لویزا و ونت ورث چون سایر جفت‌ها دو به دو و بسیار صمیمانه و نزدیک به هم راه می‌رفتند.

«آن» تنها مانده بود و به ناگزیر خود را به ماری و چارلز رساند، اما چارلز اگرچه کاملاً سرحال بود و نسبت به «آن» ابراز محبت می‌کرد، اما نسبت به همسرش بداخلاق بود. ماری خود را بی تفاوت نشان می‌داد و در طول راه گیاهان دو طرف جاده را کنار می‌زد و در این لحظه چارلز متوجه راسویی شد که در یک لحظه در برابر آنان پدیدار شد و به سرعت ناپدید گردید و چارلز تصمیم گرفت تا راسو را شکار کند، ولی به‌رغم جست‌وجوی زیاد نتوانست آن را بیابد.

چمن‌زار وسیعی که در کنار جاده کشیده شده بود، به جاده گسترده‌تر کالسکه رویی منتهی می‌شده و هنگامی که آن‌ها به جاده رسیدند کالسکه‌ای که صدای آن از چند لحظه قبل شنیده می‌شد، در جاده پدیدار گردید و وقتی کالسکه نزدیک‌تر شد، همه‌ی آنان متوجه شدند که این کالسکه‌ی دریا سالار کرافت است.

او و همسرش مسیر مورد نظر خود را طی کرده و حال به خانه باز می‌گشتند. وقتی آنان دانستند که راه‌پیمایان مسیر طولانی را پیموده‌اند، با کمال محبت به خانم‌ها پیشنهاد کردند هر یک از آنان که خسته هستند، سوار بر کالسکه شده و می‌توانند مسافت یک مایل راه تا آپرکراس را با کالسکه طی کنند.

دعوت همگانی بود، اما همه راه‌پیمایان دعوت را رد کردند و ترجیح دادند بقیه‌ی راه را نیز هم‌چنان پیاده طی کنند. دوشیزه ماسگرووها اصلاً خسته نبودند و غرور ماری نیز همان‌طور که لویزا می‌گفت، به او اجازه

نمی‌داد سوار کالسکه شود.

گروه راه‌پیمایان از جاده عبور کرده و از یک تخته‌سنگ بالا رفتند و دریا سالار کرافت نیز کالسکه‌ی خود را به حرکت آورد.

وقتی سروان ونت ورث برگشت تا با خواهرش موضوعی را مطرح کند، خانم کرافت در حالی که کالسکه دور می‌شد، به دلیل تأثیرپذیری که از حرکت برادرش داشت خطاب به آن فریاد زد:

«دوشیزه الیوت، مطمئن هستم خسته شده‌اید، به ما افتخار می‌دهید تا شما را به آپرکراس برسانیم. به شما اطمینان می‌دهم در کالسکه کاملاً جا برای سه نفر وجود دارد. اگر همه ما مثل شما لاغر بودیم می‌توانستیم حتی چهار نفری در کالسکه بنشینیم. شما باید به ما پیوندید.»

«آن» هنوز در جاده بود و به تخته‌سنگ نرسیده بود. اظهار عنایت دریا سالار نیز به کمک محبت همسرش رفت و او نیز از «آن» تقاضا کرد به آنان پیوندد، آنگاه خود را به یک‌دیگر بیش‌تر فشرده و فضایی را برای نشستن «آن» در کالسکه باز کردند و سروان ونت ورث بدون کلامی به «آن» کمک کرد تا در کالسکه بنشیند..

بله، این ونت ورث بود که به «آن» کمک کرده بود و حال «آن» در کالسکه نشسته، گرمی دست‌های او را به دور کمر خویش حس می‌کرد و می‌دانست که «ونت ورث» از خستگی او آگاه شده و تصمیم گرفت تا در آرامش بخشیدن به او سهیم باشد. «آن» قویاً از رفتاری که با او شده متأثر شده بود. این رفتار ظریف و کوتاه‌مدت یادآور همه‌ی خاطرات گذشته بود. «آن» او را حس کرده بوده، او نمی‌توانست «آن» را ببخشد، اما در عین حال نمی‌توانست بی‌احساس باقی بماند. اگر «آن» را به سبب گذشته مورد سرزنش قرار می‌داد و محکوم می‌کرد و به او با دیده‌ی خشم می‌نگریست، اگرچه کاملاً به او بی‌توجه مانده و باز هم اگرچه به دیگری پیوند خورده بود، با این حال نمی‌توانست ناراحتی او را بپذیرد و آرزوی آرامش برای او نداشته باشد.

این بقایای همان احساسات گذشته بود. این انگیزه‌ای صاف و بی‌ریا

بود، هرچند که بزبان نیامده بود. این نشانه‌ای از قلب گرم و صمیمی بود که «آن» نمی‌توانست بدون هیجاناتی که آمیزه‌ای از لذت و الم، شادی و رنج بود، به آن‌ها بیاندیشد و «آن» نمی‌دانست درد این هیجان‌ات کدام‌یک قدرتمندتر هستند، لذت یا الم شادی یا رنج.

پاسخ «آن» به محبت‌های دریاسالار کرافت و بانوی او در ابتدا ناآگاه صورت گرفته بود. آنان نیمی از راه را با صحبت‌های مختلفی طی کردند، بی‌آن‌که «آن» دقیقاً بداند درباره‌ی چه موضوعی می‌خواهند صحبت کنند اما در نیمه‌های راه متوجه شد که موضوع سخن آنان «فردریک» می‌باشد.

دریاسالار کرافت گفت:

«سوفی مسلماً او روی یکی از این دو دختر تصمیم خود را گرفته است، اما معلوم نیست کدام یک مورد نظر او هستند. او به اندازه‌ی کافی درباره‌ی یک‌یک آنان اندیشیده است تا بتواند تصمیم خود را بگیرد. هنگامی که انتخاب صورت گیرد، زمان آرامش فرارسیده است. اگر هنوز جنگ ادامه داشت، او مدت‌ها قبل تصمیم خود را گرفته بود. دوشیزه الیوت ما در یانوردان نمی‌توانیم در جنگ به عواطف مان فکر کنیم و فرصت زیادی برای جفت‌یابی ندارم. عزیزم جریان نامزدی و ازدواج ما چند روز طول کشید؟ بین اولین دیدارمان تا اقامت‌مان در خانه‌مان در بارموث چند روز فاصله بود؟»

خانم کرافت با خوشرویی جواب داد:

«بهتر است در این مورد صحبتی نشود، چون اگر دوشیزه الیوت بدانند که ما چه قدر زود به تفاهم رسیدیم، ایشان هیچ وقت باور نخواهند کرد که ما با یک‌دیگر خوشبخت هستیم. اما به هر حال در همان دیدارهای نخست، من شخصیت و طرز فکر تو را شناختم و پسندیدم.»

«خوب، من هم درباره‌ی خصایل نیکو و خصوصیات اخلاقی برجسته‌ی تو بسیار شنیده بودم. بنابراین چه دلیلی داشت که بیهوده وقت بگذرانم. من دوست ندارم در مواردی که اطمینان یافته‌ام، تردید به خرج

دهم و امیدوارم که فردریک کمی بیش‌تر عجله کند و یکی از دو دوشیزه‌ی جوان را به کلینچ بیاورد، آن‌گاه می‌تواند برای همیشه از مصاحبت یکی از آن دو بهره‌مند شود. به عقیده‌ی من هر دوی آنان بانوانی خوب و زیبا هستند. من به سختی می‌توانم یکی را بر دیگری ترجیح دهم.»

خانم کرافت با لحنی ملایم‌تر که فاقد شور و شوق همسرش بود، به طوری که «آن» احساس کرد خانم کرافت هیچ یک از دو خواهر را شایسته‌ی برادرش نمی‌داند، گفت:

«و خانواده‌ی بسیار شریف و محترمی هستند. کسی بهتر از آنان نمی‌توان پیدا کرد. عزیزم! مراقب آن تیر چوبی باش. باید از کنار آن با دقت بیش‌تری عبور کنی.»

دریاسالار کرافت با کشیدن افسار اسب و جهت دادن به کالسکه از کنار تیر چوبی گذشت و سپس کالسکه در برابر خانه‌ی کوچک ایستاد. هر دوی آنان دست دراز کرده و با «آن» دست دادند و سپس به او کمک کردند تا از کالسکه‌ی یک‌اسبه پیاده شود. «آن» با اشتغال فکری‌یی که نتیجه‌ی رفتار آنان بود، هرچند که این رفتار غیرصمیمانه و خارج از نزاکت نبود، از کالسکه پیاده شد و در برابر خانه‌ی کوچک ایستاد.

## بخش یازدهم

زمان بازگشت بانو راسل نزدیک می‌شد و حتی روز بازگشت وی نیز تعیین گردید و «آن» خود را آماده می‌ساخت تا به محض آن‌که بانو راسل در خانه‌ی خود مجدداً مستقر شد، به کلینچ نقل مکان کند و در این فکر بود که این نقل و انتقال تا چه حد بر آسایش و آرامش او اثر خواهد گذاشت.

بانو راسل به روستایی بازمی‌گشت که سروان ونت ورث با فاصله‌ی نیم مایل از او زندگی می‌کرد. هر یک غالباً به همان کلیسایی می‌رفتند که آن دیگری می‌رفت و مسلم که بین دو خانواده ارتباط و رفت و آمد برقرار شود. یک چنین وضعیتی خلاف میل «آن» بود. از سوی دیگر سروان ونت ورث بیش‌تر اوقات خود را در آپرکراس می‌گذراند و شاید بازگشت «آن» به کلینچ بیش‌تر به مفهوم ترک سروان ونت ورث بود تا رفتن به سوی او. در مجموع «آن» احساس می‌کرد که باید در ساخت اجتماع اطراف خود تغییری به وجود آورد و بالاخره می‌بایست ماری بیچاره را ترک گفته و به بانو راسل پیوندد.

«آن» آرزو داشت که تا حد امکان از ملاقات با سروان ونت ورث در قصر کلینچ احتراز جوید، زیرا که اتاق‌ها، سالن‌ها و راهروهای آن قصر شاهد دیدارهای آن دو با یک‌دیگر بود و دیدار آن دو در قصر برای

«آن» اندوه و تالم بسیار به بار می آورد. با وجود این نگران بود بین بانو راسل و سروان ونت ورث ملاقاتی دست ندهد. آنان از یکدیگر پرهیز داشتند و در صورتی که آشتی و تجدید مراوده و تماسی بین آنان برقرار می شد، تاثیر نامطلوبی به جای می گذاشت و چه بسا اگر بانو راسل آنان را با یکدیگر می دید، تصور می کرد ونت ورث بیش از اندازه خوددار و «آن» بی اندازه بی شکیب و بوالهوس می باشد.

اندیشیدن به این موضوعات، خارج شدن از آپرکراس را برای «آن» دشوار ساخته بود، حال آن که «آن» احساس می کرد به حد کفایت در آپرکراس مانده است و مفید بودنش برای چارلز کوچولوی بیمار، برای خود «آن» دلپذیر بود، زیرا که در مدت دو ماه توانسته بود به خوبی از چارلز کوچولو پرستاری کند، اما حال چارلز قدرت لازمه را به دست آورده، دوره ی نقاهت را پشت سرگذاشته بود و «آن» دیگر بهانه ای برای ماندن در آپرکراس نداشت.

نتیجه ی دیدار «آن» از آپرکراس متفاوت از آن چه که خود او تصور می کرد، بود. سروان ونت ورث پس از دو روز غیبت در آپرکراس و بی اطلاعی از او، دیگر بار در آپرکراس ظاهر شد تا دوستانش را از دلیل جدا افتادن از آپرکراس مطلع سازد و غیبت خود را توجیه نماید.

نامه ای از دوستی به نام سروان «هارویل» به جستجوهای سروان ونت ورث پایان داده بود و به او یاد آور شده بود که سروان با خانواده اش در «لایم» مستقر شده است و در تمام طول زمستان در لایم خواهد ماند. لایم با آنکه تنها بیست مایل از کلینچ فاصله داشت، کاملاً برای آنان ناشناخته بود. سروان هارویل از دو سال پیش که در حین جنگ زخم برداشته بود، هیچگاه سلامت خود را باز نیافته بود و سروان ونت ورث به شدت نگران او بود و قصد داشت پس از دیدار بیست و چهار ساعته ای که از لایم به عمل آورده بود، دیگر بار به آنجا برود. سروان ونت ورث از دوستی صمیمانه ی خود با هارویل برای خانواده ی ماسگروو سخن گفت و یاد آور شد که لایم چه منطقه ی زیبایی برای زندگی می باشد و

توصیفاتمی که از لایم داد، قویاً همه را برانگیخت تا از آنجا دیدار کنند و در نتیجه برنامه‌ی دیدار از لایم تنظیم گردید.

دختران جوان و چارلز ماسگروو همه و همه شیفته‌ی دیدار از لایم بودند. سروان ونت ورث قول داد که آنان را با خود به آنجا ببرد و یادآور شد فقط ۱۷ مایل از آپرکراس فاصله دارد و با اینکه ماه نوامبر می‌باشد، ولی هوادر آنجا بد نیست. لوئیزا که بیش از دیگران برای دیدار از لایم اظهار علاقه می‌کرد، بیش از دیگران اصرار می‌ورزید و با آنکه آقا و خانم ماسگروو معتقد بودند باید برنامه‌ی دیدار از لایم را برای تابستان بگذارند، ولی لوئیزا توصیه‌ی پدر و مادر را زیر پا گذاشت و با اصرار دیگران را ترغیب به دیدار از لایم کرد و بالاخره قرار شد که چارلز، ماری، آن، هانریتا، لوئیزا و سروان ونت ورث همه به لایم بروند. طرح خودسرانه‌ی جوانان این بود که صبح زود از آپرکراس حرکت کرده و شب هنگام نیز از لایم مراجعت کنند. اما آقای ماسگروو برای سلامت اسب‌هایش به یک چنین سفری رضایت نمی‌داد و بالاخره پس از کنکاش‌های چندی به این نتیجه رسیدند که یک روز از نیمه‌ی ماه نوامبر برای دیدار از مکانی تازه، نمی‌تواند زمان کافی باشد، زیرا با کسر هفت ساعت برای رفت و آمد از طول روز زمان زیادی باقی نمی‌ماند و دیدار از منطقه‌ای چون لایم مستلزم آن است که لااقل یک شب را در آنجا بگذرانند و زمان مراجعت آنان به آپرکراس زودتر از شام شب بعد نخواهد بود، چنین احساس شد که لازم است در برنامه‌ی سفر اصلاحاتی به عمل آید و با آنکه همه صبح نسبتاً زود، هنگام صرف صبحانه در خانه‌ی بزرگ اجتماع کردند و همه سر موقع آمدند، کالسکه‌ای که به سوی لایم حرکت کرد، زودتر از ساعت دوازده راه لایم را در پیش نگرفت. کالسکه‌ی آقای ماسگروو چهار بانو را با خود می‌کشید و درشکه‌ی دوچرخه‌ی سبک چارلز نیز حامل چارلز و آقای ونت ورث بود که برتپه‌هایی که به سوی لایم سرازیر می‌شد حرکت می‌کرد. کالسکه‌ها پس از عبور از تپه به جاده‌ای رسیدند که دارای شیب ملایمی

بود و آن دو آنچنان پرشتاب می‌رفتند که فرصتی برای دیدار اطرافشان نبود، چرا که در غیر این صورت هم گرمی آفتاب و هم روشنی روز راز دست می‌دادند.

پس از آنکه تسهیلات لازمه را برای گذراندن شب در یکی از هتل‌های شهر فراهم آوردند و سفارش شام دادند، قدم زنان به طرف دریا رفتند. آنان برای بهره‌برداری از امکانات تفریحی خیلی دیر به دریای لایم آمده بودند، زیرا تمام ویلاهای کنار دریا تعطیل شده بود و تقریباً همه‌ی ساکنین ویلاها رفته بودند و جز ساکنین بومی، کسان دیگری در کنار دریا دیده نمی‌شدند. ساختمانهای شهرک خصوصیت برجسته‌ای که چشمگیر باشد، نداشت و در خود شهر، پدیده‌ی چشمگیری دیده نمی‌شد و تنها خیابان اصلی آن با سرعت به سوی دریا می‌دوید. قدم زدن در پیرامون «کب» که خلیج کوچکی بود، خالی از تفریح و لذت نبود و در پیرامون خلیج کب، رشته تخته سنگها و صخره‌های بلند صف کشیده بودند و جز صف بلند صخره‌ها، تازه واردین جذابیت دیگری در اطراف لایم نمی‌دیدند تا آنان را بیشتر به اعماق صخره‌ها بکشاند. مناظر «چارموث» که در کنار «لایم» قرار دارد، با زمین‌های مرتفع و گسترده‌ی آن نیز کششی نداشت و چارموث نیز دارای خلیجی بود که در پشت آن صخره‌های سیاه نشسته بود، جایی که سربر آوردن صخره‌ها از میان شنزارها دیدنی‌ترین صحنه‌ی آن منطقه به شمار می‌آمد. مزارع پردرخت لایم علیا و پینی که در ماورای لایم علیا قرار داشت با مناظر دیگر اطراف لایم تفاوت داشت، زیرا که در میان شکافهای صخره‌ها، چمن‌های سبز سربر آورده و منظره‌ای دوست داشتنی و روماتیک به منطقه داده بود. وجود انبوه درختان میوه که در جای جای لایم علیا و پینی سربر آورده بود، نشان از آن داشت که این منطقه جای دلپذیری برای سکونت می‌باشد.

گروهی که از آپرکراس آمده بودند، اتاقهای متروک و ساختمانهای خالی و غمزه را پشت سر گذارده خیلی زود خود را در ساحل دریا یافتند



و مدتی در ساحل دریا پرسه زده و به آبها که شایستگی خیره شدن را داشت، خیره ماندند. قدم زنان به سوی خلیج «کب» رفتند و با راهنمایی سروان ونت ورث به طرف خانه‌ی کوچکی که در نزدیکی یک اسکله‌ی قدیمی که تاریخ ساختمان آن ناشناخته بود، به راه افتادند. آن جا محل سکونت سروان هارویل بود. ونت ورث وارد خانه شد و به دیدار دوستش رفت و دیگران به طرف خلیج کب رفتند و قرار شد که ونت ورث نیز به آنان بیوندد.

آنان از قدم زدن در کناره خلیج و تحسین مناظر اطراف آن خسته نمی‌شدند و حتی لوئیزا احساس نمی‌کرد که از سروان ونت ورث جدا شده و غرق در زیبایی‌های طبیعت اطراف خود شده بود و پس از مدتی آنان مشاهده کردند که سروان ونت ورث همراه با سه نفر دیگر به دنبال آنان آمده‌اند. ونت ورث همراهان خود را این چنین معرفی کرد:

«سروان هارویل و همسرشان، و سروان بنویک که با آنان زندگی می‌کند.»

سروان بنویک چندی پیش افسر ارشد لا کونیا بود و سروان ونت ورث به هنگام بازگشت از لایم از او ستایش‌های بسیار کرد و او را افسری جوان و لایق خواند، به طوری که در برابر شنوندگانی که به صحبت‌های او دقیق شده بودند، سروان بنویک موجودی محترم و با شخصیت جلوه‌گر شد. ونت ورث مختصری از زندگی خصوصی او را برای گروه تعریف کرد و به خصوص بانوان سخت جذب زندگی او شدند. ونت ورث برای آنان بازگو کرد که چگونه بنویک شیفته‌ی خواهر سروان هارویل بود و هنوز در غم از دست دادن او سوگوار است. آنان یکی دو سال به انتظار پول و ارتقای مقام نشستند. هر دو مقصود حاصل شد، ولی «فانی هارویل» زنده نبود تا بداند که پول و مقام رسیده است. در همین تابستان گذشته فوت شده بود، ولی بنویک در آن زمان در دریا بود و از مرگ «فانی» اطلاع نداشت. ونت ورث معتقد بود امکان ندارد هیچ مردی در جهان مفهوم عشق را به اندازه‌ی عشقی که بنویک داشت، تجسم عینی

بخشیده باشد. با مرگ «فانی» او عمیقاً متأثر شده در اندوهی عمیق فرو رفته بود و احساسات قدرتمند و قوی او با سکوت، خشک و رفتارهایی بی تحرک آمیخته شده بود. به دنبال این حادثه‌ی تلخ، دوستی و صمیمیت بین او و هارویل قوت یافته بود، زیرا آن دو در غم یکدیگر شریک بودند و سروان بنویک حال با هارویل زندگی می‌کرد. سروان هارویل مدت شش ماه بود که این خانه را برای اقامت خود و همسرش و بنویک اجاره کرده بود، سلیقه و سلامتی او و نیز میزان ثروتش تنها به او اجازه می‌داد که در محلی ارزان اقامت کند و شرایط دریایی منطقه و نیز زمستانهای پر سکون لایم کاملاً با ذوق و سلیقه‌ی بنویک سازگاری داشت. همدردی و حسن نیتی که نسبت به بنویک نشان داده شد، فوق العاده زیاد بود.

وقتی آنان به طرف «آن»، چارلز، لوئیزا و هانریتا می‌آمدند، «آن» در دل گفت:

«قلب او هر چه اندوهگین باشد، نمی‌تواند اندوهگین تراز قلب من باشد. نمی‌توانم باور کنم که برای همیشه دورنمای زندگی او تیره و تار بماند. او جوان تراز من و نیز از نظر احساسی، پرهیجان تراز من است، او با دیگری خوشبخت خواهد بود.»

آنان به یکدیگر معرفی شدند. سروان هارویل مردی بلند قامت، تیره پوست، حساس، مهربان و خوشرو بود و کمی می‌لنگید. دارای چهره‌ای استوار و جدی بود، ولی از سروان ونت ورث مسن‌تر به نظر می‌رسید. سروان بنویک در میان هر سه جوانترین بود و در مقایسه با آن دو نفر جثه‌ای کوچک، صورتی دوست‌داشتنی و حالتی غمگین و افسرده داشت و از گفت‌وگو پرهیز می‌کرد.

سروان هارویل اگرچه در رفتار و منش نمی‌توانست با سروان ونت ورث رقابت کند، ولی مردی با شخصیت و انسانی کامل، گرم و مهربان و متعهد به نظر می‌رسید. خانم هارویل، جذابیت و وقار شوهر خود را نداشت، ولی از همان خصوصیات خوب شوهر بهره‌مند بود و برای زن و

شوهر هیچ چیز دلپذیرتر از آن نبود که جمع مهمانان را دوست خود بدانند، زیرا که آنان دوست سروان ونت ورث بودند و اصرار داشتند که شام را با آنان صرف کنند. از آنجا که سفارش شام در هتل داده شده بود، دعوت به شام را رد کردند و خانم و آقای هارویل بابی میلی توجیه آنان را پذیرفتند و از سروان ونت ورث گلایه داشتند که چنین جمعی را با خود به «لایم» آورده بی آنکه ترتیب برگزاری مهمانی شامی را بدهد.

آنان آنچنان علاقه و توجهی به سروان ونت ورث نشان می دادند که غیرطبیعی و غیرعادی به نظر می رسید، آنچنان که «آن» احساس می کرد رفتارشان متفاوت از رفتار سایر افسران نسبت به همقطاران شان می باشد. «آن» با خود اندیشید، اگر با فردریک ازدواج می کردم، این انسانهای صمیمی همه دوستان من نیز بودند و کوشید تا برافسردگی خود غلبه کند. قبل از ترک خلیج کب، همراه با خانم و آقای هارویل و سروان بنویک به خانه ی آنان رفتند. اتاقهای خانه به قدری کوچک بود که جز کسانی که از صمیم دل آنان را به خانه ی خود دعوت کرده بودند، فکر نمی کردند در این خانه آسایشی وجود داشته باشد. «آن» برای یک لحظه دچار اعجاب شده بود، اما سپس در میان احساسات خوشایندی که از دیدن خانه به او دست داد، اعجاب و حیرت را فراموش کرد. سروان هارویل خانه را به صورت فوق العاده جالبی آراسته بود و از هر فضایی بیشترین بهره را گرفته و اگرچه اثاثیه ی خانه ناقص و کوچک بود، اما بیشترین تسهیلات را برای ساکنین خانه فراهم می آورد. درها و پنجره های خانه آنچنان ساخته شده بود که در برابر توفانهای زمستانی مقاوم باشد. اثاثیه ی مختلف خانه آنچنان در اتاقها جای گرفته بود که همه چیز در دسترس بود. برخی از وسایل چوبی نیز در خانه دیده می شد که با ظرافت و دقت بی نظیری کنده کاری شده بود و علاوه بر کارهای چوبی، اشیای جالب توجه و گران قیمتی نیز وجود داشت که ارمغان سروان هارویل از کشورهای بی بود که از آن جا دیدار به عمل آورده بود. این اشیاء برای «آن» سخت سرگرم کننده بود.

سروان هارویل اهل مطالعه نبود، اما کتابخانه‌ی بسیار جالبی تهیه کرده بود و این قفسه‌ها مجموعه‌ی کتب متعلق به بنویک را در خود جای داده بود. لنگ بودن هارویل مانع از آن می‌شد که او زیاد ورزش کند، اما اثاثیه‌ی خانه نشان از آن داشت که او سخت با آنها مشغول می‌باشد. او نقاشی می‌کرد، اثاثیه را رنگ و جلا می‌بخشید، کنده کاری و قیطان‌دوزی می‌کرد و در گوشه‌ای از اتاق تور بزرگ ماهیگیری جای داده بود.

«آن» فکر می‌کرد همسر سروان هارویل زمانی که خانه را ترک می‌گوید شادی بزرگی را ترک گفته است و لوئیزا که با «آن» در خانه قدم برمی‌داشت نمی‌توانست شخصیت دریانوردان را ستایش نکند. دوستی و صمیمیت، سعه‌ی صدر، خوشرویی و محبت برادرانه‌ی آنان، لوئیزا را متقاعد ساخته بود که دریانوردان بیش از دیگر گروه‌های مردم انگلیس شایستگی داشته و دارای محبت و عاطفه می‌باشند. زیرا آنان می‌دانند که چگونه باید زیست و تنها آنان هستند که شایستگی احترام و عشق ورزیدن را دارا می‌باشند.

آنان به هتل بازگشته و بعد از تعویض لباس و صرف شام به گفت‌وگو نشستند. مدیر هتل از اینکه نتوانسته بود تشریفات لازمه را به مورد اجرا بگذارد، دائماً عذرخواهی می‌کرد و توجیه او این بود که فکر نمی‌کرد در این فصل سال این منطقه دیدارکنندگانی داشته باشد.

«آن» حال حس می‌کرد بیش از حد نسبت به سروان ونت ورث سردی نشان داده‌است و حال با او در کنار یک میز نشسته و رفتاری بانزاکت داشت، رفتاری که پیش از این هیچگاه نسبت به او نشان نداده بود.

شب برای بانوان جوان بسیار تاریک بود. اما سروان هارویل وعده داده بود که شب هنگام به دیدار آنان بیاید و چنین کرد و همسر و سروان بنویک را نیز با خود همراه کرده بود. همراهی سروان بنویک با سروان هارویل خارج از انتظار ماسگرووها و «آن» بود زیرا آنان از ظاهر سروان بنویک چنین احساس می‌کردند که او از شرکت در جمع بیگانگان

ناراضی می‌باشد و روحیه‌ی او در مجموع با شرکت در مهمانی‌ها و مجامع سازگار به نظر نمی‌رسید.

در حالیکه سروان ونت ورث و هارویل در گوشه‌ای از اتاق خاطرات گذشته را مرور می‌کردند و لطیفه‌هایی را که برای همقطاران خود ساخته بودند بازگو می‌کردند، در گوشه‌ای دیگر بطور اتفاقی «آن» و بنویک با یکدیگر تنها شده و انگیزه‌ی بسیار قوی‌یی که در طبیعت او وجود داشت، او را واداشت تا باب آشنایی را با بنویک بگشاید. بنویک مردی محجوب و گوشه‌گیر بود، اما چهره‌ی ملایم و رفتار باشکوه و پروفار «آن» خیلی زود بر او تأثیر گذاشت و «آن» خیلی آسان سد نفوذناپذیر سکوت او را شکست. او به مطالعه‌ی علاقه‌ بسیاری داشت، هر چند که بیشتر زمینه‌های مطالعاتی او شعر بود و گفت‌وگو با «آن» برای او فرصتی بود تا درباره‌ی زمینه‌های مطالعاتی مورد علاقه‌اش به راحتی سخن گوید، زیرا که مصاحبین او علاقه‌ای به مطالعه و به خصوص شعر نداشتند و «آن» از اینکه توانسته بود برای او مفید واقع شده، شنونده‌ی خوبی باشد، راضی بود. اگرچه بنویک مردی محجوب بود، اما به نظر نمی‌رسید درون‌گرا باشد و از اینکه در میدان سخن، اسب می‌تاخت بسیار خوشحال و راضی بود. او از شعر سخن گفت و از عصر طلایی شعر امروز، عصری که در آن می‌زیست سخن‌ها داشت و شعر امروز را با گذشته مقایسه می‌کرد و مقایسه‌ی والا به شعر امروز می‌بخشید؛ برای هر یک از اشعار و شاعران آن مقامی خاص قابل بود و اشعار بسیاری را از حفظ می‌خواند و از اینکه اطرافیانش شعرشناس نبودند، سخت افسرده بود. او با احساسی لطیف و حالتی غمگین چندین شعر را که از قلبی شکسته سخن می‌گفت بازخوانی کرد و اشعاری که می‌خواند دقیقاً بازگویی اندیشه‌ها و افکار او بود، به طوری که «آن» به خود جرأت داد و آرزو کرد که او تنها به شعر بسنده نکند و گفت که فکر می‌کند بیشتر اشعار بازگویی اندوه‌ها و غمهای شاعران است و شاعران کمتر شعر شاد سروده‌اند، زیرا غم، خود جوهره‌ی احساسی قوی را به همراه دارد.

چهره و نگاه بنویک نشان می‌داد که دیگر افسرده نیست، بلکه از اینکه توانسته کسی را بیابد که بتواند با او سخن بگوید، راضی و خوشحال است. «آن» در خود این شجاعت را می‌یافت که همچنان به سخنان خود به همین روال ادامه دهد و احساس می‌کرد که دارای برتری فکری بر او می‌باشد. «آن» به خود جرأت داده و گفت: متون نثر زیبایی در عصر ما به رشته‌ی تحریر درآمده است و آنان را برای مطالعه به سروان بنویک پیشنهاد داد. او کنار آن متون، چند کتاب از بهترین اخلاقیون نظیر مجموعه‌های زیباترین نامه‌ها و متون دیگری را که خود در دوران افسردگی مطالعه کرده و غم خود را در حصار آن متون فراموش کرده بود، پیشنهاد داد، آن کتابها از قوی‌ترین نمونه‌های کتب مذهبی و اخلاقی بود.

سروان بنویک با اشتیاق به صحبت‌های «آن» گوش فراداد و از اینکه «آن» نیز به کتاب علاقه‌مند بود، اظهار خوشحالی کرد هر چند که باتکان دادن سر نشان داد که اعتقادی به کتب پیشنهادی «آن» ندارد با وجود این نام کتابها را یادداشت کرد و قول داد که آنها را تهیه کرده مطالعه کند.

وقتی شب به دیروقت رسید، «آن» نمی‌توانست درباره‌ی آمدن خود به «لایم» جز این فکر کند که آمده بود تا برای مردی اندوهگین که هرگز پیش از این او را نمی‌شناخت و نامی از او نشنیده بود، موعظه کند. «آن» هرگز در این فکر نبود که مانند سایر اخلاقیون و موعظه‌گراها توانسته باشد اثری مطلوب بر شخص مورد نظر خود گذارده باشد، اما امیدوار بود که کتب پیشنهادی‌اش مورد قبول واقع شده باشد.

## بخش دوازدهم

صبح بعد «آن» و هانریتا زودتر از دیگران برخاستند و با یکدیگر قرار گذاشتند قبل از صرف صبحانه تا ساحل دریا پیاده روی کنند. آنان به سوی ساحل شنی رفتند تا تماشاگر جزرومدی باشند که نسیم لطیف جنوب شرقی به وجود آورده بود. ساحل شنی پهن و گسترده بود. آنان فجر را که در دریا می شکفت، ستایش کردند و از شادایی که نسیم برای آنان به ارمغان آورده بود، سخن گفتند و به ناگاه سکوت برقرار شد و پس از چند دقیقه سکوت هانریتا دیگر بار شروع کرد:

«آه بله، من کاملاً متقاعد شده‌ام که به جز در مواردی محدود، هوای دریا اثرات مطلوبی به جای می‌گذارد و تردیدی وجود ندارد که هوای دریا می‌تواند بیشترین تأثیر را بر دکتر شرلی که از دوازده ماه پیش تاکنون بیمار است، به جای گذارد. او خود گفته بود که یک ماه اقامت در لایم و استفاده از دریا بیش از هر دارویی برای او مفید خواهد بود.

زیستن در کنار دریا، نیرو و قدرت جوانی را در او خواهد دمید. حال نمی‌توانم متأسف نباشم از اینکه او به حد کافی در این جا اقامت نکرده است.

عقیده‌ی من این است که بهتر می‌بود آپرکراس را ترک می‌گفت و

برای همیشه در لایم اقامت می‌گزید.

«آن» تو این طور فکر نمی‌کنی؟ تو با من هم عقیده نیستی که این بهترین کاری است که او می‌توانست بکند؟ زیرا این نقل مکان هم برای او و هم برای خانم شرلی خوب بود. می‌دانید او در این جا اقوام و آشنایانی دارد که تماس خانم شرلی با اقوام و آشنایانش او را خوشحال خواهد ساخت و مطمئن هستم که خانم شرلی از اقامت در مکانی که امکانات پزشکی در دسترس باشد، راضی و خشنود خواهد بود. در حقیقت فکر می‌کنم دیوانگی است که مردمی خوب و مهربان چون آقا و خانم شرلی را که در سراسر عمر خود به مردم خدمت کرده‌اند، مجبور سازیم باز هم در آپرکراس اقامت کنند، جایی را که همگان جز خانواده‌ی من به عنوان مکانی که در هایش را به روی دنیا بسته است، می‌نگرد. امیدوارم دوستانش او را تشویق کنند که به لایم آمده در این جا اقامت کند. زیرا در هر زمان که به دارو نیاز یابد، دستیابی مشکل نخواهد بود.

تنها تردید من این است که آیا انگیزه‌ای وجود دارد که او را ترغیب کند تا بخش کلیسای زیر نظر خود را ترک گوید؟ او نسبت به نقطه نظرها و عقاید خود بسیار خشک و متعصب است. یعنی متعصب افراطی است. آیا در این مورد که او سخت افراطی است با من هم عقیده هستی؟

فکر نمی‌کنی این تعصب است که یک کشیش آگاهانه به خاطر وظایف و تعهداتی که ممکن است به نحو احسن توسط دیگری به مورد اجرا گذارده شود، سلامتی خود را به خطر افکند؟ به علاوه لایم بیش از ۱۷ مایل از آپرکراس فاصله ندارد و او به حد کفایت نزدیک خواهد بود تا در صورت لزوم به خواسته‌ها و شکایات مردم آپرکراس رسیدگی کند.»

«آن» در جریان صحبت‌های هانریتا چندین بار لبخند بر لب آورد و به موضوع مورد بحث به عنوان احساسات یک بانوی جوان نسبت به یک مرد جوان نگریست هر چند که از ظواهر امر چنین نگرشی بی‌مورد به نظر می‌رسید.

«آن» گفت:

«همه‌ی آنچه که اظهار داشتید، صحیح و منطقی است و صلاح در این



است که یک جوان با شخصیت و محترم و متعهد جایگزین دکتر شرلی شود و چه بهتر که آن جوان از ساکنین آپرکراس یا اطراف آن باشد و مصلحت در این است که کشیش جوانی که جانشین دکتر شرلی می شود، حتماً ازدواج کند.»

هانریتا که از مصاحبت با «آن» و گفت و گوهای بی که رد و بدل شده بود، به وجد آمده بود گفت :

«امیدوارم این طور که می گوید بشود. کاش بانو راسل در آپرکراس اقامت داشت و در مجاورت دکتر شرلی زندگی می کرد. من درباره ی بانو راسل صحبت های بسیاری شنیده ام و به من گفته شده که دارای نفوذ زیادی است. من همواره به او به عنوان کسی که قادر است در همگان انگیزه ایجاد کند و هر کس را در جهت هر مسیری که اراده می کند، هدایت نماید، می نگرم. همان طور که پیش از این نیز به شما گفتم من از آن وحشت دارم برای این که او خیلی زیرک است در عین حال احترام فوق العاده ای برای او قایل هستم و آرزو می کنم همسایه ای چون او در آپرکراس می داشتم.»

«آن» جذب سخنان ستایشگرانه ی هانریتا شده بود و همه ی توجه او به این نکته جلب شده بود که سیر حوادث و اقتضای منافع او موجب شده بود که خواهان آن باشد که دوست او یعنی بانو راسل در مجاورت آنان زندگی کند.

«آن» تنها می توانست پاسخ کلی به این صحبت ها بدهد و آرزو کند که چه خوب می شد اگر کسی چون بانو راسل در آپرکراس اقامت می کرد و آنگاه موضوع را رها ساخت و در این لحظه مشاهده کرد لوئیزا و سروان ونت ورث به طرف آنان می آیند.

آنان نیز آمده بودند تا قبل از صرف صبحانه قدمی زده باشند، ولی ناگهان لوئیزا به یاد آورده بود که خریدهایی نیز باید به عمل آورد و همه ی آنان را دعوت کرد که به شهر باز گردند و همه در حقیقت در اختیار او بودند.

بعد به پله‌هایی رسیدند که برای خروج از ناحیه‌ی ساحلی باید از آن پله‌ها بالا می‌رفتند در همین لحظه، مرد با شخصیتی از پله‌پائین می‌آمد. او در کمال ادب خود را کنار کشید و به آنان راه داد تا از کنار او عبور کنند. آنان از پله‌ها بالا رفته و از کنار او عبور کردند.

چهره‌ی «آن» با نگاه مرد تلاقی کرد و مرد با ستایش و تحسین به «آن» خیره شد و نگاه به قدری مستقیم بود که «آن» نمی‌توانست بی تفاوت باقی بماند.

«آن» چهره‌ی زیبایی داشت. طرح صورت او دوست‌داشتنی بود و نسیمی که از دریا می‌وزید چهره‌ی او را شکوفا ساخته بود. آشکار بود که آن مرد (شخصیت و حرمت در چهره‌ی او بارز بود) «آن» را قلباً ستایش می‌کند.

سروان ونت ورث شاهد بود و او نیز نگاه تحسین‌آمیزی به «آن» افکند و در نگاهش گویی می‌خواست به «او» بفهماند که:

«این مرد شیفته‌ی زیبایی تو شده است و حتی من در این لحظه نشانه‌هایی از همان «آن الیوت» زیبا را بار دیگر مشاهده می‌کنم.»

پس از آن که لوئیزا خرید خود را به پایان برد و کمی نیز در اطراف شهر پرسه زدند به هتل بازگشتند و «آن» به هنگامی که با شتاب از اتاق خود خارج می‌شد تا به سالن غذاخوری برود، با همان مرد در راهروی هتل برخورد کرد «آن» متوجه شد که آن مرد از اتاق مجاور او خارج گردید.

«آن» در برخورد نخست فکر کرده بود که آن مرد نیز می‌بایست در شمار مسافرین یکی از دو هتل و مرد دیگری که به دنبال او بود، باید مستخدم وی باشد و حال مشاهده می‌کرد که آن مرد در همان هتلی اقامت دارد که خود او سکونت گزیده است.

برخورد دوم اگرچه سریع‌تر و گذرنده‌تر از برخورد اول بود، ولی به «آن» ثابت کرد که او با شیفتگی به «آن» می‌نگرد و در عین حل رفتاری محترمانه داشت.

او سی ساله به نظر می‌رسید و اگرچه خوش قیافه نبود، ولی شخصیتی قابل قبول داشت. «آن» احساس کرد که مایل است آن مرد را بشناسد. آنان تقریباً صبحانه‌ی خود را تمام کرده بودند که صدای کالسکه‌ای شنیده شد (این اولین کالسکه‌ای بود که صدای آن در لایم شنیده می‌شد) و همین صدا نیمی از گروهی را که «آن» در جمعشان بود، به طرف پنجره کشاند. کالسکه به همان مردی تعلق داشت که دو بار با «آن» برخورد کرده بود. کالسکه از اصطبل بیرون آورده شده بود و نشان از آن داشت که یک نفر می‌خواهد از لایم خارج شود. خدمتکار کالسکه لباس سوگ به تن داشت.

لباس سیاه سوگواری کنجکاوی «آن» را برانگیخته بود. دیگر همراهان «آن» در پشت پنجره جمع شده بودند و در این لحظه صاحب کالسکه در میان تعظیم و تکریم صاحب و خدمه‌ی هتل خارج و در کالسکه جای گرفت و کالسکه به حرکت آمد.

سروان ونت ورث با صدای بلند در حالی که نیم‌نگاهی به «آن» داشت گفت:

«آه، عجب مرد با شخصیتی بود.»

دوشیزه ماسگرووها نیز نظر سروان ونت ورث را تأیید کردند و همه با تحسین و ستایش ایستادند تا کالسکه از نگاهشان ناپدید شد و سپس مجدداً به دور میز صبحانه گرد آمدند. پیشخدمت هتل خیلی زود به سراغ آنان آمد.

سروان ونت ورث گفت:

«پرای! می‌توانی به ما بگویی این آقا که هم اکنون هتل را ترک گفت که

بود؟»

«بله آقا، ایشان آقای الیوت بودند. مرد فوق‌العاده ثروتمندی است.

ایشان شب گذشته از «سیدماث» آمده بودند و شاید به هنگام صرف شام

صدای کالسکه‌شان را که از راه رسیده بود، شنیدید و حالا ایشان در سر

راهشان به «باث» و لندن به کروخرن (crewkerne) می‌روند.

جمع مهمانان به یکدیگر نگاه کردند:

«الیوت!» و نام الیوت را یک صدا تکرار کردند. ولی قبل از آنکه به خود آیند، همه چیز از دست رفته بود و حتی پیشخدمت نیز از آنان دور شده بود.

ماری هیجان زده گفت:

«خدای من! او باید پسر عمویمان آقای الیوت باشد. حتماً باید خود او باشد. چارلز، «آن»، شما این طور فکر نمی‌کنید؟ دیدید در لباس سوگواری بود، همان طور که آقای الیوت ما باید باشد. چه حادثه‌ی فوق‌العاده‌ای! در همان هتل که ما اقامت کرده‌ایم، او نیز اقامت کرده بود.» «آن» فکر نمی‌کند خود آقای الیوت وارث آینده‌ی پدرم باشد؟ پرای (و به طرف پیشخدمت برگشت) آیا نشنیدی، یعنی از مستخدم ایشان نشنیدی که او به خانواده‌ای که در کلینچ هستند مربوط هست یا نیست؟»

«نه مادام، او درباره‌ی خانواده‌ای خاص صحبتی نکرد. اما گفت اربابش مرد فوق‌العاده پول‌دار و باشخصیتی است و زمانی یک بارون خواهد شد.»

ماری گفت:

بفرمائید، دیدید. همان طور که گفتم او وارث و جانشین سروالریوت است. می‌دانستم که اگر او با ما نسبت داشته باشد، بالاخره آشکار خواهد شد. می‌دانید این مستخدمین همه چیز را فاش می‌کنند. خوب معلوم است که یک چنین موضوعاتی را مستخدمین خیلی زود بازگو می‌کنند. اما «آن» فکرش را بکن چقدر فوق‌العاده است. کاشکی بیشتر به او نگاه کرده بودم. کاش به موقع از هویت او اطلاع می‌یافتم و یا موردی پیش می‌آمد که به ما معرفی می‌شد. چه بد شد که به یکدیگر معرفی نشدیم. فکر می‌کنی زمینه‌ای از چهره‌ی ما داشت؟ آخر می‌دانی من به خود او کمتر نگاه کردم و بیشتر به اسبها خیره شده بودم، اما با این حال فکر می‌کنم او زمینه‌هایی از چهره‌ی الیوت‌ها را داشت. آه اگر

مستخدم لباس عزا به تن نداشت و لباس فرم مستخدمین را به تن کرده بود، بالاخره یکی از ما متوجه می شد که او مستخدم چه کسی است.»  
سروان ونت ورث گفت:

«همه‌ی این شرایط عجیب را کنار هم بگذارید، ما باید بپذیریم که خداوند آنچنان مقدماتی فراهم آورده بود که ما با یکدیگر آشنا نشویم و پسر عمو و دختر عموها به یکدیگر معرفی نشوند.»  
وقتی ماری نیز سکوت کرد و در فکر فرو رفت، «آن» کوشید تا خود را متقاعد سازد که پدرشان و آقای الیوت سالهای چندی در شرایطی نبودند که بتوانند با یکدیگر در تماس بوده و فرزندانشان با هم آشنا شوند. با وجود این «آن» برخورد دوم خود با پسر عمویش را از همگان مخفی داشته بود و تنها دلخوشی «آن» از این موضوع بود که صاحب آینده‌ی قصر کلینچ بدون تردید مردی با شخصیت و با شعور و خوش برخورد خواهد بود. در مورد برخورد مجددش با او، با کسی صحبت نکرد. خوشبختانه ملاقات آنان در راهرو از نگاه ماری مخفی مانده بود و «آن» ترجیح می داد که این دیدار همچنان مخفی بماند.  
ماری خطاب به «آن» گفت:

«البته در مورد برخوردمان با آقای الیوت در نامه‌ی بعدی که به «باث» می نویسی مفصل توضیح خواهی داد. فکر می کنم لازم است پدرمان از این موضوع اطلاع داشته باشد. همه چیز را برای او دقیقاً و مفصلاً بنویس.» «آن» از دادن پاسخ مستقیم به درخواست خواهرش طفره رفت و فکر می کرد این مورد از جمله مواردی است که ابداً ضرورتی ندارد در نامه نگاری بدان اشاره شود. «آن» به یاد داشت که در گذشته‌های دور آقای الیوت (عموی آنان) چندین بار موجب نازاحتی پدرش و الیزابت شده بود، بنابراین در حال حاضر ضرورتی نمی دید که با بازگویی ماجرای دیدار پسر عمویشان ناراحتی‌های پدرش و الیزابت را زنده کند. ماری خود هیچگاه به باث نامه نمی نوشت، همه‌ی نامه‌هایی که از آپرکراس برای باث فرستاده می شد، توسط «آن» نوشته می شد، هر چند که این

ارتباط دیر به دیر برقرار می‌گردید. صبحانه هنوز کاملاً تمام نشده بود که سروان هارویل و همسرش و سروان بنویک به آنان پیوستند. ورود آنان به هتل به دنبال قراری بود که شب گذشته گذارده بودند تا پیش از عزیمت از لایم چند دقیقه‌ای با یکدیگر گردش کنند. آنان تصمیم داشتند ساعت یک بعد از ظهر به قصد آپرکراس از لایم خارج شوند و در این فاصله فرصت داشتند در کنار یکدیگر باشند و در خارج از خانه و یا هتل وقت را باهم بگذرانند. به محض آنکه همگی از هتل خارج شده و به خیابان رفتند، «آن» متوجه شد که سروان بنویک به او نزدیک می‌شود. گفت وگویی شب گذشته‌ی آنان، این انگیزه را در او به وجود آورده بود که باز هم خواستار گفت‌وگو با او باشد و آنان در کنار جمع با یکدیگر قدم زدند و چون شب گذشته درباره‌ی «اسکات»<sup>۱</sup> و لرد بایرون<sup>۲</sup> صحبت کردند و هر یک نقطه نظر متفاوتی درباره‌ی این دو شاعر ابراز می‌داشتند و این مباحثه آنقدر ادامه داشت تا اینکه تحول و دگرگونی در وضعیت حرکت گروه که غالباً دوبدو با یکدیگر راه می‌رفتند به وجود آمد و سروان هارویل در کنار «آن» قرار گرفت.

سروان هارویل با صدایی ملایم و آرام گفت:

«دوشیزه لیوت! شما آنچنان رفتاری داشته‌اید که این دوست افسرده و آرام مرا به سخن آورده‌اید. آرزو می‌کنم او مصاحبینی چون شما داشته باشد. واقعاً برای او خوب نیست که همیشه لب فروبندد و کلامی بر زبان نیاورد. اما، ما چه می‌توانیم برای او بکنیم؟ ما نمی‌توانیم او را رها کنیم و به حال خود واگذاریم.»

«آن» جواب داد:

«بله به آسانی می‌توانم درک کنم که رها کردن او ناممکن است. اما در طول زمان احتمال دارد بتواند بر اندوه درونی غلبه کند. سروان هارویل

۱. Sir Walter Scott شاعر و داستان‌نویس انگلیسی (۱۷۷۱ تا ۱۸۳۲). سر والتر اسکات

۲. George Lord Byron شاعر انگلیسی (۱۷۸۸-۱۸۲۴) جرج لرد بایرون

شما باید به خاطر داشته باشید که دوست شما سوگوار است و آن طور که شنیده‌ام، همین تابستان گذشته آن فاجعه برای او رخ داده است.

سروان هارویل آه عمیقی کشیده، پاسخ داد:  
«بله درست است. ماه ژوئن بود.»

«بنابراین برای اینکه غم از دست دادن او را فراموش کند، هنوز خیلی زود است.»

«تا هفته‌ی اول ماه اوت از واقعه خبر نداشت. او در کشتی «گراپلر» در «پورترز ماوث» بود و من در پلیموت بودم و وقتی از ماجرا اطلاع یافتیم، سخت اندوهگین شدم، ولی او هنوز از حادثه اطلاعی نداشت.»

در این فاصله، چندین بار با یکدیگر مکاتبه داشتیم، ولی من نمی‌توانستم این خبر مصیبت بار را برای او بنویسم. و بالاخره یکی می‌بایست او را در جریان می‌گذاشت، ولی آن یکی من نبودم و هیچ کس جز این مرد مهربان و دوست‌داشتنی (اشاره به سروان ونت ورث) نمی‌توانست او را از این مصیبت مطلع سازد.

وقتی کشتی لاکونیا که فرماندهی آن را سروان ونت ورث به عهده داشت، به پلیموت وارد شد و از ماجرای تلخ آگاهی یافت، داوطلب حرکت به سوی پورترز ماوث گردید. لاکونیا برای بازگشت به دریا مشکلی نداشت و پس از چند شبانه‌روز حرکت بی‌وقفه خود را به پورترز ماوث رساند و در کنار کشتی گراپلر لنگر انداخت.

جیمز در گراپلر مانده بود و از آنجا خارج نمی‌شد تا مگر نامه‌ای از همسرش داشته باشد و بالاخره سروان ونت ورث موفق شد او را از بی‌خبری خارج سازد. حال شما می‌توانید فکرش را بکنید که سروان ونت ورث تا چه حد برای ما عزیز است.»

«آن» با تصمیمی قاطع روی مسأله فکر کرد و آنچه که در پاسخ سروان هارویل بیان کرد، از احساسات او مایه می‌گرفت و یا در حد درک او بود.

از آنجا که می‌دانست هارویل خود مایل نیست ماجرا را تازه کند،

بنابراین موضوع صحبت را آنچنان گرداند که وقتی او دوباره شروع به صحبت کرد، موضوع کاملاً متفاوتی را مطرح ساخت.

خانم هارویل فکر کرد که شوهرش تعمداً آنچنان آهسته گام برمی دارد که وقتی گروه آنان به نزدیک خانه اش رسیدند، دیگر فرصتی نباشد و همه خداحافظی کرده برای بازگشت به هتل و عزیمت به آپرکراس حرکت کنند. اما با همه محاسباتی که صورت گرفت، باز هم وقت باقی بود و به رغم اصرار سروان هارویل برای ورود به خانه، همه اعضای گروه خواستار پیاده روی و گردش بیشتر شدند. لوئیزا توجه کرد که یک ربع یا نیم ساعت تأخیر در حرکت تأثیر چندانی در سفر نخواهد داشت و بالاخره پس از قول و قرارهایی برای دیدارهای تازه، آنان از خانم و آقای هارویل در برابر خانه جدا شدند، ولی سروان بنویک اظهار علاقه کرد که در ادامه ی پیاده روی آنان را همراهی کند تا خداحافظی کاملی با فرد فرد آنان به عمل آورد.

«آن» مشاهده کرد که دیگر باره سروان بنویک به او نزدیک می شود. «دریاهای آبی تیره» «لرد بایرون» بهانه ای برای گفت و گوی مجدد آن دو بود و «آن» از این گفت و گو سخت استقبال کرد و با اشتیاقی تام و تمام به صحبت های سروان بنویک گوش فراداد و خیلی زود نیرویی آن دو را به سوی یکدیگر کشاند.

برای بانوان، باد شدیدتر از آن بود که گردش در خلیج کب را دلپذیر سازد و آنان تصمیم گرفتند که از پله ها پائین رفته و در قسمتی از زمین که سطح آن پائین تر بود راه بروند تا از وزش تند باد در امان به مانند خانم ها به آرامی در سرازیری حرکت می کردند، به جز لوئیزا که به کمک سروان ونت ورث از میان تخته سنگها می جهید و یک چنین تحرکی برای لوئیزا دلپذیر بود.

سختی صخره ها می توانست پای لوئیزا را بیازارد و نیز موجب نگرانی سروان ونت ورث شده بود؛ بالاخره لوئیزا توانست سراسیمی را به سلامت به پایان برد و از اینکه توانسته بود این چنین جسورانه گام بردارد،



خوشحال و راضی بود.

زمانی که لوئیزا به پله‌ها رسید، باز هم جهش‌های خود را تکرار کرد و به رغم توصیه‌های سروان ونت ورث همچنان با جهش راه می‌رفت و با لبخند می‌گفت:

«خواستن توانستن است.»

ولی در یک لحظه لوئیزا در لبه‌ی پرتگاه قرار گرفت و ونت ورث دست دراز کرد تا او را بگیرد، ولی قبل از آنکه دستهای آنان با یکدیگر تلاقی کند، لوئیزا سقوط کرد و بی‌جان بر زمین فروغلتید.

نه اثری از زخمی بود، نه خونی ریخته شده بود و نه نشانی از کوفتگی و کبودی دیده می‌شد، اما چشمهایش بسته مانده بود و نفس نمی‌کشید و چهره‌اش به مرده می‌مانست. در یک لحظه وحشت همه را فرا گرفت.

سروان ونت ورث در کنار او زانو زده سر او را میان بازوانش گرفت و با چهره‌ای پریده رنگ چون چهره‌ی لوئیزا با رنج و اضطراب و در سکوت به او نگرست.

ماری فریاد زنان در حالیکه به شوهرش آویخته بود گفت:

«او مرده، او مرده» و این فریادها بر شدت نگرانی و اضطراب همگان افزوده بود. همه آنچنان دست و پای خود را گم کرده بودند که هانریتا به حال اغما روی پله‌ها افتاده بود و در میان جمع تنها سروان بنویک و «آن» بودند که در فکر راه چاره‌ای به هر سو می‌دویدند.

سروان ونت ورث با صدایی که به گریه آمیخته شده بود و ناامیدی از آن حس می‌شد و از تحلیل نیروی او خبر می‌داد، گفت:

«کسی در اینجا هست که بتواند کمکی بکند؟»

«آن» فریاد زد:

«برو سراغ او، برو سراغ او، من می‌توانم از خود مراقبت کنم. برو سراغ او. دستهایش را، شقیقه‌اش را مالش بده. بیا اینم آب. آب را بردار، آب را بردار.»

سروان بنویک اطاعت کرد و در همین لحظه چارلز توانست همسرش

را که به او آویخته بود، به کناری زده و به طرف لوئیزا برود. لوئیزا را روی دست بلند کردند و همه کوشش‌های ممکن را به عمل آوردند، اما ثمری نداشت و سروان ونت ورث در حالیکه به دیوار تکیه داده بود، به تلخی می‌نالید و می‌گفت:

«خدای من، پدرش، مادرش!»

آن فریاد زد:

«دکتر خبر کنید. دکتر!»

سروان ونت ورث ظاهراً دستور را گرفت، زیرا فوراً تکانی خورده از جای برخاست و گفت:

«درست است. درست است، دکتر لازم است» در جهتی شروع به دویدن کرد و «آن» با هیجان فریاد زد:

«آیا بهتر نیست سروان بنویک به دنبال دکتر برود؟ او می‌داند کجا می‌تواند دکتر را پیدا کند.»

هر کس که قادر به فکر کردن بود، نظریه‌ی «آن» را پذیرفت و در یک لحظه سروان بنویک پیکر لوئیزا را به برادرش سپرد و با بیشترین سرعت به طرف شهر رفت.

وقتی سروان بنویک گروه را ترک گفت، مشکل می‌توان مشخص ساخت که کدام یک از سه نفری که به هوش بودند بیشتر افسرده بودند:

سروان ونت ورث، آن یا چارلز که به راستی برادری مهربان بود و با حق‌ها و اندوه روی خواهرش خم شده بود و تنها قادر بود نگاه از خواهری به خواهری دیگر که او نیز از هوش رفته بود، بدوزد و یا شاهد هیجانات عصبی همسرش که از او کمک می‌خواست و قادر به رساندن کمک به او نبود، باشد. «آن» با تمام نیرو و توان و اندیشه و غریزه به همه کمک می‌کرد و می‌کوشید تا دیگران را آرام سازد، ماری را تسکین می‌داد، چارلز را روحیه می‌بخشید و سعی می‌کرد ونت ورث را به تعقل وادارد و هر دوی آنان، هم چارلز و هم ونت ورث به دستورات و سفارشهای او گوش می‌دادند.

چارلز فریاد زد:

«آن، آن، حالا دیگر باید چه کنیم؟ خدای من! دیگر چه باید کرد؟»

و آن جواب داد:

«بهتر نیست او را به هتل ببریم؟ بله بهتر است که به آرامی او را روی

بازوان خود قرار داده به هتل ببریم.»

سروان ونت ورث که او نیز علاقه‌مند بود کاری انجام دهد، تکرار

کرد:

«بله، بله، هتل. من خود او را تا هتل می‌برم. ماسگروو تو از دیگران

مراقبت کن.»

اما در این لحظه خبر واقعه به گوش کارگران و قایقرانان رسیده اطراف

آنان گرد آمده بودند تا در صورت لزوم به کمک آیند و یا شاهد جسد

زنی جوان و یا جسد دو زن باشند. زیرا شایع شده بود که دو زن در

گذشته‌اند.

در برابر چشمان این مردم کنجکاو، هانریتا تا حدودی به هوش آمد،

اما فاقد قدرت برای کمک کردن به دیگران بود. «آن» به کمک هانریتا

شتافت و چارلز متوجه همسرش شد. آنان آرام آرام به سوی هتل به راه

افتادند. توصیف حالات آنان ناممکن است.

هنوز از خلیج خارج نشده بودند که هارویل‌ها سر رسیدند. آنان

سروان بنویک را در اطراف خانه هراسان دیده و از چهره‌ی او دریافته

بودند که واقعه‌ی ناگواری روی داده است و فوراً به طرف محل حادثه

شتافتند و آن‌گاه سروان ونت ورث را با پیکر لوئیزا دیده بودند.

حضور هارویل و همسرش بسیار سودمند افتاد و آن دو با نگاه به

یکدیگر فوراً دانستند که چه باید بکنند.

لوئیزا می‌بایست به خانه‌ی هارویل‌ها منتقل شود و همه باید به آنجا

رفته و منتظر می‌مانند تا دکتر برسد.

حادثه‌دیدگان توجهی به هیاهوی اطرافیان نداشتند و پس از چند دقیقه

همه در زیر سقف خانه‌ی هارویل‌ها گرد آمده بودند و خانم هارویل در

خانه‌ی خود، اتاقی را به لوئیزا اختصاص داده او را روی تختخواب خواباند. و تا حد ممکن، امکانات برای او فراهم آورد.

لوئیزا در خانه‌ی هارویل یک بار چشم گشوده بود، اما ظاهراً بی‌آنکه درکی از محیط اطراف خود داشته باشد، دوباره چشم خود را بسته بود. این حرکت ثابت کرده بود که لوئیزا زنده است. هانریتا احساس می‌کرد نمی‌تواند در همان اتاقی باشد که لوئیزا استراحت می‌کند. او دچار هیجانی شدید از بیم و امید شده بود و به تدریج هوش و حواس خود را باز می‌یافت و ماری نیز آرام‌تر می‌شد.

دکتر خیلی زودتر از آنکه فکرش را بکنند، خود را رساند. در مدتی که دکتر سرگرم معاینه‌ی لوئیزا بود، آنان همه از وحشت قالب تهی کرده بودند. دکتر ناامید نبود. بر سر لوئیزا ضربه شدیدی وارد آمده بود، اما می‌گفت زخم‌ها و صدماتی از این شدیدتر را درمان کرده است، او به هیچ وجه ناامید نبود و با شادی و خوشرویی صحبت می‌کرد.

دکتر به صدمه وارده به لوئیزا به عنوان یک مورد ناامیدکننده و غیر قابل درمان نمی‌نگریست، اما عقیده نداشت که ظرف چند ساعت هم حال او خوب می‌شود و قادر به حرکت خواهد بود. پس از چند لحظه سکوت دلهره‌آور، با خوشحالی جواب داد: شکر خدا حال او به زودی خوب خواهد شد. لحن صدا و نگاه دکتر نشان از آن داشت که حال لوئیزا خطرناک نیست و در نتیجه سروان ونت ورث با صدای بلند خدا را سپاس گفت و «آن» مطمئن بود که هرگز نخواهد توانست حالت و لحن ونت ورث و نیز صحنه‌ای را که او در پشت میز نشسته و بازوهایش را گره کرده و صورتش را در میان دستهایش مخفی داشته بود، از خاطر بزدايد. جز در قسمت سر به سایر اعضای بدن صدمه شدیدی وارد نیامده بود. حال همه افراد باید توجه می‌داشتند که برای سلامت لوئیزا چه کوشش‌هایی می‌بایست به عمل آورند. آنان حال می‌توانستند با یکدیگر سخن بگویند و با هم مشورت کنند. لوئیزا می‌بایست در همان جایی که استراحت می‌کرد، بماند به هر حال دستپاچگی گروه به حدی بود که

دعوت از آنان برای اقامت در خانه‌ی هارویل به راحتی پذیرفته شد. به ویژه که جابه‌جا کردن لوئیزا ناممکن بود. هارویل‌ها همه کسانی را که تعارف می‌کردند و می‌گفتند می‌بایست به هتل می‌رفتند، را آرام ساختند و همه از محبت هارویل‌ها اظهار امتنان کردند. آنان پیش‌بینی همه چیز را کرده بودند و امکانات ماندن در آن خانه‌ی کوچک را برای همگان در نظر گرفته بودند. سروان بنویک می‌بایست اتاقش را خالی می‌کرد و تختخوابش را در جای دیگری می‌برد و همه در اتاق‌های مختلف مستقر می‌شدند. تنها نگرانی آقا و خانم هارویل این بود که آنان نتوانند تسهیلات لازمه را برای گروه فراهم آورند. به هر حال با جای دادن بچه‌ها در اتاق مستخدمین و فراهم آوردن امکاناتی دیگر همه را در اتاقها جای دادند و دیگر ضرورتی نداشت که دوشیزه ماسگروو را از نظارت و سرپرستی خانم هارویل خارج سازند. هارویل پرستاری مجرب و باتجربه بود و پرستار او که سالها با او زندگی کرده و او را در همه جا همراهی کرده بود، از خانم هارویل، پرستاری دیگر ساخته بود و حال هر دو پرستار حاضر بودند تا شب و روز از او مراقبت کنند.

چارلز، هانریتا و سروان ونت ورث به مشاوره نشسته بودند و بناگاه با اضطراب به یک موضوع اندیشیدند: یک نفر برای آپرکراس می‌بایست خبر می‌برد. خبر باید برده می‌شد، ولی مسأله‌ای که مطرح بود این‌که چگونه حادثه را برای خانم و آقای ماسگروو بازگو کنند. یک ساعت از زمانی که آنان می‌بایست عزیمت می‌کردند، گذشته بود. ابتدا هیچ یک پیشنهادی به نظرشان نمی‌رسید و بالاخره ونت ورث گفت:

«ما باید مصمم باشیم و وقت را از دست ندهیم. هر دقیقه‌ای ارزشمند است. یک نفر باید فوراً خودش را به آپرکراس برساند. ماسگروو یا شما باید بروید و یامن.»

چارلز با نظر ونت ورث موافق بود، ولی اظهار داشت که نمی‌تواند از لوئیزا دور شود و اضافه کرد تا حد امکان موجب مزاحمت خانم و آقای هارویل نخواهد شد. اما در مورد ترک گفتن خواهرش نه توان آن را

داشت و نه مایل به ترک او بود، به همین جهت تصمیم گرفت که در «لایم» بماند. هانریتا نیز همفکر برادرش بود و می‌خواست در لایم بماند، ولی به زودی تغییر عقیده داد و اظهار داشت که ماندن او در لایم ضرورتی ندارد چون نمی‌تواند بدون احساس رنج و ناراحتی وارد اتاقی شود که لوئیزا در آنجا استراحت می‌کند. در نتیجه علاوه بر اینکه قادر نیست کمکی بکند، چه بسا بر تشنج نیز بیافزاید. هانریتا اگر چه اعتراف می‌کرد وجودش ثمربخش نیست، ولی با وجود این مایل نبود از کنار خواهرش دور شود، ولی وقتی به پدر و مادرش می‌اندیشید، احساس می‌کرد که لازم است به آپرکراس بازگردد، هر چند که اطمینان داشت در آپرکراس نیز آرام و قرار نخواهد داشت.

وقتی «آن» از پله‌ها پائین آمد، تصمیم‌گیری‌ها به این مرحله رسیده بود. در اتاق نشیمن باز بود و «آن» به راحتی می‌توانست گفت‌وگوهای آنان را بشنود.

سروان ونت ورث اظهار داشت:

«خوب پس به این جا رسیدیم که ماسگروو، تو در این جا می‌مانی، من دوشیزه هانریتا را با خود به خانه می‌برم. اما در مورد دیگران، فکر می‌کنم لازم است تنها یک نفر در کنار خانم هارویل برای مراقبت از لوئیزا بماند. شاید خانم چارلز ماسگروو علاقه‌مند است به آپرکراس نزد فرزندانش بازگردد، اما اگر «آن» علاقه‌مند باشد که در این جا بماند، از همه مؤثرتر خواهد بود، زیرا هیچ کس ظرفیت و توانائی «آن» را ندارد.

«آن» لحظه‌ای سکوت کرد تا هیجان شنیدن نام خود را در رابطه با این امر که با ظرفیت‌ترین است، فرونشاند و هانریتا و چارلز با نظر ونت ورث موافقت کردند و آنگاه «آن» در چارچوب اتاق نشیمن ظاهر گردید. ونت ورث به طرف «آن» برگشته با صدایی بلند، اما با متانت گفت:

«مطمئن هستم شما می‌مانید و مراقبت از او را به عهده می‌گیرید.»

ونت ورث تقریباً به صمیمیت گذشته با او سخن می‌گفت. «آن» به

شدت سرخ شده بود و ونت ورث به ناگاه متوجه شد که سالها از دوران

عشق آنان گذشته است. آن‌گاه از «آن» فاصله گرفت. «آن» اظهار علاقه کرد که در کنار لوئیزا مانده از او مراقبت کند. این همان چیزی بود که خواستارش بود و تنها درخواستی که داشت، این که تختخوابی در کنار تختخواب لوئیزا قرار دهند.

ظاهراً یک موضوع دیگر باقی مانده بود. اگرچه لازم بود که خانم و آقای ماسگروو قبل از ورود لوئیزا به آپراکراس از ماجرا مطلع شوند. اما از آن‌جا که رفت و آمد کالسکه به آپراکراس نیاز به زمان داشت، چون اسبها نمی‌توانستند راه رفته را فوراً باز گردند، چارلز ماسگروو با پیشنهاد سروان ونت ورث موافقت کرد که به جای بردن کالسکه به آپراکراس، یک کالسکه بزرگتر از هتل کرایه کرده و کالسکه‌ی آقای ماسگروو و اسبهای او در لایم باقی بمانند تا در صورت لزوم، کالسکه و اسبها در اختیار لوئیزا باشند.

سروان ونت ورث آماده شده بود تا حرکت کند و در عزیمت خویش شتاب داشت و هانریتا نیز به دنبال او در تدارک سفر بود. وقتی ماری از برنامه‌ی سفر اطلاع یافت، آرامش خانه برهم ریخت، او اعتراض کرد که انتظار داشت به جای «آن» در کنار لوئیزا باقی بماند. ماری اعتراض می‌کرد که او زن برادر لوئیزا می‌باشد حال آن‌که «آن» نسبتی با لوئیزا ندارد و تنها حق اوست که به جای هانریتا در کنار او بماند. چرا فکر نمی‌کنید می‌تواند چون «آن» برای لوئیزا مفید واقع شود. نه، این خیلی نامهربانی است و در مجموع او بیش از شوهرش ادعای حق می‌کرد و خواستار ماندن در کنار خواهر شوهرش بود و اعتراضات ماری به قدری شدید بود که جز جابجا کردن ماری با «آن» چاره‌ی دیگری به نظر نمی‌رسید.

«آن» تاکنون هیچگاه این چنین بایی میلی خود را تسلیم حسادت و رزی‌ها و دعاوی غیر عادلانه‌ی ماری نکرده بود. در نهایت «آن» موافقت کرد که ماری در لایم باقی بماند و چارلز نیز مراقبت از خواهرش را به عهده گرفت و سروان بنویک نیز با چارلز همکاری کند و

«آن» لحظه‌ای حادثه‌ی صبح را در ذهن خود مرور کرد و به یاد آورد که هانریتا برای دکتر شرلی برنامه‌ریزی می‌کرد و سپس اولین برخورد خود را با آقای الیوت به یاد آورد و در آن لحظه «آن» فکر می‌کرد برای هر کسی ممکن است حادثه‌ای روی دهد مگر برای لوئیزا.

سروان بنویک توجه شدیدی به «آن» نشان می‌داد و همگام با دیگران به شدت نگران لوئیزا بود. «آن» به دنبال حوادث امروز احساس صمیمیت بیشتری با او داشت و فکر می‌کرد که این واقعه‌ی تلخ فرصتی است تا دوستی و آشنایی آنان ادامه یابد.

سروان ونت ورث مسؤول مراقبت از «آن» و هانریتا شده بود و یک کالسکه‌ی چهار اسبه در پائین خیابان منتظر آنان بود. اما ونت ورث از اینکه دو خواهر جابجا شده بودند دچار اعجاب و خشم شده بود. تغییر چهره و تغییر حالات و خطوط صورت چارلز به «آن» فهمانده بود که چارلز از ماندن ماری راضی و خشنود نیست و این «آن» است که قادر است از لوئیزا به نحو احسن مراقبت کند.

«آن» کوشید تا منطقی‌تر و عادلانه قضاوت کند و مایل نبود نسبت به خواهرش چشم و همچشمی داشته باشد. «آن» می‌دانست همگان او را بر ماری مرجع می‌دانند و ضرورتی نمی‌دید کوشش دیگری به عمل آورد. در لحظه‌ای که «آن» و هانریتا در کالسکه می‌نشستند، ونت ورث به آن دو کمک کرد تا در کالسکه بنشینند و خود در میان آنان جای گرفت و تحت یک چنین شرایطی که برای «آن» غریب بود، لایم را ترک گفتند. چگونه این سفر به پایان می‌رسید و چگونه این همنشینی در رفتار آنان اثر خواهد گذاشت و مناسبات آنان با یکدیگر چگونه خواهد بود، موضوعی بود که «آن» نمی‌توانست پیش‌بینی کند. تمام توجه ونت ورث به هانریتا بود و همواره به طرف او برمی‌گشت و هرگاه «آن» خطاب قرار می‌گرفت، نگاه به طرف مقابل داشت، ولی به هنگام گفت‌وگو با هانریتا در او خیره می‌شد و با نگاه تحسین به او می‌نگریست. اما در مجموع نسبت به «آن» رفتاری محترمانه داشت. آرام ساختن هانریتا از اضطرابی که به سبب



لوئیزا او را فرا گرفته بود، وظیفه‌ی اصلی ونت ورث شده بود و یک‌بار وقتی هانریتا با اندیشیدن و بازگویی حوادث بناگاه و به شدت گریست ونت ورث گفت:

«در این مورد دیگر صحبت نکن، بیش از این خودت را ناراحت نکن خدای من! چرا در آن لحظه‌ی بحرانی نتوانستم او را از سقوط نجات دهم؟» خدای من! چه حادثه‌ی شومی بود. چرا این حادثه‌ی شوم برای لوئیزای عزیز اتفاق افتاد؟»

«آن» در این اندیشه بود که آیا تاکنون موردی پیش آمده است که فردریک در مورد درستی عقیده‌ای که در گذشته داشته و زیربنای شخصیت او را تشکیل می‌داده تردید کند و آیا نباید قبول کند که مبانی عقیدتی همانند بسیاری از کیفیات مغزی دارای محدودیت‌ها و نسبت‌هایی است. «آن» اندیشید که او نمی‌تواند از این حقیقت بگریزد که خلق و خوی تحریک‌پذیر ممکن است شادی را آسانتر پذیرا شود.

آنان به سرعت جاده را درمی‌نوردیدند. «آن» وقتی متوجه شد که به این سرعت همان تپه‌ها و همان خصوصیات آشنای جغرافیایی در برابرش قرار گرفته، متحیر شد. سرعت آنان برای فرار از تاریکی غروب بیشتر شده بود. اما پیش از آنکه به نزدیکی آپرکراس برسند، تاریکی سررسیده بود و به مدت طولانی بین سه مسافر کالسکه سکوت برقرار شده بود. هانریتا در گوشه‌ای از کالسکه تکیه داده شالی بر صورت خود انداخته بود تا فراغت خاطری کسب کرده، به خواب رود. وقتی به آخرین پیچ جاده رسیدند، «آن» متوجه شد که روی سخن ونت ورث با اوست. او با صدایی آرام و محتاطانه گفت:

«دایم در این فکرم که بهترین شیوه‌ی برخورد چگونه باید باشد. او نباید اولین نفری باشد که به نزد خانم و آقای ماسگروو می‌رود. فکر می‌کنم بهتر باشد شما و هانریتا در کالسکه بمانید و من به داخل خانه بروم و موضوع را برای خانم و آقای ماسگروو بازگو کنم. فکر نمی‌کنید این برخورد بهتر باشد؟»

«آن» نظر و نت ورث را تأیید کرد و او خوشحال بود که پیشنهادش پذیرفته شده و دیگر سخنی بر زبان نیاورد. اما از آن جا که نت ورث او را مورد مشاورت قرار داده، «آن» را خوشحال ساخته بود.

پس از این گفت‌وگوی پر هیجان که در ابتدای جاده آپرکراس بین «آن» و نت ورث برقرار شد، آنان در برابر خانه توقف کرده مشاهده کردند که خانم و آقای ماسگروو در برابر خانه‌ی بزرگ انتظار ورود آنان را می‌کشند. نت ورث دلیل بازگشت خود را بازگو کرد و اظهار داشت که باید هر چه زودتر به لایم مراجعت کند و وقتی اسب‌ها نفسی تازه کردند، نت ورث عازم شد تا به لایم بازگردد.

## بخش سیزدهم

«آن» دو روز بعدی را در آپرکراس در خانه‌ی ماسگرووها گذراند و از اینکه تا این حد خود را مؤثر و سودمند می‌یافت، راضی و خشنود بود. زیرا «آن» نه تنها مصاحب خوبی برای خانم و آقای ماسگروو بود، بلکه می‌توانست آنان را از حالت اضطراب و نگرانی شدید خارج ساخته، به خانه آرامش ببخشد.

صبح بعد آنان از لایم خبر دریافت کردند که حال لوئیزا به همان صورت قبل است و هنوز تغییری مشهود نشده است. این خبر امیدوارکننده بود، زیرا نشانه‌ی عارضه‌ای که از وخامت حال لوئیزا خبر دهد، دریافت نشده بود. چند ساعت بعد چارلز وارد شد تا آخرین خبر را در مورد حال لوئیزا در اختیار پدر و مادرش بگذارد. او فوق‌العاده خوشحال بود:

انتظار بهبود سریع نمی‌بایست داشت، اما همه چیز گویای آن بود که وضعیت جسمی او رو به بهبود است.

در مورد خانم و آقای هارویل، ظاهراً چارلز نمی‌توانست میزان تشکر و سپاس‌گزاری خود را از آنان بیان دارد و به خصوص در مورد خانم هارویل که پرستاری توانا و باتجربه بود.

چارلز و ماری تمایل نشان داده بودند که شب گذشته به هتل بازگشته و

دیگر در خانه‌ی هارویل نمانند و خانم هارویل قول داده بود که از لوئیزا در حد کفایت مراقبت نماید.

امروز صبح هنگام بازگشت چارلز به آپرکراس بار دیگر وضع روحی ماری متشنج شده بود و او همراه آقای بنویک برای قدم زدن رفته بود تا در روحیه‌اش اثر مثبت بگذارد. چارلز مایل بود که ماری به آپرکراس بازگردد و حقیقت آن بود که خانم هارویل از عهده‌ی همه‌ی کارها برمی‌آمد و نیازی به وجود هیچیک از آنان نبود.

چارلز مجبور بود همان بعد از ظهر به لایم بازگردد و پدرش نیز ابتدا مردد بود که آیا با چارلز برود یا خیر. اما خانم ماسگروو و هانریقا مانع از سفر او شدند و اظهار داشتند که مسافرت او تنها بر شدت نگرانی‌ها می‌افزاید و موجب دردسر برای هارویل‌ها می‌شود و نیز خود را خسته و ناراحت می‌کند.

کالسکه‌ای که به کروخن فرستاده شده بود، بازگشت و چارلز به جای آنکه با پدرش به لایم برود، با شخصی که دارای کارآیی بیشتری بود، یعنی یک پرستار باتجربه رهسپار گردید. او همان خانم پیر با تجربه‌ای بود که بچه‌ها را به دنیا آورده و بزرگ کرده بود و حال مدتها بود که در انزوا می‌زیست و سرگرم وصله و پینه‌ی جورابه‌های خود بود، ولی از اینکه مجدداً برای پرستاری لوئیزای عزیز دعوت می‌شد، بسیار خوشحال و راضی بود.

خانواده‌ی ماسگروو آرامش روز بعد را مرهون محبت‌های چارلز هایتربودند که اطلاع از جزئیات حال لوئیزا برای آنان از ضروریات بود، خبر آورد.

چارلز هایتروظیفه‌ی خود می‌دانست که بین لایم و آپرکراس در رفت و آمد باشد و این وظیفه‌ی دشوار از احساسات و وجدان آگاه او سرچشمه می‌گرفت. هر گزارشی که از لایم می‌رسید، حاکی از آن بود که سروان ونت ورث در لایم ماندنی شده است.

«آن» ناگزیر بود خانم و آقای ماسگروو را ترک گوید و این حادثه‌ای

بود که به هیچ روی برای ماسگرووها خوشایند نبود. آنان بدون «آن» چه می‌توانستند بکنند. «آن» مرهمی بر زخمهایشان بود.

در این میان فکری به ذهن «آن» خطور کرد و پیشنهاد داد که خانم و آقای ماسگروو نیز به لایم سفر کنند.

این پیشنهاد بدون هیچ اشکالی از سوی همگان پذیرفته شد و تصمیم گرفتند که فردا به طرف لایم حرکت کرده و در هتل لایم اقامت گزینند و یا در صورتیکه امکان اقامت در هتل نباشد، در خانه‌ی مناسبی که به توریست‌ها اختصاص داشت، ساکن شوند و در آنجا اقامت داشته باشند تا لوئیزا بتواند شخصاً به آپرکراس بازگردد. این اقدام برخی زحمات راز دوش عده‌ای که جانفشانی می‌کردند برمی‌داشت و به خصوص از زحمات خانم هارویل می‌کاست، زیرا در ازاء کوشش‌های خانم هارویل نگهداری از کودکان خانواده هارویل به عهده‌ی خانواده‌ی ماسگروو قرار می‌گرفت.

«آن» فکر کرد بهتر است آخرین روز اقامت در آپرکراس را صرف کمک به خانواده‌ی ماسگروو جهت حرکت به سوی لایم کند. هر چند که با رفتن آنان خود تنها می‌ماند.

«آن» غیر از دو پسر بچه‌ای که در خانه مانده بودند، آخرین نفری از اعضای دو خانواده بود که در دو خانه‌ی ماسگرووها باقی مانده بود، زیرا جز او و دو کودک همه آپرکراس را ترک گفته بودند. ظرف چند روز آینده تحولی بنیانی به وقوع می‌پیوست.

اگر لوئیزا بهبود می‌یافت و سلامت خود را به دست می‌آورد، همه چیز به حال اول باز می‌گشت و آن شادی و نشاط گذشته به آپرکراس رخ می‌نمود. و هیچ کس نمی‌توانست در مورد رویدادهای پس از بهبودی لوئیزا تردیدی به خود راه دهد.

همین اتاقی که حال چند روزی است خالی و غمگین به نظر می‌رسید، با بازگشت او آکنده از شادی و نشاط و سرور و عشق خواهد شد و تنها «آن الیوت» است که زندگی متفاوتی را در پیش خواهد گرفت.

یک ساعت اندیشیدن در غروبی باران ریز ماه نوامبر، غروبی که همه چیز خیس باران بود، برافسردگی «آن» افزود، ولی تنها صدای چرخهای کالسکه‌ی بانو راسل توانست «آن» را به وجد آورد. با این حال اگرچه «آن» شوق رفتن داشت، اما آسان نمی‌توانست خانه‌ی ماسگرووها را ترک گوید و با خانه‌ی کوچک وداع کند و برای یک بار دیگر از میان روزن خانه‌ی کوچک به ریزش باران بنگرد و از پشت شیشه‌ی بخار گرفته کالسکه‌های حقیر روستای آپرکراس را از نظر نگذراند و دیدار مجدد از آپرکراس نمی‌توانست بدون اندوه باشد.

خاطراتی که از آپرکراس داشت، برای او ارزشمند بود. آپرکراس برای او یادآور رنجها و دردهای بسیار بود، دردهایی که زمانی او را سخت می‌آزرد، ولی حال ملایمت بیشتری یافته قابل تحمل شده بود و «آن» در کنار ناملایمتها، توجه و محبت دیده بود و در فضای آکنده از دوستی تنفس کرده بود و احساس می‌کرد که در همین منطقه مصالحه‌ای بین آن دو برقرار شده بود، که شاید دیگر هیچگاه نباید انتظار آن را داشته باشد.

«آن» این خاطرات را پشت سر می‌گذاشت همه چیز را جز آن که این خاطرات زمانی واقعاً وجود داشته است.

«آن» از ماه سپتامبر یعنی از زمانی که خانه‌ی بانو راسل را ترک گفته بود هرگز به کلینچ بازنگشته بود و ضرورتی هم پیش نیامده بود که به کلینچ برود. و در چند مورد که موجبی برای سفر به کلینچ فراهم شده بود کوشیده بود از رفتن به آن‌جا خودداری کرده در آپرکراس بماند.

در کنار شوقی که برای دیدار بانو راسل داشت، اضطرابی نیز حس می‌کرد.

«آن» می‌دانست که بانو راسل بارها به آپرکراس آمده بود، ولی موضوعی که مایل به دانستن آن بود، این که از نگاه بانو راسل در این فاصله آیا «آن» زیباتر و خوش‌سیماتر شده است؟ و به هنگامی که به پیشواز بانو راسل رفت و با او به تعارفات معمولی مشغول شد، در نگاه

بانو راسل همان ستایشی را جست و جو می‌کرد که پسر عمویش در سکوت او را ستوده بود و امیدوار بود که بار دیگر بهار زیبایی و جوانی را از سر گرفته باشد.

موضوع اقامت «آن» در کنار ماسگرووها در گفت‌وگوهای آن دو پس از گفت‌وگو درباره‌ی کلینچ از اعتبار بعدی برخوردار بود. «آن» مدتها بود که پدر و خواهرش و باث را ندیده بود، ولی چندان اشتیاقی برای دیدار از باث نداشت. گفت‌وگوهای آن به آپرکراس کشیده شد و زمانی که بانو راسل موضوع گفت‌وگو را عوض کرد و از بیم‌ها و امیدهایش و از رضایتی که از اقامت در «کامدن پلیس» داشت و نیز از تأسفی که خانم کلی باز هم باید با او باشد سخن گفت، «آن» با آزرده‌گی از ماجرای لایم و حادثه‌ای که لوئیزا ماسگروو را به آن حال کشانده، سخن گفت و نیز از آشنایی‌های تازه‌ای که داشت و از اینکه تا چه حد خانه‌ی هارویل‌ها دلپذیر و دوست‌داشتنی بود و بالاخره به آشنایی با سروان بنویک اشاره کرد.

خانم راسل موضوع آشنایی با سروان بنویک را بیش از هر موضوع دیگری، حتی اقامت در خانه‌ی پدری در «کامدن پلیس» واقع در باث و یا صمیمیت و دوستی خانم کلی و خواهرش مورد توجه قرار داد. «آن» عملاً در دیدار با بانو راسل تمام اندیشه‌های تنهایی خود را برای او بازگو کرده بود و از هر موضوع دیگری که مربوط به خانواده‌اش می‌شد، بی‌اعتنا گذشته بود.

در گفت‌وگوی آنان، نکته‌ی تلخی وجود داشت و آن حادثه لایم بود. روز گذشته بانو راسل به آپرکراس وارد شده بود تنها پنج دقیقه از ورودش نگذشته بود که از همه‌ی ماجرای لایم باخبر شده بود و با این حال باز هم می‌بایست در این مورد بحث شود و بانو راسل مایل بود اطلاعات بیشتری از این ماجرا کسب کند. او از بی‌احتیاطی لوئیزا متأثر شده بود و بدیهی بود که ضمن گفت‌وگوهایشان بارها و بارها نام سروان ونت ورث به میان آید. «آن» متوجه بود که در برابر بانو راسل مکرر نام

سروان ونت ورث را بر زبان نیاورد، با وجود این قادر نبود وقتی نام او را بر لب می آورد، باز هم مستقیماً به چشمان بانو راسل بنگرد و به هر ترتیب که بود به طور مختصر آنچه را که درباره رابطه ونت ورث و لوئیزا فکر می کرد بیان داشت و زمانی که بانو راسل را از نوع رابطه ی آن دو مطلع ساخت، دیگر تکرار نام ونت ورث، «آن» را دستپاچه نمی کرد.

بانو راسل در سکوت و با دقت به صحبت های «آن» درباره ی ارتباط بسین سروان ونت ورث و لوئیزا گوش داد و برای آن دو آرزوی خوشبختی کرد. اما در درون خشمی دلپذیر و قلباً ونت ورث را تحقیر می کرد، زیرا اگر مردی در سن بیست و سه سالگی آن قدر قدرت تشخیص داشت که بتواند ارزش های متعالی «آن الیوت» را شناسایی کند، چطور ممکن بود که هشت سال پس از آن شیفته لوئیزا شود!

سه چهار روز نخست گذشت بی آنکه آنان خبر موثقی از لایم داشته باشند. تنها «آن» یکی دو یادداشت از لایم دریافت داشت که اطلاع دقیقی از وضعیت لوئیزا به دست نمی داد. پس از گذشت چند روز ادب و متانت بانو راسل بیش از این دوام نیافت و با لحن قاطعانه ای گفت:

«من باید به دیدار خانم کرافت بروم، واقعاً هرچه زودتر باید به دیدار او بروم. «آن» آیا تو جرأت و جسارت آن را داری که مرا همراهی کنی و به کلینج بازگردی؟ این دیدار می تواند آزمایش خوبی برای هر دوی ما باشد.»

«آن» از این سخنان چهره در هم نکشید، بلکه برعکس واقعاً احساس کرد آنچه که بانو راسل می گوید منطقی می باشد و پاسخ داد:

«فکر می کنم، آنکه از میان ما دو نفر احتمالاً بیش تر به خاطر از دست دادن قصر کلینج ناراحت است شما هستید. افکار شما کمتر از من توانسته خود را با واقعیت ها تطبیق دهد. همین که شما همچنان همسایه ی ما باقی مانده اید، بسیار مهم است و من می توانم خود را به این موضوع دل خوش سازم.»

«آن» به راحتی می توانست درباره ی کلینج سخن گوید، بی آنکه از



بابت از دست دادن قصر احساس ناراحتی کند، چون برای کرافت‌ها ارزش زیادی قایل بود و معتقد بود که پدرش از نظر مستأجر شانس بزرگی آورده است و احساس می‌کرد مردم روستای کلینچ یک نمونه‌ی عالی از انسانیت در قصر کلینچ یافته‌اند و «آن» از اینکه پدرش از سر استیصال و تنگنای مالی ناگزیر شده بود تا قصر را به دیگری واگذارد، افسرده و شرمگین نبود، چون می‌دانست قصر پدرش به انسان‌های ارزشمندتری واگذار شده است. با این وجود، بدون تردید «آن» در درون خویش افسردگیها و تألماتی داشت، اما این افسردگیها و رنجها مانع از آن نمی‌شد که وارد قصر نشود و از خانه‌ای که آنجا را به خوبی می‌شناخت، دیدار مجدد به عمل نیاورد. در ضمن چنین گفت و گوهایی «آن» به هیچ وجه مایل نبود به خودش یاد آور شود: «این اتاقها، این عمارت تنها می‌بایست به ما تعلق داشته باشد و این که دیگران در این قصر زندگی می‌کنند تا چه حد از ارزش قصر کاسته است و یا چه حد ناخوشایند است که یک خانواده‌ی قدیمی و اصیل از این قصر رانده شوند و عده‌ای بیگانه جای آنان را پر کنند.»

نه، «آن» هرگز به خود اجازه نمی‌داد در این افکار غوطه‌ور شود تنها زمانی که خاطرات مادرش را در یاد زنده می‌کرد و به یاد می‌آورد که هر چه خاطراتی با او در آن قصر می‌داشته، نمی‌توانست از آه کشیدن خودداری کند. خانم کرافت همواره با «آن» برخوردی دوستانه و پراز محبت داشت، آنچنان که احساس می‌کرد خانم کرافت او را یکی از زنان زیبا می‌داند و در این دیدار خانم کرافت توجه خاصی نسبت به «آن» نشان داد.

حادثه‌ی غم‌انگیز لایم خیلی زود محور گفت و گوهای آنان واقع شد و خانم کرافت و «آن» اطلاعات و آخرین خبرهایی که در مورد لوئیزا داشتند، مبادله کردند و آشکار شد که غیر از دو یادداشت غیر موثقی که «آن» دریافت داشته بود، همه‌ی اطلاعات آنان درباره‌ی وضعیت لوئیزا همان اطلاعاتی است که سروان ونت ورث پس از بازگشت به آپرکراس با

خود آورده بود و به این نتیجه رسیدند که با یک چنین اطلاعات مختصر نمی‌توانند ماجرا را پیگیری کنند و باز هم صحبت آنان پیرامون لایم بود بی‌آنکه نشانی از قصد رها کردن این موضوع وجود داشته باشد. ضمن گفت‌وگو «آن» دریافت که سروان ونت ورث جویای احوال او بوده است و اظهار امیدواری کرده بود که دوشیزه «آن الیوت» به خاطر کوشش‌های صمیمانه‌اش، خسته و افسرده نشده باشد و از کوشش‌های او تقدیر کرده بود. اطلاع از این موضوع برای «آن» دلپذیر بود و به او شادی و نشاط بیش از حدی بخشید.

در مورد ماهیت فاجعه هر دو زن اعتقاد داشتند که این حادثه بر اثر بی‌فکری و بی‌احتیاطی به وقوع پیوسته و اثرات آن سخت خطرناک و نگران‌کننده می‌باشد و برای هر دوی آنان چقدر دردناک بود که نمی‌توانستند زمان بهبودی کامل لوئیزا را تخمین بزنند و نمی‌دانستند که حتی پس از آن که لوئیزا توانست سرپا بایستد، تا چه مدت نیاز به توجه خاص و مراقبت‌های پزشکی دارد.

دریاسالار کرافت گفت‌وگوهای همسرش و دوشیزه «آن الیوت» را به این ترتیب جمع‌بندی کرد که:

«آه، واقعاً چه رفتار نادرستی. این هم یک نوع عشق ورزیدن است که انسان بدین وسیله توجه کسی را به خود معطوف دارد. این طور نیست دوشیزه الیوت؟»

لحن گفتار دریاسالار کرافت و شیوه‌ی رفتار وی آنچنان نبود که برای بانو راسل خوشایند باشد، ولی «آن» را خوشحال می‌ساخت. خوش قلبی و شخصیت بی‌پیرایه‌ی دریاسالار کرافت جاذبه داشت، جاذبه‌ای که پرهیز از آن ناممکن بود.

دریاسالار کرافت در حالی که از روی صندلی که نشسته بود برمی‌خاست گفت:

«می‌دانم از اینکه ما را در جای خانواده‌ی الیوت در این خانه می‌بینید چندان راضی و خشنود نیستید و من به شما حق می‌دهم، اما فکر می‌کنم

ضرورتی ندارد به قیودات و تشریفات خیلی تن در دهید. آیا مایل هستید گردش در اتاقهای قصر بکنید؟»

- «خیلی متشکرم آقا، انشاءالله یک وقت دیگر، اما حالا نه.»

- «بسیار خوب، هر زمان که میل داشته باشید، می‌توانید در میان بوته‌های باغ و اتاقهای قصر گردش کنید و مشاهده خواهید کرد، چترهایمان را به آن در آویزان می‌کنیم. جای خوبی برای آویزان کردن چتر است، این طور نیست؟ اما خود کلامش را اصلاح کرد و گفت: «شما فکر نخواهید کرد که جای مناسبی است، چون چترهای شما همیشه در آبدارخانه آویزان می‌شد. خوب، هر کس سلیقه‌ای دارد. به هر حال شما می‌توانید تصمیم بگیرید که در قصر گردش بکنید یا خیر.»

«آن» فکر کرد بهتر است باز هم پیشنهاد دریا سالار را رد کند و با تشکر فراوان از دیدار از قصر امتناع جوید.

دریا سالار کرافت ادامه داد:

«ملاقات و دیدارهای ما با یکدیگر بسیار محدود بوده است.» و پس از کمی اندیشیدن گفت: «بله واقعاً دیدارهای ما محدود بوده است. فکر می‌کنم در آپرکراس که با شما ملاقات داشتم درباره‌ی در رختشویخانه با شما صحبت کرده باشم. در نیاز به تعمیر اساسی داشت و تعمیر به عمل آمد. تعجب من از این جاست که چگونه در تمام دنیا خانواده‌ای می‌تواند باز و بسته کردن چنین دری را تحمل کند. شما به سروالتر خواهید گفت که ما چه تعمیراتی به عمل آورده‌ایم و آقای شپرد خواهد دانست که بزرگترین اصلاحات و تعمیرات در خانه به عمل آمده است. در حقیقت من باید به خود حق دهم که بگویم، تغییراتی که در قصر داده شده، در وضعیت این جا بسیار مؤثر بوده است. به خصوص که همسر من این تغییرات را تأیید کرده است. من علاوه بر اینکه آن آینه‌ی بزرگ را از اتاق رخت‌کن خودم که فکر می‌کنم اتاق رخت‌کن پدرتان بوده است، خارج ساختم، اقدامات دیگری نیز به عمل آورده‌ام. پدرتان مرد باشخصیتی است. اما راستش را بخواهید، فکر می‌کنم بیش از حد به پوشاک خود

اهمیت می‌دهد. آه خدای من! این همه آینه در اتاق رخت‌کن! راه عبور را بسته بود. خوب من هم از سوفی کمک خواستم و خیلی زود بخش بزرگی از رخت‌کن را خالی کردیم و حال در گوشه‌ای از این اتاق آینه ریش‌تراشی من قرار دارد.

«آن» بی‌آنکه خود بخواهد از صحبت‌های دریا سالار کرافت مضطرب شده بود و نمی‌دانست چه جوابی بدهد و در این فکر بود که شاید او به حد کفایت با مبانی تمدن و شهرنشینی آشنا نیست. و در این افکار غرق بود که بار دیگر دریا سالار کرافت اظهار داشت:

«بار دیگری که برای پدر خوب و مهربانتان نامه نوشتید، لطفاً دوشیزه الیوت، مراتب ارادت من و همسر مرا به ایشان بازگو کنید و بنویسید که ما از این قصر فوق‌العاده راضی هستیم و از تجهیزات آن هیچ گلایه‌ای نداریم، البته بخاری اتاق صبحانه کمی دود می‌کند. اما زیاد مهم نیست، زیرا دود تنها زمانی به اتاق سرایت می‌کند که باد از سمت شمال بوزد و شدت باد زیاد باشد و در طول زمستان شاید سه مرتبه هم این مورد پیش نیامد و در ضمن به پدر یادآور شوید که اعتقاد ما این است که ما در بهترین خانه‌ی منطقه مسکن گزیده‌ایم و نمی‌توانستیم جایی بهتر از این جا دست و پا کنیم. لطفاً سلام مرا به ایشان برسانید و حتماً ایشان با اطلاع از این مسایل خوشحال خواهند شد.»

بانو راسل و خانم کرافت از یکدیگر خیلی خوششان آمده بود. اما آشنایی که آغاز شد، نتوانست زیاد دوام بیاورد، زیرا با ورود بانو راسل به کلینچ، خانم کرافت به او اطلاع داد که قصد دارد برای چند هفته از کلینچ خارج شده و به دیدار مناطق شمالی برود و احتمالاً تا قبل از آنکه بانو راسل کلینچ را به مقصد باث ترک می‌گفت، وی به کلینچ باز نمی‌گشت.

به این ترتیب امکان دیدار مجدد سروان ونت ورت در قصر کلینچ یا دیدار او در مجاورت دوستش لوئیزا وجود نداشت. تاکنون همه چیز به خیر گذشته بود و «آن» بر همه اضطرابات و نگرانیهایی که به جهت دیدار با سروان ونت ورت پس از آن فاصله طولانی داشت، لبخند می‌زد.

## بخش چهاردهم

اگرچه چارلز و ماری پس از ورود آقا و خانم ماسگروو به لایم مدت طولانی تر از آنچه که «آن» فکر می‌کرد در آن جا اقامت جستند، با این حال اولین افرادی از خانواده ماسگروو بودند که به آپرکراس بازگشتند و به محض آن‌که امکان مراجعت به آپرکراس دست داد، آنان به خانه‌ی کوچک بازگشتند.

آنان لوئیزا را در حالی ترک گفته بودند که وی قادر بود از جای خود برخیزد، اما سرش به شدت درد می‌کرد و کار آیی سیستم عصبی‌اش نیز مورد تردید بود و اگرچه خود او اظهار می‌داشت که حالش خیلی بهتر است، ولی هنوز امکان این‌که گفته شود چه وقت آمادگی بازگشت به آپرکراس را دارد وجود داشت و مادر و پدر لوئیزا که می‌بایست برای برگزاری مراسم کریسمس و برنامه‌های این جشن مذهبی در آپرکراس حضور داشته باشند، مطمئن نبودند که اجازه داشته باشند، لوئیزا را با خودشان بازگردانند.

آنان همه در هتل اقامت داشتند و خانم ماسگروو تا حد امکان فرزندان خانم و آقای هارویل را از خانه دور نگاه می‌داشت تا خانم هارویل بتواند بیشتر به لوئیزا رسیدگی کند.

اثاثیه‌ی لازم تا حد امکان از آپرکراس آورده شده بود و در مجموع

در میان دو طرف یعنی خانواده‌ی هارویل و خانواده‌ی ماسگروو رقابتی بود تا هر یک از دیگری در محبت و ورزیدن و مهمان‌نوازی پیشی گیرد. ماری همچنان رفتارهای ناپسند خود را حفظ کرده بود. اما در مجموع هدف وی از اقامت طولانی در لایم بهره‌گیری از فضای باز و آرامش لایم بود نه پذیرش رنج بیمار داری.

چارلز هایتز غالباً در لایم بود و وجود او بیش از ماری مؤثر واقع می‌شد و وقتی آنان با هارویل‌ها شام صرف می‌کردند، در ابتدا خانم هارویل توجه خاصی به ماری نشان می‌داد، اما بتدریج این توجه به سوی خانم ماسگروو متمایل گردید.

خانم ماسگروو و ماری غالباً در فاصله‌ی هتل و خانه‌ی خانم هارویل در رفت و آمد بودند. ماری از کتابخانه کتاب امانت می‌گرفت و این یکی از امتیازات لایم بر آپرکراس بود.

ماری سفرهایی هم به چارموث می‌کرد و در آنجا حمام کرده به کلیسا می‌رفت. تعلق ماری به کلیسای لایم بیشتر از بابت مراجعین آن بود که بر مراجعین کلیسای آپرکراس ارجحیت داشتند و همه‌ی این شرایط، اقامت چهارده روزه در لایم را برای او دلپذیر ساخته بود.

«آن» سراغ سروان بنویک را گرفت. چهره‌ی ماری در هم فرورفت و چارلز لبخندی بر لب آورد.

ماری گفت:

«آه! حال کاپیتان بنویک کاملاً خوب است، اما من معتقدم که جوان غریبی است. نمی‌دانم چه جور آدمی است. از او دعوت کردیم یکی دو روز به خانه‌ی ما بیاید و قرار شد با چارلز به شکار بروند. ابتدا از این پیشنهاد استقبال کرد، اما شب سه‌شنبه یعنی شبی که فردای آن قرار بود به شکار بروند، بهانه‌ی غریبی آورد و از شکار صرف‌نظر کرد. او گفت، تا به حال به سوی هیچ موجود زنده‌ای شلیک نکرده است و موضوع شکار را کاملاً درک نکرده بود و از این طرف و آن طرف بهانه تراشید که به شکار نرود و من دریافتم که او مایل نیست همراه ما باشد. فکر می‌کنم می‌ترسید

قادر به شکار نباشد و احساس حقارت کند، ولی به عقیده‌ی من یک چنین مرد دل شکسته‌ای در خانه‌ای چون خانه‌ی کوچک ما روح و نشاط خواهد یافت.»

چارلز با خنده گفت:

«ماری تو خوب می‌دانی که ماجرا از چه قرار بوده است. این نتیجه‌ی کار شما بود (خطاب چارلز به «آن» بود) او فکر می‌کرد که اگر با ما به شکار بیاید، شما را در کنار خود خواهد یافت. او فکر می‌کرد همه‌ی ما از جمله شما در آپرکراس زندگی می‌کنیم و وقتی دریافت که بانو راسل در سه مایلی آپرکراس می‌باشد، قلب پر احساسش مانع از حرکت او شد و دیگر میلی برای آمدن به آپرکراس نداشت. به عقیده‌ی من، حقیقت همین است که گفتم و ماری هم خودش این موضوع را می‌داند.»

ماری فوراً موضوع گفت‌وگو را عوض کرد، شاید بدین سبب که فکر می‌کرد سروان بنویک در حدی نیست که بتواند به یکی از الیوت‌ها عشق بورزد یا از این جهت که مایل نبود در آپرکراس کسی بیش از خود او محبوبیت کسب کرده، مورد توجه قرار گیرد.

از حسن نیت «آن» نسبت به بنویک با شنیدن این صحبت‌ها کاسته نشد که افزوده نیز شد.

«آن» به خود جرأت داده و با صراحت بیشتری جویای احوال بنویک شد.

چارلز ادامه داد:

«آه! او از شما صحبت می‌کرد و در موارد بسیار به یاد شما بود.»

ماری صحبت چارلز را قطع کرده گفت:

«بدیهی است که می‌بایست یاد تو باشد، چون پیرامون او آکنده از کتابهایی بوده است که به او توصیه کرده بودی بخواند و او می‌خواست با شما درباره‌ی آن کتابها صحبت کند. در برخی از کتابهایی که به او معرفی کرده بودی، مطالبی دلچسب و شیرین یافته بود، افسوس که نتوانستم آن جملات را در خاطر بسپارم. وقتی که بنویک برای هانریتا از آن کتابها

جملاتی را می خواند من به طور تصادفی آنها را شنیدم.»

چارلز صحبت های ماری را قطع کرده و گفت:

«ماری به یاد دارد، وقتی سروان بنویک از «آن» صحبت می کرد از دوشیزه الیوت خیلی تعریف می کرد و اعتقاد داشت که شما دارای جذابیت و قدرت فوق العاده ای هستید.»

ماری با صدای بلندی که نشانه ای از خشم در آن محسوس بود، گفت:  
«و من مطمئن هستم که این ستایش ها از اعتبار آقای بنویک می کاهد چون همان سال گذشته بود که دوشیزه هارویل خواهر سروان هارویل یعنی همان کسی که بنویک به او عشق می ورزید درگذشت. یک چنین قلبی فاقد ارزش و شایستگی است. بانو راسل! شما نظر مرا تأیید نمی کنید؟ مطمئنم که شما با من هم عقیده هستید.»

بانو راسل جواب داد:

«ابتدا باید سروان بنویک را ببینم و بعد درباره ی او قضاوت کنم.»

چارلز گفت:

«بانو راسل فکر می کنم شما به زودی وی را ملاقات کنید و درست است که دعوت به آپرکراس را نپذیرفت و از آمدن به خانه ی ما طفره رفت ولی به زودی در یکی از مهمانی های رسمی کلینچ همراه سروان ونت ورث شرکت خواهد کرد.»

من درباره ی فاصله ی لایم تا کلینچ و نیز نوع جاده با او صحبت کردم و به او یاد آور شدم که در کلینچ کلیسایی وجود دارد که از نظر معماری از جاذبیت خاصی برخوردار می باشد. فکر می کنم بهانه و انگیزه ی خوبی به او داده باشیم تا به کلینچ بیاید و از همین حالا به شما اطمینان می دهم که او به کلینچ خواهد آمد.»

بانو راسل جواب داد:

«هر کس که آشنای «آن» باشد، دوست من نیز هست و مورد استقبال

من قرار خواهد گرفت.»

ماری گفت:



«در مورد آشنائی فکر می‌کنم که سروان بنویک بیشتر آشنای من است تا آشنای «آن» چون من و او ظرف دو هفته‌ی گذشته همه روز یکدیگر را می‌دیدیم.»

بانو راسل جواب داد:

«خوب حالا که دوست مشترک شماست پس خوشحالت‌تر می‌شوم که با او دیداری داشته باشم.»  
ماری گفت:

«بانو راسل مطمئن هستم که شما خصوصیت فوق‌العاده‌ای در او نخواهید یافت. او یکی از غمگین‌ترین مردانی است که تاکنون در زندگی خود مشاهده کرده‌ام. گاهی از اوقات چارلز از این سوی ساحل تا آن سوی ساحل با او قدم زده است، بی‌آنکه کلامی از دهان او خارج شود. او از اصالت کافی برخوردار نیست و مطمئن هستم که از او خوشتان نخواهد آمد.»

آن گفت:

«ماری، این شخص با دیگران فرق دارد و فکر می‌کنم بانو راسل از او خوششان بیاید، دلیلی نمی‌بینم بانو راسل از او خشنود نباشد، زیرا نقصی در رفتار او مشهود نیست.»

چارلز گفت:

«آن، من هم با شما هم عقیده‌ام. مطمئن هستم که بانو راسل از او خوشش خواهد آمد. او دقیقاً از خصایلی برخوردار است که موافق طبع بانو راسل می‌باشد و به او یک کتاب بدهید تا در تمام طول روز او را سرگرم مطالعه ببینید.»

ماری با طعنه فریاد زد:

«درست است. او می‌نشیند و سرش را در کتاب فرو می‌برد و ابداً توجهی ندارد که چه کسی با او صحبت می‌کند، یا وقتی چیزی روی زمین می‌افتد ابداً متوجه نمی‌شود که اتفاقی افتاده است. آیا شما از یک چنین آدمی خوشتان می‌آید؟»

بانو راسل نمی توانست از خنده خودداری کند و گفت:

«راستش همان طور که گفتم، قبل از ملاقات با کسی نمی توانم درباره‌ی او اظهار نظر کنم. اما واقعاً کنجکاو شده‌ام که این آدم را ببینم، چون دقیقاً دو نظریه‌ی کاملاً متضاد درباره‌ی او مطرح می شود و کمتر کسی است که درباره‌ی او این چنین دو قضاوت متفاوت به عمل آید. باید آدم جالبی باشد و وقتی او را ملاقات کردم، ماری می توانی نظر مرا جویا شوی. اما در حال حاضر قصد ندارم درباره‌ی او نظری اظهار کنم.»

بانو راسل موضوع صحبت را تغییر داد و ماری با اشتیاق درباره‌ی دیدار خود از لایم صحبت کرد و با آب و تاب موضوع برخورد تصادفی با پسر عمویشان را تشریح کرد.

بانو راسل گفت:

«او از جمله مردهایی است که ابداً مایل نیستم با او ملاقاتی داشته باشم. او به خانواده‌ی خود بی توجه است و تأثیر نامطلوبی بر من نهاده است.»

این اظهار نظر بانو راسل، اشتیاق ماری را در بازگوئی خصوصیات ظاهری آقای الیوت فرونشاند و از ادامه‌ی سخن بازماند.

«آن» اگرچه در مورد سروان ونت ورث پرس و جویی نکرده بود، اما در ضمن گفت و گوها دریافته بود که وضع روحی او همان طور که انتظار می رفت تا حد قابل توجهی بهبود یافته است و به همان روالی که حال لوئیزا بهبود می یافت، روحیه‌ی او نیز روبه بهبودی می گذاشت و حال لوئیزا در مقایسه با هفته‌ی نخست حادثه تحول چشمگیری یافته بود.

سروان ونت ورث در هفته‌ی نخست حادثه، لوئیزا را ندیده بود چون قدرت تحمل رنج کشیدن لوئیزا را نداشت، آن قدر نگران بیماری او بود که مصمم بود به مدت یک هفته تا ده روز از لوئیزا دور باشد تا وضع جسمی وی بهبود یابد. او گفته بود که قصد دارد به مدت یک هفته به «پلیموت» برود و سعی کرده بود سروان بنویک را تشویق کند تا او را در پلیموت همراهی کند، اما همان طور که چارلز گفته بود، سروان بنویک

بیشتر علاقه مند بود که به کلینچ سفر کند.

تردیدى نبود که بانو راسل و «آن» گاه گاهی به سروان بنویک می‌اندیشیدند. بانو راسل امکان نداشت که صدای زنگ در خانه را بشنود و این فکر از مغزش خطور نکند که این زنگ را بنویک به صدا آورده است و موردی نبود که «آن» در اطراف قصر پدرش گردش کند و یا به دیدارهای مربوط به امور خیریه برود و در بازگشت از خود سؤال نکند که آیا او به دیدار آنان نیامده است و آیا او هم اکنون در خانه‌ی بانو راسل انتظار آنان را نمی‌کشد؟

به هر حال سروان بنویک به کلینچ نیامد. او کمتر از آنچه که چارلز فکر می‌کرد، شوق دیدار از کلینچ را داشت و یا خیلی خجالتی‌تر از آن بود که ناخوانده هفته‌ای را در خانه‌ی بانو راسل بگذراند و پس از گذشت یک هفته، بانو راسل به تدریج این اندیشه را به خود قبولاند که سروان بنویک آنقدرها هم شایان توجه نمی‌باشد، و آن هیجان نخستین برای دیدار وی بی‌مورد بوده است.

ماسگرووها، به آپرکراس بازگشتند تا پسرها و دخترانشان را روانه سازند و فرزندان کوچک خانم هارویل نیز با آنان به آپرکراس آمده بودند و با ورود آنان هیاهوی پر نشاط آپرکراس از سر گرفته شد.

هانریتا در کنار لوئیزا مانده بود، ولی دیگر اعضای خانواده در آپرکراس گرد آمده زندگی مستمر خود را از سر گرفته بودند.

بانو راسل و «آن» یک بار به دیدار خانواده‌ی ماسگروو رفتند تا «آن» اطمینان حاصل کند که خانواده‌ی ماسگروو روح و نشاط گذشته‌ی خود را باز یافته است. هر چند که نه لوئیزا و نه هانریتا و نه چارلز هایترو و نه سروان ونت ورث در خانه‌ی بزرگ نبودند، اما با وجود این خانه خالی از روح و شادی نبود.

پیرامون خانم ماسگروو را کوچولوهای خانم هارویل گرفته بودند و خانم ماسگروو که دستور داده بود، نوه‌هایش برای سرگرم کردن کوچولوها از خانه‌ی کوچک به خانه‌ی بزرگ منتقل شوند، سخت

مراقب بود که نوه‌هایش به صرف احساس مالکیت بر کوچولوهای خانم هارویل ستم روا ندارند. در یک طرف اتاق، میزی قرار داشت که دخترها در اطراف آن گرد آمده و ضمن گفت‌وگو به بریدن کاغذهای ابریشمی و طلایی مشغول بودند و در گوشه‌ی دیگری از اتاق، ظروف و زیردستی و سینی قرار داشت که باقیمانده‌ی کمپوت در آن‌ها دیده می‌شد. آتش گرم روزهای کریسمس شعله می‌کشید. بانو راسل و «آن» برای تبریک کریسمس به دیدن خانواده‌ی ماسگروو آمده بودند و طبیعی بود که چارلز و ماری نیز به خانه‌ی بزرگ آمده باشند. آقای ماسگروو احترام خاصی برای بانو راسل قایل بود و به مدت ده دقیقه در کنار او نشست و با صدای بلند شروع به گفت‌وگو با وی کرد، ولی به رغم آنکه هر دو با صدای بلند با یکدیگر گفت‌وگو می‌کردند، هیاهوی بچه‌ها مانع از ادامه‌ی گفت‌وگو می‌شد. جمع آنان، جمع کاملی از یک خانواده‌ی پر محبت و پر شور و نشاط بود.

«آن» از وضعیت حاکم بر خانه‌ی بزرگ! و از روی غریزه دریافت که بیماری لوئیزا تأثیر شدیدی بر روحیه‌ی خانم و آقای ماسگروو گذاشته است و فراخواندن بچه‌ها بهانه‌ای بیش جهت تغییر وضعیت خانه به منظور فراموش کردن خلاء وجودی لوئیزا نمی‌باشد. اما وقتی خانم ماسگروو «آن» را به نزدیک خویش خواند تا از او به خاطر محبت‌ها و همکاریهای صمیمانه سپاسگزاری کند، احساس کرد که خانم ماسگروو آنقدرها هم که او فکر می‌کرد افسرده و رنجور نیست و با شادی و امید به محیط اطراف خود می‌نگرد.

حال لوئیزا به تدریج رو به بهبودی می‌گذاشت، به طوری که مادرش فکر می‌کرد لوئیزا قادر است پیش از آنکه خواهران و برادرانش راهی مدرسه شوند، به آنان پیوندند و به خانه بازگردد. هارویل‌ها هم قول داده بودند که به آپرکراس آمده و مدتی در خانه‌ی بزرگ اقامت کنند تا حال لوئیزا کاملاً بهبود یابد. سروان ونت ورث در حال حاضر برای دیدار از برادرش به «شراپشایر» رفته بود.

بانو راسل وقتی در کالسکه نشست تا از آپرکراس خارج شود، گفت: «امیدوارم به خاطر داشته باشم که در آینده در تعطیلات کریسمس دعوت به آپرکراس را نپذیرم، زیرا این شما هستید که می‌بایست به کلینچ بیایید.» در طول جاده در همه جا شور و هیجانی به خاطر کریسمس برپا بود و مردم بیش از هر زمان شاد بودند.

وقتی بانو راسل در یک بعد از ظهر باران ریز به باث وارد شد و از میان خیابانها و از «الدربریج» و از میان انبوه کالسکه‌ها که در حال عبور و مرور بودند گذشت، به طرف «کامدن پلیس» رفت. در کنار خیابانها روزنامه‌فروش‌ها، شیرفروش‌ها، و آش‌فروش‌ها به کسب و کار مشغول بودند و مردم در پیرامون آنها گرد آمده و همه‌ای برپا بود. بانو راسل از بابت این هیاهو اعتراضی نداشت. نه، این صداها و هیاهوها به شادیهای زمستانی ارتباط نداشت. روحیه‌ی او تحت تأثیر مردم اطراف خود قرار گرفته و همانند خانم ماسگروو این احساس را هرچند که بیان نمی‌کرد داشت که پس از اقامتی طولانی در روستا، هیچ چیز بهتر از کمی همه‌په شادی بخش نیست.

«آن» در این احساسات سهیم نبود. اگرچه ساکت بود، ولی تمایلی برای دیدار از باث نداشت. نگاهش متوجه اولین ساختمانی بود که در غروب تیره قد کشیده بود و از دودکش آن دود بیرون می‌زد، ولی علاقه‌ای به دیدن ساختمان از نزدیک نداشت. حرکت در خیابان هر چند که به سرعت صورت می‌گرفت برای او ناخوشایند بود، زیرا چه کسی می‌توانست از دیدار او خشنود شود؟ و با تأسف به پشت سر خویش نگریست و نگاهی به آپرکراس و کلینچ داشت.

آخرین نامه‌ی الیزابت متضمن خبر جالبی بود و آن اینکه آقای الیوت پسر عموی آنان در باث می‌باشد. آنان تاکنون سه بار او را به باث دعوت کرده بودند و اگر الیزابت و پدرش خودشان را فریب نداده باشند، در جلب دوستی او کوشش‌های چندی به عمل آورده و رنجهایی را متحمل شده بودند. اگر سروالتر و الیزابت موفق به جلب توجه و دوستی آقای

الیوت شده بودند، کار فوق‌العاده‌ای انجام داده بودند و بانو راسل هم اکنون در شرایطی بود که برخلاف اظهارات گذشته‌اش در حضور ماری، نسبت به آقای الیوت کنجکاو شده و علاقه‌مند بود با او دیداری داشته باشد. از نظر بانو راسل اگر آقای الیوت تصمیم گرفته باشد که شاخه‌ای از درخت خانواده‌ی الیوت را تشکیل دهد، باید مورد عفو قرار گیرد. «آن» نیز با دلایلی که خاص خودش بود، علاقه‌مند بود با آقای الیوت در باث دیداری داشته باشد. «آن» در کامدون پلیس پیاده شده و بانو راسل راهی محل سکونت خود در ریور استریت شد.

## بخش پانزدهم

سروالتر خانه‌ای بسیار زیبایی در «کامدن پلیس» دست و پا کرده بود، خانه‌ای بزرگ و باشکوه که شایسته‌ی مردی با چنین اصالتی بود و هم او و هم الیزابت از اقامت آن در آن خانه راضی بودند.

«آن» با قلبی افسرده وارد آن خانه شد، احساس کسی را داشت که ماهها می‌بایست در زندان باشد، و در دل به اندوه گفت:

«آه چه وقت بار دیگر از این جا خارج می‌شوم؟»

«آن» با استقبالی که ابداً انتظار آن را نداشت، مواجه شد. پدر و خواهرش از دیدار او خوشحال شده بودند و از اینکه فرصت یافته بودند تا مبلمان و اثاثیه‌ی خانه‌ی خود را به یک نفر نشان دهند، راضی بودند. وقتی به دور میز شام نشستند، نفر چهارمی نیز به آنان پیوست؛ و او، خانم کلی بود. خانم کلی شاد و خوشحال به نظر می‌رسید و دایماً لبخند بر لب داشت، اما آشکار بود که تعارفات و لبخندهای وی تصنعی است. «آن» احساس می‌کرد خوش آمدگویی خانم کلی در بدو ورود او چیزی جز ظاهرسازی نبوده است، اما خوش خلقی و مهربانی دیگران واقعی و غیر تصنعی بود. آنان در شرایط روحی فوق‌العاده خوبی بودند و «آن» خیلی زود به دلیل آن پی برد. آنان علاقه‌ای نداشتند که به صحبت‌های «آن» گوش فرادهند، پس از تعارفات معموله و پس از اینکه اظهار تأسف عمیق

کردند که چرا همسایه‌ی قدیمی‌اشان بانوراسل به آنان نپیوسته است، و بعد از چند پرسش و جواب که عموماً مطرح می‌گردد، دیگر حرفی برای گفتن نمانده بود. آپرکراس موردی برای توجه آنان نبود و خبرهای مربوط به کلینچ نیز جاذبه‌ای نداشت. همه توجه به باث بود.

آنان با غرور خاصی که حاکی از رضایت خاطرشان بود، گفتند که «باث» از هر نظری بالاتر و فراتر از حد انتظارشان است. بدون تردید خانه‌ی آنان بهترین خانه در کامدن پلیس بود. اتاق پذیرایی‌شان از ویژگی‌هایی برخوردار بود که کمتر در جایی نظیر آن دیده و یا شنیده شده بود و برتری خانه نتیجه توجه خاصی بود که به مبلمان و تزئین خانه شده بود. آشنایان تازه‌ای یافته بودند و همه‌ی مردم باث علاقه‌مند به دیدار خانه‌ی آنان بودند. از مجالس معارفه متعددی سخن گفتند. دعوت‌های بسیاری از آنان به عمل آمده بود که ابداً دعوت‌کنندگان را نمی‌شناختند. آن‌جا منبع شادی و نشاط برای آنان بود. آیا «آن» می‌توانست از اینکه پدر و خواهرش در کامدن پلیس راضی و خوشبخت هستند، حیرت کند؟ او حیرت نمی‌کرد، اما متأثر بود که چرا پدرش هیچگونه احساسی به تنزلی که در موقعیت اجتماعی‌اش به وجود آمده ندارد و چرا برای موقعیت و عظمت از دست رفته‌اش به عنوان مالک بزرگ در کلینچ افسوس نمی‌خورد؟ چرا در یک چنین شهرک کوچکی احساس پوچی نمی‌کند؟ و زمانی که الیزابت درهای اتاق‌ها را باز کرد و با شادی و هیجان از اتاقی به اتاق دیگر پای‌گذار و فضای بزرگ اتاقها را ستایش کرد، لبخند تأثر بر لبان «آن» نشست که چرا زنی که بانوی قصر کلینچ بوده است، از اینکه بین دو دیواری جای گرفته که فاصله‌ی آن دو از هم زیاد است تا این حد خوشحال و راضی می‌باشد!

اما آنچه که سروالتر و الیزابت را خوشحال ساخته بود، تنها همه‌ی آنچه که گفته شد نبود. آنان آقای الیوت را نیز در کنار خود داشتند. «آن» علاقه‌ی زیادی داشت که درباره‌ی آقای الیوت چیزهایی بشنود. آقای الیوت نه تنها بخشیده شده بود، بلکه از حضور او در خانه‌شان خوشحال



نیز بودند. او در حدود دو هفته بود که در باث اقامت داشت (او در ماه نوامبر در مسیرش به سوی لندن از باث عبور کرده بود، ولی مأموران اطلاعاتی آقای سروالتر که در همه‌ی شهرهای کوچک به تعداد زیاد به طور رایگان فعالیت می‌کنند، سروالتر را در جریان گذاشته بودند و سروالتر توانسته بود با برادرزاده‌اش ملاقاتی داشته باشد) اما حال آقای الیوت مدت چهارده روز بود که در باث اقامت داشت و اولین کوشش او به هنگام بازگشت به باث آن بود که برای عمویش کسارتی بفرستد و از حضور خود او را مطلع سازد و وقتی ملاقات میان عمو و برادرزاده دست داد، برادرزاده برای گذشته‌ها پوزش خواست و به مناسبت ارتباط خونی و خویشاوندی پوزش او فوراً پذیرفته شد و تفاهم و محبت گذشته مجدداً برقرار گردید.

آقای الیوت گناه همه‌ی روابط نامطلوب گذشته را متوجه خود دانسته بود و آن روابط را نتیجه‌ی عدم تفاهم توجیه کرده بود. او هرگز تصمیم نداشت خطاهای گذشته را از گردن خود وانهد تنها نگرانی در آن بود که در خانواده‌ی عمویش پذیرفته نشود و در نتیجه سکوت اختیار کرده بود و به محض اینکه اطلاع یافت خانواده‌ی عمویش او را می‌پذیرند، با خوشحالی به نزد آنان رفته و اظهار داشته بود از این که یک الیوت است بسیار خوشحال می‌باشد.

ولی احساسات و عواطف او انعطاف‌ناپذیرتر از آن بود که بتواند رفتار غیر ارباب منشأنه‌ی آن دوره را تحمل کند و نمی‌دانست به چه دلیل عمویش چنین رفتاری را رها کرده است و در اولین فرصتی که بعد از آشتی دست داد، موضوع تغییر رفتار و شیوه‌ی زندگی عمویش مطرح گردید.

موضوع ازدواج آقای الیوت نیز توجیهی قابل قبول یافت. این موضوع نه از طریق خود او که توسط یکی از دوستان بسیار صمیمی وی به نام سرهنگ والیز که مردی با شخصیت و شریف بود (و به گفته‌ی سروالتر آدم ناجوری به نظر نمی‌رسید) و زندگی اشرافی در «فارلبوراف

بیلدینگ» داشت در میان گذاشته شد. آقای الیوت سرهنگ والیز را به باث دعوت کرده و از او خواسته بود تا موضوع را برای سروالتر توجیه کند.

سرهنگ والیز از سالهای دور آقای الیوت را می‌شناخت و نیز با همسر وی آشنایی دیرینه داشت و دقیقاً منظور آقای الیوت را از توجیه موضوع درک کرد. همسر متوفای آقای الیوت زنی از خانواده‌ای اشرافی نبود، اما از تحصیلات مطلوبی برخوردار بود و نیز فردی متعهد، وفادار، ثروتمند بود که به همسرش عشق می‌ورزید. او از جاذبه‌ای برخوردار بود که آقای الیوت بدون توجه به پول و ثروتش، شیفته‌ی او شده بود و خود سروالتر اطمینان حاصل کرده بود که همسر الیوت، زنی شایسته است. پس از این شناخت بود که سروالتر در برابر برادرزاده‌اش موضع خود را ملایم و نرم ساخت. زنی ثروتمند و بسیار متشخص، این خصوصیات بود که کاملاً برای سروالتر مقبول بود و اگرچه الیزابت قادر نبود همه‌ی این خصوصیات را در همسر آقای الیوت جست‌وجو کند، ولی او نیز تا حد زیادی از دواج عموزاده‌اش را موجه دانسته بود.

آقای الیوت مکرراً به خانه‌ی سروالتر دعوت شده و با آنان شام صرف کرده، در نتیجه روابط عمو و عموزاده مستحکم‌تر شده و صمیمیتی بین او و ساکنین کامدن پلیس برقرار شده بود.

«آن» به صحبت‌های آنان گوش می‌داد بی‌آنکه درک کاملی از این صحبت‌ها داشته باشد. «آن» می‌دانست که خواهر و پدرش مواضع خود را تعدیل کرده‌اند. او می‌دانست که نوع برقراری مصالحه و آشتی بین عمو و عموزاده بسیار افراطی یا غیرمعقول بوده است و در فرهنگ خویشاوندی آنان این آشتی پایه و بنیادی ندارد.

با این حال، احساس می‌کرد حضور ناگهانی آقای الیوت پس از آن غیبت طولانی چیزی بیش از یک تمایل خانوادگی جهت پیوستن رشته‌های گسسته شده بین خویشاوندان می‌باشد.

از دیدگاه «آن» آقای الیوت هیچ نقطه‌ی مشترکی با پدرش

نمی توانسته داشته باشد. به احتمال قریب به یقین، ثروت او بیش از هر دوی آنان یعنی هم پدرش و هم الیزابت بود و املاک کلینچ نیز بدون هیچ شبهه‌ای به او تعلق می‌گرفت.

او مردی عاقل بود و یا عاقل به نظر می‌رسید، پس چه هدفی را تعقیب می‌کرد؟ «آن» تنها می‌توانست به یک موضوع بیانديشد و آن اینک، آقای الیوت نگاهش به الیزابت است چه بسا زمانی به الیزابت علاقه‌مند بوده است، ولی شرایط و موقعیت او را به طرفی دیگر کشانده بود و حال که قدرت آن را دارد که به خود پردازد، به باث آمده است تا در گوش الیزابت نوای عشق را زمزمه کند.

البته الیزابت هنوز دختر زیبایی بود و در محیط بسیار خوبی نیز زاده و رشد یافته بود، اما آقای الیوت با آن که شخصیت او را کاملاً در نیافته بود از او فاصله گرفته بود. حال که آقای الیوت ذهنی فعال‌تر و اندیشه‌ای فراگیرتر یافته بود چگونه ممکن بود خلق و خوی الیزابت را پذیرا گردد؟ به هر حال این روی آوردن موضوع قابل تعمقی بود که تا حدودی جای نگرانی باقی می‌گذارد.

از سوی دیگر این اعتقاد در الیزابت به وجود آمده بود که آقای الیوت به او توجه خاصی دارد و این اعتقاد را خانم کلی در الیزابت تشدید می‌کرد.

«آن» به دیدار گذرایی که با آقای الیوت در لایم داشت اشاره کرد، بی‌آنکه در مورد این موضوع به جزئیات پردازد و صرفاً گفت:

«آه بله، ما با مردی برخورد کردیم که بعداً دانستیم نام او الیوت است، با وجود این اطمینان ندارم و شاید آن مردی که در لایم دیدیم، آقای الیوت پسر عموی ما نبوده است.»

سروالتر و الیزابت توجهی به توصیفات که «آن» از آقای الیوت می‌داد نداشتند، بلکه صرفاً خودشان او را برای «آن» توصیف می‌کردند و به خصوص سروالتر در معرفی و دادن مشخصات ظاهری او تأکید و اصرار بیشتری داشت.

سروالتر می‌گفت که برادرزاده‌اش از خصوصیات یک انسان متشخص و برجسته برخوردار است. شیک‌پوش و آراسته است، چهره‌ی مطلوبی دارد با چشمانی که در آن تعقل و تفکر موج می‌زند و بدیهی است که ظرف ده سال که بین آن دو فاصله به وجود آمده بود، چهره‌اش موقرتر و جا افتاده‌تر نیز شده بود.

آقای الیوت پس از ده سال که عموی خود را دیده بود، به او گفته بود که چهره‌اش تغییری نکرده است و نشانی از گذشت زمان در آن پدیدار نشده است، اما سروالتر قادر نبوده که این کلام را نسبت به برادرزاده‌اش بر زبان آورد، زیرا که در او تغییرات اساسی به وجود آمده بود، ولی سروالتر از بیان این حقیقت که برادرزاده‌اش تغییر کرده است، نگران نبود، زیرا آقای الیوت در جهت مثبت تغییر کرده بود و او نمی‌بایست هیچ اعتراضی نسبت به این موضوع داشته باشد.

آقای الیوت و دوستانش همه شب را در «مارلبراف بیلدینگ» با یکدیگر به گفت‌وگو می‌نشستند.

سرهنگ والیز بسیار مشتاق بود که به سروالتر معرفی شود و آقای الیوت نیز معتقد بود که این معارفه می‌بایست صورت گیرد و تنها خانم والیز بود که به علت بیماری نمی‌توانست به سروالتر معرفی شود.

سروالتر از خانم والیز به عنوان جذاب‌ترین زن یاد می‌کرد و معتقد بود که به محض معالجه، ایشان را باید به مردم «کامدن پلیس» معرفی کرد تا مردم بدانند که مفهوم زیبایی چیست؟ هر چند که خود سروالتر خانم والیز را ندیده بود و تنها توصیف وی را شنیده بود.

سروالتر وسوسه‌ی دیدار همسر سرهنگ والیز را داشت. او امیدوار بود خانم والیز بتواند جایگزین خلاء ناشی از آنهمه چهره‌ی ساده و فاقد جذابیت که همه روزه در خیابان‌های باث دیده می‌شود، گردد.

سروالتر در اوج خوش خلقی خود پرسید:

«حال ماری چطور است؟ آخرین باری که او را دیدم، دماغش سرخ شده بود، امیدوارم که دیگر این سرخی دماغ تکرار نشود.»

- «آه نه پدر! آن سرخی کاملاً اتفاقی بود. در مجموع از سلامت کامل برخوردار می‌باشد و از مراسم مذهبی «مایکل ماس»<sup>۱</sup> تا به حال چهره‌ی او خیلی بهتر شده است.»

- «اگر می‌دانستم با فرستادن یک ردای گرم او را وسوسه نمی‌کنم تا در هوای نامطلوب از خانه خارج شود، حتماً این کار را می‌کردم.»

«آن» در این فکر بود که بگوید کلاه و ردا چه ارتباطی با تندباد دارد که زنگ در ورودی خانه به صدا آمد و همه چیز به حالت معلق باقی ماند. در یک چنین ساعتی از شب چه کسی ممکن بود در بزند؟ ساعت ده شب بود. آیا ممکن بود آقای الیوت باشد؟

آنان می‌دانستند که الیوت در «لانزداون» در مهمانی می‌باشد. این امکان وجود داشت که او شب را در همانجا مانده باشد. آنان نمی‌دانستند حدس بزنند که چه کس دیگری ممکن است در آن وقت شب زنگ خانه‌ی آنان را به صدا درآورد. خانم کلی با قطعیت گفت:

این آقای الیوت است و حق با خانم کلی بود. آقای الیوت به داخل اتاق راهنمایی شد.

او خودش بود، همان کسی که در لایم دیده بود. بدون هیچ تفاوتی تنها لباسهایش تغییر کرده بود. در حالیکه دیگران سرگرم تعارفات معمولی بودند و آقای الیوت به خاطر اینکه در یک چنین ساعتی مزاحم شده است پوزش می‌طلبید «آن» خود را به کناری کشیده و به عموزاده‌اش خیره شده بود. او رفتاری مؤدبانه داشت و حرمت دیگران را برمی‌انگیخت.

سروالتر درباره‌ی دختر میانیش سخن گفت و آن دو به یکدیگر معرفی شدند. (در اینجا فرصتی بدست نیامد تا سخنی از ماری به میان آید.) «آن» به هنگام معارفه لبخند می‌زد و سرخ شده بود.

چهره‌ی دوست‌داشتنی «آن» تصویری نبود که آقای الیوت بتواند آن را به فراموشی بسپارد. بی‌تردید به یاد آورد که این چهره همان صورتی است که قبلاً در جایی دیده است و در حیرت بود که چرا از وجود چنین دختر عمویی غافل مانده است.

آقای الیوت بهت زده به نظر می‌رسید، اما پیش از آنکه بهت زده باشد خوشحال و راضی بود. چشمان او برق می‌زد و کاملاً مشهود بود که از این خویشاوندی تا چه حد به شغف آمده است.

او مردی خوش چهره بود، به همان صورتی که در لایم دیده شده بود وقتی شروع به صحبت کرد، خطوط صورتش زیباتر و دلپذیرتر شده و رفتار و سلوکش برتر از آن بود که به نظر می‌رسید به طوری که «آن» در اندیشه‌ی خود خصوصیات رفتاری او را برترین دانست.

با ورود او محفلشان گرم‌تر و گفت‌وگوها ابعاد تازه‌ای یافت. تردیدی نبود که مردی با فرهنگ و اندیشمند بود. ده دقیقه گفت‌وگو برای اثبات و صحنه‌گذاردن به این نکته کفایت می‌کرد.

شیوه‌ی بیان، انتخاب موضوع در سخن گفتن، قطع و وصل کلمات همه و همه نشان از ادراکی فعال و ذهنیتی روشن داشت. به محض اینکه فرصت دست داد، او درباره‌ی لایم سخن گفت و مایل بود نظر دیگران را درباره‌ی لایم بداند، اما به خصوص مایل بود درباره‌ی موقعیت هتلی که هر دوی آنان در آنجا اقامت داشتند، گفت‌وگو شود و در این لحظه وقتی دانست که آن دو در اتاقهای مجاور یکدیگر بودند، اظهار تأسف کرد که چرا چنین فرصتی از دست رفته است و آنان در همانجا به یکدیگر معرفی نشده بودند.

«آن» توضیحات مختصری درباره‌ی گروهی که در لایم همراهیشان می‌کرد داد، و آقای الیوت با شنیدن توضیحات «آن» تأسفش بیشتر شد زیرا که او همه‌ی بعدازظهر را در تنهایی در اتاق مجاور اتاق «آن» گذرانده بود و می‌توانست صدای گفت‌وگوی آنان را بشنود و در همان زمان در این اندیشه بود که کاش می‌توانست به آنان پیوندد و در شادی

این گروه سهیم باشد.

وقتی صحبت از افراد گروه شد، نام ماسگروو به میان آمد و آقای الیوت با تأثر گفت:

«برای خارج شدن از انزوایی که در هتل داشتم، کافی بود از پیشخدمت هتل نام شما را می‌پرسیدم و یک چنین پرسشی از طرف مردی چون من نمی‌توانست غیر معقول باشد، اما متأسفانه به علت پرهیز از کنجکاوی هیچگاه این سؤال را به عمل نیاوردم.»  
او ادامه داد:

«آمیختن با جوانان را بر بزرگ جلوه کردن ترجیح می‌دهم و اگرچه از نگاه بزرگترها جوانان رفتارهایی نامعقول دارند، اما اگر از دریچه‌ی چشم جوانان به مسایلی که دارند، نگریسته شود، آن‌گاه اعمال آنان مفهوم می‌یابد و اگر چه در نظر ما این رفتارها احمقانه جلوه می‌کند، ولی در حد جهان بینی خودشان، آن رفتارها منطقی به نظر می‌رسد.»

اما آقای الیوت اندیشه‌های خود را نمی‌توانست تنها برای «آن» بازگو کند و ناچار بود مجدداً به طرف جمع بازگردد و در میان آنان باشد و این جملات تنها فاصله‌ای بود که بین گفت‌وگوهای جمع پیش آمد و بار دیگر گفت‌وگو پیرامون لایم از سر گرفته شد.

آقای الیوت در رابطه با ماجرائی که برای یکی از اعضای خانواده ماسگروو واقع شده بود و «آن» شاهد فعال آن بود، پرسش‌هایی به عمل آورد و هنگامی سروالتر و الیزابت نسبت به این ماجرا علاقه نشان دادند که آقای الیوت با طرح پرسش‌هایی جزئیات ماجرا را جویا شد، اما تفاوتی محسوس بین شیوه‌ی رفتاری و نوع سئوالات آن دو با آقای الیوت وجود داشت.

«آن» ناخودآگاه میان بانو راسل و آقای الیوت مقایسه‌ای به عمل آورد، زیرا هر دوی آنان خواستار اطلاع یافتن از جزئیات حادثه بودند و تا حد زیادی نگران دوست «آن» لوئیزا بودند و نسبت به جرئیات ماجرای که برای لوئیزا واقع شده بود، علاقه نشان می‌دادند و برای آن

دختر جوان اظهار تأسف داشتند.

آقای الیوت ساعتی در جمع آنان نشست و وقتی ساعت زیبا و ظریفی که روی پیش بخاری جای داشت، ساعت یازده را اعلام کرد و زمانی که زنگ کلیسا از فاصله‌ای دور همان زمان را تکرار کرد، آقای الیوت پیش از دیگران احساس کرد که به حد کفایت در خانه مانده است.

«آن» نمی‌توانست حتی فکرش را به مغز خود راه دهد که اولین شب ورودش به کامدن پلیس تا این حد به خوبی و خوشی گذشته باشد.



## فصل شانزدهم

«آن» با بازگشت به خانواده از نکته‌ای آگاهی یافت که موجب خشنودی او شد و اگر چه دانست که آقای الیوت به الیزابت عشق می‌ورزد و این یک نکته منفی بود، ولی اینکه دانست پدرش توجه و علاقه‌ای به خانم کلی ندارد، احساس آرامشی برای «آن» بود که بسیار ارزشمند بود و با دریافت این موضوع که در همان ساعات نخست ورودش صورت گرفت، از حضور در میان خانواده خود احساس رضایت کرد. صبح بعد وقتی برای صرف صبحانه به پائین آمد، از زمزمه‌ای که شنید، دریافت خانم کلی قصد ترک کامدن پلیس را دارد و احساس کرد خانم کلی می‌گوید: «حالا که دوشیزه «آن» آمده است، فکر نمی‌کنم دیگر نیازی به وجود من باشد.» زیرا الیزابت به نجوا جواب می‌داد: «دلیلی ندارد با ورود «آن» ما را ترک گویند. من به شما قول می‌دهم که چنین چیزی نیست و او در مقایسه با شما کاری از دستش بر نمی‌آید.» و «آن» فرصت یافت تا نظر پدرش را نیز بشنود که می‌گفت: «خانم عزیز! من ابداً تصور شما را صحیح نمی‌دانم. شما کاری به اینکه «آن» آمده است، نداشته باشید و وجود شما همچنان در این جا سودمند خواهد بود. شما نباید حالا از ما دور شوید باید این جا بمانید و با خانم والیز، همان خانم زیبایی که توصیف او را شنیده‌اید، آشنا شوید. از آنجا

که شما اندیشه‌ای ظریف و عواطفی لطیف دارید، می‌دانم آشنایی با آن بانوی زیبا برای شما خوشایند خواهد بود.»

سروالتر با اشتیاق از خانم والیز سخن می‌گفت و «آن» شاهد بود که خانم کلی به هنگام شنیدن این توصیفات نگاه معنی‌داری به سروالتر و سپس الیزابت افکند. با نگاهی دقیق به چهره‌ی خانم کلی می‌شد ضمیر او را باز شناخت. اما وقتی پدرش کلمه‌ی «اندیشه‌ی ظریف و عواطف لطیف» را در مورد خانم کلی به کار برد، اندیشه‌ای به ذهن الیزابت خطور نکرد و همچنان بی‌توجه باقی ماند و این پافشاریها و درخواست‌ها موجب شد که خانم کلی کامیدن پلیس را ترک نکند.

همان روز صبح فرصتی دست داد تا «آن» و پدرش تنها به مانند پدر شروع به تمجید و تعریف از زیبایی دخترش کرد و از اینکه چهره‌ی او زیباتر شده بود، اظهار رضایت می‌کرد. سروالتر می‌گفت:

«صورتت کمی لاغر شده، ولی در عوض بدنت نیز ظریف شده و پوستت صاف و شفاف شده است. آیا از کرم شفاف‌کننده خاصی استفاده کرده‌ای؟ و «آن» جواب داده بود: «نه ابداً از هیچ نوع کرمی استفاده نکرده است.» و پدرش با حیرت گفته بود: «در صورت استفاده از این کرم‌ها مسلماً می‌توانستی پوستی شفاف‌تر داشته باشی. خانم کلی به توصیه‌ی من از کرم شفاف‌کننده استفاده می‌کند و تو حتماً دیده‌ای که چه تغییر محسوسی در او ظاهر شده است و همه‌ی کک‌مک‌ها و جوش‌های صورتش ناپدید شده است.»

طرز تفکر و سلوک بانو راسل در این مقطع زمانی در تماس او با کامدن پلیس تحت آزمون قرار گرفته بود. مشاهده‌ی این که خانم کلی از امتیازات چندی برخوردار است و «آن» در برابر او سکوت می‌کند و اجازه نمی‌دهد که خانم کلی همچنان از آن امتیازات بهره‌مند شود، زمینه‌ای برای نگرانی دایمی بانو راسل شده بود.

از زمانی که آقای الیوت به بانو راسل معرفی شده بود، بانو راسل مهربانتر و یا شاید هم بی‌تفاوت‌تر نسبت به دیگران شده بود. رفتارهای

آقای الیوت ستایش دیگران و نیز او را برمی‌انگیخت و در گفت‌وگو با او، بانو راسل آنچنان استواری در کلامش دید که نزدیک بود فریاد برآورد که «آیا این مرد همان آقای الیوت است؟» بانو راسل به راستی نمی‌توانست در ذهن خود مردی مقبول‌تر و منطقی‌تر از او را مجسم کند. همه چیز در او تجانس و تقارن و همگونی داشت، دارای درکی عالی، عقاید منطقی، جهان‌بینی وسیع و قلبی گرم بود. او احساسات قوی نسبت به خانواده پیدا کرده بود و به خانواده‌اش افتخار می‌کرد بی‌آنکه مغرور شده باشد، چون آزاد مردان زندگی می‌کرد بی‌آنکه تظاهر کند و در مورد هر موضوعی منصفانه نظر می‌داد بی‌آنکه عقاید عمومی را محکوم کند. او مردی مقاوم، با ثبات، میانه‌رو، و بی‌ریا بود که هیچگاه راه افراط طی نمی‌کرد و از خودخواهی پرهیز داشت و به‌ندرت نشانی از خشم و هیجانات عصبی در او ظاهر می‌شد. بانو راسل فکر می‌کرد، آقای الیوت در ازدواج خود خوشبخت و موفق نبوده است و سرهنگ والیز نیز این اندیشه را تأیید کرده بود. بانو راسل باهوش و ادراکی که داشت، شکست آقای الیوت در ازدواج را موجه می‌دانست و اعتقاد داشت که این ناکامی، اندیشه‌ی او را عقیم نساخته است و بانو راسل به تدریج باور می‌کرد که آقای الیوت نمی‌تواند به ازدواج مجدد نیندیشد و رضایت و خشنودی که بانو راسل از آقای الیوت داشت، به مراتب بیشتر از ناخشنودی وی از خانم کلی بود.

حال چند سالی از زمانی که «آن» دریافته بود. با دوست روشن اندیشش بانو راسل در بعضی موارد هم عقیده نیست، می‌گذشت و برای «آن» تعجبی نداشت که مشاهده کند بانو راسل در کمال خوش‌بینی و بدون هیچ سوظنی به آشتی جویی آقای الیوت بنگرد. بی‌آنکه در پس این آشتی جویی و تجدید دوستی، انگیزه‌ی خاصی نهفته باشد. از نظر بانو راسل، بسیار طبیعی بود که آقای الیوت پس از آن‌که به بلوغ فکری رسید، به اندیشه‌ی آشتی با بزرگان خانواده‌اش برآید و روزهای سبکسری جوانی را جبران کند.

«آن» در برابر این استدلال تنها بالبخند پاسخ داد:  
«الیزابت»

بانو راسل حیرت زده به پاسخ «آن» گوش فراداد و به او خیره شد و با احتیاط کلام «آن» را تکرار کرد: «الیزابت؟! بسیار خوب، زمان همه چیز را روشن خواهد کرد.»

«آن» ارجاع به آینده را پس از کمی تأمل پذیرفت. زمان بسیاری از ابهامات را روشن خواهد ساخت. او در هر حال حاضر، نمی‌توانست اظهار نظر قاطعی به عمل آورد. در آن خانه الیزابت می‌بایست اولویت نخست را داشته باشد و عموماً وقتی واژه‌ی «دوشیزه الیوت» به کار گرفته می‌شد، منظور الیزابت بود. آقای الیوت بیش از هفت ماه نبود که همسر خود را از دست داده بود. بنابراین تأخیر در پیشنهاد ازدواج به الیزابت قابل توجیه بود. در حقیقت «آن» دیگر به دور کلاه آقای الیوت نوار سیاهی را که نشانه‌ی سوگواری است نمی‌دید و به این نتیجه رسیده بود که آقای الیوت از همسرش ناراضی بوده و با این حال نمی‌تواند تأثیری را که از ازدواج ناخوشایند می‌داشته فراموش کند.

در هر حال موضوع ازدواج گذشته‌ی آقای الیوت امری خاتمه یافته تلقی می‌شد و او بدون تردید از اینکه در باث بود، راضی و خوشحال بود. «آن» هیچ کس را برابر با او نمی‌یافت و هر زمان که با او درباره‌ی لایم صحبت می‌کرد احساس راحتی و آرامش داشت زیرا که مشاهده می‌کرد او نیز چون خود «آن» با اشتیاق درباره‌ی لایم سخن می‌گوید و مایل است دیگر باره به لایم بازگردد.

آنان بارها و بارها بدیدار اولشان در لایم اشاره کردند. آقای الیوت به «آن» فهمانده بود که با اشتیاق و شور و شوق به او نگریسته بود و «آن» به خوبی به مفهوم نگاه عموزاده‌اش پی برده بود و در عین حال نگاه شخص دیگری را هم که همین مفهوم را داشت، به خاطر می‌آورد.

مقایسه‌ی میان سروان ونت ورث و آقای الیوت دشوار بود و آنان به ندرت در ذهن «آن» یکدیگر را تداعی می‌کردند.

«آن» احساس می‌کرد آقای الیوت از نظر موقعیت اجتماعی و ارزش‌های خانوادگی نسبت به سروان ونت ورث در مقام والاتری جای دارد. «آن» می‌دانست که تنها محبت و عاطفه نیست که آقای الیوت را به محفل تنها و پر از انزوای پدر و خواهرش کشانده است، بلکه دلیل حضور او در «باث» موضوع دیگری است که نباید پدر و خواهرش را به هیجان آورد.

روزنامه‌ی باث یک روز صبح ورود کتس بیوه «دالریمپل» و دختر او دوشیزه «کارترت» را به باث اعلام داشت و چندین روز متوالی روزنامه‌ی باث صفحات خود را به این سفر اختصاص داد.

از دیدگاه «آن» در کمال تأسف دالریمپل‌ها از خویشاوندان الیوت‌ها بودند و «آن» از هم اکنون نگران معارفه‌ای بود که قرار بود صورت گیرد. «آن» هرگز پیش از این نوع ارتباط پدر و خواهرش را با نجیب‌زاده‌ها ندیده بود و حق داشت که احساس نگرانی کند «آن» خانواده دالریمپل را در موقعیتی بسیار عالی می‌دانست و از گذشته در خاطر داشت که دوشیزه کارترت و بانو دالریمپل که مادر و دختر بودند، دارای غرور خانوادگی فوق‌العاده‌ای هستند.

سروالتر زمانی با مرحوم ویسکنت<sup>۱</sup>، یعنی شوهر بانو دالریمپل در تماس بوده، ولی هیچگاه خانواده‌ی او را ندیده بود و مشکل اساسی از این جا بود که بعد از مرگ ویسکنت ارتباط سروالتر با خانواده‌ی او قطع شده بود و حتی ارتباط نامه‌نگاری نیز وجود نداشت، زیرا هم‌زمان با مرگ ویسکنت سروالتر خود در بیماری سختی افتاده بود و در نتیجه از سوی کلینچ هیچگونه اظهار تأثر و تأسفی به مناسبت مرگ ویسکنت نشده و نامه‌ی تسلیتی از کلینچ به ایرلند فرستاده نشده بود.

این قصور از نگاه دالریمپل‌ها مخفی نماند، چنانچه زمانی که همسر سروالتر، بانو الیوت در گذشت، خانواده‌ی الیوت از ایرلند نامه تسلیت

۱. Viscount یکی از مقامات اشرافی انگلستان است که درجه‌ای از بارون بالاتر می‌باشد.

دریافت نداشتند و در نتیجه خانواده‌ی الیوت دلایلی داشت که بپذیرد ارتباط میان دو خانواده قطع شده است.

چگونه بود که این خویشاوندان تصمیم گرفته بودند به باث آمده و ارتباط خویشاوندی خود را تجدید کنند، موضوعی بود که مورد سؤال بود و این سؤالی بود که به پاسخ آن نه بانو راسل و نه آقای الیوت هیچیک فکر نمی‌کردند.

ارتباط با خویشاوندان موضوعی بود که از نظر بانو راسل مطلوب بود و همواره خواهان این ارتباط بود. بانو دالریمپل به مدت سه ماه خانه‌ای در «لوراپلیس» واقع در نزدیکی کامدن پلیس اجاره کرده بود و این نوع زندگی شیوه‌ی همیشگی آنان بود.

او سال گذشته نیز در باث بود و بانو راسل از اطراف شنیده بود که او بانوی جذابی است و بانو راسل که مایل بود ارتباط مجدد از سر گرفته شود، بی‌آنکه از جانب الیوت‌ها فروتنی شده باشد، خوشحال بود.

سروالتر در نهایت راه حل خود را بهتر از همه دانست و نامه‌ی بسیار محترمانه‌ای که متضمن توضیحات کافی بود و ضمن آن از قطع ارتباط اظهار تأسف شدید شده بود، برای دختر خاله‌ی خود نوشت. نه بانو راسل و نه آقای الیوت هیچیک نوشتن چنین نامه‌ای را تأیید نکردند، اما پس از مدتی یک نامه‌ی سه خطی از سوی بیوه‌ی ویسکنت ارسال شد که طی آن نوشته شده بود:

«خیلی مفتخر و خوشحال می‌شود که مراودات و تماس‌ها از سر گرفته شود.»

مشکلات اولیه‌ی برقراری ارتباط به سر آمد و شیرینی و لذت، از دوستی و آشنائی از سر گرفته شد. اولین دیدار آنان در «لوراپلیس» واقع شد.

«آن» از دیدار خانواده‌ی دالریمپل خشمگین بود. حتی اگر بانو دالریمپل و دخترش از شخصیت والایی برخوردار بودند، به سبب شرایطی که به وجود آورده بودند و از نوع دعوت آن دو ناراضی بود. در

رفتار و سلوک آنان و نیز در برخوردها و قدرت درک و شعورشان هیچ برتری بر خانواده‌ی الیوت مشهود نبود و اگر بانو دالریمپل را بانوی دلربا می‌خواندند، بدین دلیل بود که همواره لبخندی بر لب داشت و با اطرافیان خود محترمانه رفتار می‌کرد.

دوشیزه کارترت کمتر حرفی برای گفتن داشت و دختری کم مطالعه و کج خلق بود؛ به طوری که هیچگاه در کامدن پلیس جایی نداشت، مگر به صرف خویشاوندی.

بانو راسل اعتراف کرد که انتظار بیشتری از بانو دالریمپل داشته است اما با این حال آنان ارزش آشنا شدن را داشته‌اند. وقتی «آن» به خود جرأت داد و نظر خود را درباره‌ی آنان برای آقای الیوت بازگو کرد، او قبول کرد که آنان شخصاً چیزی نیستند، ولی با این حال اعتقاد داشت که خویشاوندی چنین تماسهایی را ضروری می‌سازد به ویژه آن که مصاحبین و اطرافیان وارسته‌ای دارند که ارزش تماس با آنان را بالا می‌برد.

«آن» لبخندی بر لب آورده و گفته بود:

«در نظر من، مصاحبین خوب، آن دسته از مردمی هستند که دارای اندیشه‌های نافذ بوده، زیرکی و هوشیاری داشته و مردمی مطلع هستند که در گفت‌وگو و مصاحبتشان تازه‌هایی از آنان فرا گرفته شود.»  
آقای الیوت به آرامی گفته بود:

«شما اشتباه می‌کنید، یک چنین مردمی مصاحبین خوبی نیستند، بلکه بهترین مصاحبین می‌باشند. مصاحب خوب فردی است که از نظر خانوادگی دارای موقعیت خوبی باشد و به علاوه دارای تحصیلات بوده و سلوک خوبی داشته باشد. اما ضعف دانش، در یک مصاحب خوب چندان زیانبار نیست، بلکه بالعکس گاه مفید نیز می‌باشد.»  
«آن» به علامت نفی سر تکان داده و گفته بود:

«او زن مغروری است.»

آقای الیوت در حالی که در کنار «آن» جایی برای خود می‌یافت گفت: «شما بیش از همه‌ی زنانی که می‌شناسم حق دارید مغرور باشید و به

دیگران به دیده‌ی تحقیر بنگرید. اما آیا این درست است؟ آیا این نوع نگرستن به مردم شما را راضی می‌کند؟ آیا منطقی‌تر نیست که انسان مصاحبت بانوان «لورا پلیس» را بپذیرد و تا حد امکان از مصاحبت با آنان لذت ببرد؟ شاید بدانید که آنان تا سه ماه دیگر این جا را ترک می‌گویند و از آنجا که طبقات اجتماعی در جامعه‌ی ما پذیرفته شده می‌باشد، شما با آنان در یک سطح بوده ناگزیر می‌باشید ارتباط خود را از طریق خانواده‌تان (بهتر است بگویم خانواده‌مان) حفظ کنیم، هر چند که آنان در سطحی نیستند که شما خواستار آن هستید.»

«آن» آهی کشید و گفت:

«بله در حقیقت ما باید ارتباطمان را با آنان حفظ کنیم.» سپس افکار خود را متمرکز کرد و ظاهراً انتظار نداشت جوابی از طرف آقای الیوت دریافت دارد و اضافه کرد:

«تصور می‌کنم برای گشودن باب آشنایی مجدد با این خانواده، ما بیش از حد به خودمان زحمت داده‌ایم و فکر می‌کنم (لبخندزنان) من بیش از همه‌ی شما مغرور هستم، اما اعتراف می‌کنم که به هیچ وجه آزرده خاطر نمی‌شوم که در انزوا و تنهایی به سر ببرم تا اینکه با افرادی از این دست معاشر باشم، هر چند که می‌دانم یک چنین طرز تفکری مورد تأیید شما نیست.»

آقای الیوت جواب داد: «دختر عموی عزیز! مرا می‌بخشید، ولی شما در قضاوتتان منصف نیستید. شاید در لندن این طرز تفکر درست باشد؛ اما در باث هستیم، سروالتر الیوت و خانواده‌اش به این نام مشهور شده‌اند که از هر نوع آشنایی و تماسی استقبال می‌کنند.»

«آن» گفت:

«می‌پذیرم که من آدم مغروری هستم، مغرورتر از آن هستم که از دیدارها و آشنایی‌هایی که در این محدوده‌ی جغرافیائی صورت می‌گیرد لذت ببرم.»

آقای الیوت جواب داد:



«من این خشم و رنجش شما را دوست می‌دارم، یک چنین واکنشی بسیار طبیعی است، اما شما در اینجا، در باث هستید، می‌بایست در حوزه‌ی سر‌الیوت باشید. شما می‌گویید که آدم مغروری هستید و می‌دانم که من نیز مغرور خوانده می‌شوم و مایل نیستم که صفتی جز این به من داده شود، زیرا غرور ما احتمالاً هدف واحدی دارد. من در این مورد تردیدی ندارم هر چند که ممکن است در نوع غرورمان تفاوتی وجود داشته باشد. دختر عموی عزیز! مطمئن هستم (او صدایش را پائین آورد، هر چند که جز آن دو کس دیگری در اتاق نبود)، که ما هر دو به یک شیوه فکر می‌کنیم. ما باید بپذیریم که هر گروهی که به معاشرین پدر شما اضافه شوند، تغییری در ساخت فکری ایشان به وجود می‌آورند.»

او صحبت می‌کرد و به‌صندل خالی خانم کلی که چند دقیقه قبل توسط او اشغال شده بود، خیره مانده بود. «آن» اگر چه نتوانسته بود منظور او را دقیقاً از اشتراک غرور دریابد، ولی مفهوم نگاه او به صندلی خانم کلی آن زمان که گفت: «باید بپذیریم که هر گروهی...» در می‌یافت و خوشحال بود که خانم کلی را دوست نمی‌دارد و قلباً از اینکه مشاهده می‌کرد پسر عمویش علاقه‌مند است پدرش نوع آشنایان خود را تغییر دهد، راضی و خوشحال بود.

## بخش هفدهم

در حالیکه سروالترو الیزابت با اشتیاق سرگرم یافتن آشنایانی تازه بودند؛ «آن» به شیوه‌ای کاملاً متفاوت به دنبال آن بود که دوستی‌های گذشته را از نو زنده ساخته و جانی تازه‌ای بخشد.

از طریق خانم معلمه‌ی سابق خود جویای یکی از همشاگردی‌هایش در باث گردید. دو انگیزه هم او را به یافتن آن دوست وامی داشت: محبت و دوستی که در گذشته بین آن دو برقرار بود. دیگر اندوهی که هم اکنون بر قلبش نشسته بود.

دوشیزه هامیلتون که حال خانم اسمیت خوانده می‌شد، در یکی از بهترین ایام زندگی «آن» که بسیار گرانبها بود، دوست و یاری مهربان بود. «آن» با اندوه به مدرسه رفته بود؛ اندوه از دست دادن مادر؛ مادری را که به او عشق می‌ورزید و احساس جدایی از خانه برای دختری چهارده ساله در آن ایام چه دشوار می‌نمود و دوشیزه هامیلتون که سه سال از او بزرگتر بود، به مدت یک سال یار و غمخوار او شد و در کنار او، «آن» کمتر احساس تنهایی و افسردگی می‌کرد و پس از جدایی از او، هرگز نمی‌توانست بدون احساسی دلنشین او را به یاد آورد.

دوشیزه هامیلتون مدت کوتاهی پس از ترک مدرسه ازدواج کرده بود. گفته می‌شد با مردی ثروتمند ازدواج کرده و بسیار خوشبخت می‌باشد و

این تنها اخباری بود که خانم معلم او در اختیارش قرار داده بود، ولی حقیقت کاملاً خلاف اطلاعاتی بود که به «آن» داده شده بود.

دوشیزه هامیلتون زن بیوه و فقیری شده بود. شوهرش مرد ولخرج و اسرافکاری بود که پس از مرگش که حدود دو سال پیش واقع شد دشواریها و گرفتاریهای بسیاری برای همسرش به میراث گذاشته بود.

او علاوه بر این گرفتاریها دچار تب روماتیسمی شده بود که بر اثر این عارضه پاهایش به شدت آسیب دیده بود، آن چنانکه قادر به راه رفتن نبود و به صورت خزیده حرکت می کرد.

خانم اسمیت به باث آمده بود و حال در محله‌ای سکنی گرفته بود که حتی پایین ترین مردم نیز در آنجا آرامش نداشتند و بدیهی است که از جامعه نیز رانده شده بود.

دوست مشترک آن دو به «آن» پیشنهاد کرد که دیداری از خانم اسمیت به عمل آورد و «آن» برای دیدار از او وقت را تلف نکرد.

«آن» در مورد اطلاعاتی که از خانم اسمیت کسب کرده بود، کلامی بر زبان نیاورد و منظور دیدار خود را نیز بازگو نکرد و تنها با بانو راسل مشورت کرد.

چرا که بانو راسل با احساسات او آشنا بود و از اینکه او را تا محل سکونت خانم اسمیت همراهی کند، خوشحال بود.

ملاقات صورت گرفت. آشنایی‌ها تازه شد و علاقه‌ی هر یک به دیگری با شدت بیشتری نسبت به گذشته ابراز گردید.

ده دقیقه اول ملاقات با هیجان تلخی همراه بود. دوازده سال از زمان جدایی آن دو گذشته بود و هر یک تصویری کاملاً متفاوت در ذهن خود نسبت به دیگری داشت.

«آن» از دختری ساکت، آرام، تازه شکفته شده، پانزده ساله و قالب نگرفته به بانویی جوان، زیبا و بیست و نه ساله با همان زیبایی که انتظار می رفت و نیز با رفتاری به شیوه‌ی نجیب زاده‌ها تبدیل شده بود و دوازده سال زمانی که دوشیزه هامیلتون زیبا، خوش قامت، را که در کمال سلامت

و اعتماد به نفس بود، به زنی فقیر، بیمار، بیوه‌ای در مانده، گوشه گیر که در محله‌ای فقیرنشین سکونت گزیده بود، مبدل ساخته بود. اما خیلی زود هیجان‌ات و آشفته‌گی‌های احساسی فرو نشست و هر دو با اشتیاق نشستند و یاد‌های گذشته را در ذهن خود مرور کردند.

«آن» در خانم اسمیت اندیشه و سلوک قابل احترامی یافت که خود سخت به آن پای بند بود و مشاهده‌ی یک چنین تفکر و رفتاری در خانم اسمیت فوق‌انتظار «آن» بود.

نه رفاه دیروز و نه دست‌تنگی امروز و نه بیماری و نه اندوه هیچ‌یک نتوانسته بود روحیه‌ی او را در هم شکنند.

در دور دوم دیدار «آن» از خانم اسمیت، او با سعه‌ی صدر و روشنی بیشتری سخن گفت و بر میزان حیرت و اعجاب «آن» افزوده شد.

«آن» به سختی می‌توانست تصور آنهمه بدبختی و تلخ‌کامی را که بر خانم اسمیت گذشته بود، در ذهن خود مجسم سازد. خانم اسمیت به شوهرش عشق می‌ورزید، ولی با دست‌های خود او را به خاک سپرده بود. او به ثروت و رفاه خو کرده بود، ولی همه‌ی آنها از دست رفته بود. فرزندی نداشت تا او را به زندگی دلخوش سازد، خویشاوندی نداشت تا او را در گرفتاری‌هایش یار باشد، و دردناک‌تر آنکه سلامت جسم را نیز از دست داده بود و نمی‌توانست با تکیه بر سلامتی خویش به پاخیزد.

امکانات خانه‌ی او شامل یک اتاق نشیمن رو به خیابان بود که همه میاهوی خیابان را به خود می‌خواند و یک اتاق خواب تاریک و غم‌گرفته که در پشت اتاق نشیمن قرار داشت و تنها یک مستخدم در خانه در کنار او مانده بود و خانم اسمیت مگر برای رفتن به حمام آب گرم جهت درمان پاهایش از خانه خارج نمی‌شد.

با این حال، به رغم همه‌ی این مصایب، «آن» متقاعد شده بود که لحظه‌های افسردگی و پژمردگی او در برابر ساعات شادی و نشاط او ناچیز است.

چطور چنین امری ممکن بود؟ «آن» پس از اندیشه و تعمق زیاد به این

نتیجه رسید که درست است خانم اسمیت در انزوا مانده و تنها شده است اما این تنهایی و این فقر در برابر اندیشه‌ی سیال و قدرت درک و توانائی بالقوه‌ی او در دگرگون کردن شرایط ناهموار و دشواریهای زندگی به شرایطی قابل تحمل، ناچیز می‌باشد.

دست زدن به کاری که توانسته بود زندگی او را بگرداند، از مواهب الهی بود که در ذات او جایگزین شده بود و «آن» در برابر خویش یکی از نمونه‌های عالی رحمت الهی را می‌نگریست که توانسته بود بر هر مشکلی فائق آمده و دشواری‌ها را پشت سر گذارده و شرایط را به نفع خود تغییر دهد.

خانم اسمیت به «آن» گفته بود، وضعیت کنونی وی با چندی پیش که به باث وارد شد، قابل قیاس نیست.

در ابتدای ورود به باث موجودی قابل ترحم بود، زیرا در جریان سفر دچار سرماخوردگی شدیدی شده و پیش از آنکه بتواند در بستر آرامش گیرد با مشکلات زیادی از جمله یافتن مسکن مواجه شده بود و به طور مداوم از دردهای جسمانی در رنج بود و در آن روزها که زندگی در باث را در میان مردمانی بیگانه آغاز کرده بود و نیاز به پرستاری داشت که به طور مداوم از او پرستاری کند و در عین حال با مشکلات مالی نیز به سختی مواجه بود، توانسته بود آن روزهای دشوار را پشت سر بگذارد و به زندگی خود سر و سامانی بدهد و زمانی که توانسته بود به خود متکی شود، پرستاری استخدام کرده بود.

پرستاری مهربان و توانا که او را در تمام اوقات بیماری او در کنارش بود و خانم اسمیت درباره‌ی او می‌گفت:

«و آن پرستار مهربان علاوه بر اینکه در شغل و حرفه‌ی خود قابل ستایش بود، به ثبوت رساند که دوستی مهربان و یاری گرانقدر است و به محض اینکه درد دستهایم فرونشست و توانستم از دستهایم استفاده کنم به من آموخت چگونه بافندگی کنم که سرگرمی بزرگی برای من بود و با مشغول کردن من بانخ و سوزن و میل بافتنی که آنها را همواره در اطراف

من می بینی، نه تنها توانستم زندگی خود را بگردانم، بلکه به یکی دو همسایه‌ی فقیر خود نیز کمک کنم.»

«پرستار مهربان من دوستان متعددی دارد که البته با اکثر آنان به لحاظ روابط کاری آشنا شده است و آنان افرادی هستند که دارای قدرت خرید می باشند و او ترتیب فروش دستبافت‌های مرا می دهد. او همیشه وقت مناسب برای معامله را می شناسد و از بهترین فرصت‌ها استفاده می کند. می دانید وقتی کسی به تازگی از ناراحتی شدیدی رهایی یافته است، مردم نسبت به او محبت می کنند و پرستار من دقیقاً از این مسأله آگاهی دارد و در برقراری تماس با مردم جهت فروش دستبافت‌های من بر این مسأله تأکید می کند. او زنی آگاه، باهوش و فهمیده می باشد. در این جازمینه‌ای برای شناخت طبیعت بشری وجود دارد و او دارای گنجینه‌ای عظیم از احساس و ادراک است که او را به عنوان یک دوست و مصاحب بر هزاران نفر دیگر ممتاز و برتر می سازد. شاید باور نکنید، اما واقعیت دارد. او هر زمان که فرصتی دست می دهد تا به من پردازد، حتی اگر این مدت فقط نیم ساعت باشد، سرگرمی یا کاری سودمند به من می آموزد که مفید واقع می شود، به طوری که برای من زیستن در تنهایی به مفهوم کارکردن است.»

«آن» بدون آنکه بخواهد سخنان خانم اسمیت را نفی کند، جواب داد: «کاملاً قابل قبول است، زنانی که از این طبقه‌ی اجتماعی هستند از امکانات و فرصت‌های بسیاری برخوردار نمی باشند و اگر آنان آگاه و فهمیده باشند، احتمالاً مصاحبین خوبی خواهند بود. یک چنین تنوعی در طبیعت بشری عموماً مشهود می باشد. رفتار یک چنین افرادی به سبب سادگی و کوتاه بینی آنان نیست، بلکه از صداقت، ایثار و از خودگذشتگی آنان نشأت می گیرد.»

خانم اسمیت گفت:

«بله! غالباً همین طور است، هر چند که فکر می کنم آموزشهایی که او به من داده است، احتمالاً تا آن سطح که شما به آن بها می دهید، نباشد. در

مواردی طبیعت بشری مورد آزمون قرار می‌گیرد، اما اگر بخواهیم کلی صحبت کنیم که بیشتر گذشت‌ها و ایثارها از ضعف ریشه می‌گیرد، نه قدرت. در سراسر جهان دوستی و صمیمیت واقعی به ندرت ظاهر می‌شود و متأسفانه (در حالی که لحن صدایش را آرامتر ساخته بود) بسیاری از مردم کمتر به دیگران فکر می‌کنند، مگر آنکه خیلی دیر شده باشد.»

«آن» می‌توانست دلیل این‌گونه طرز تفکر را دریابد. شوهر او فاقد آن شخصیتی بود که می‌باید باشد و در نتیجه او به سویی کشانده شده بود که جهان را تیره‌تر از آن چه که هست ببیند. اما این طرز تفکر در خانم اسمیت گذرا بود، چنانچه خیلی زود بالحن متفاوتی گفت:

«فکر نمی‌کنم شرایط و موقعیت خانم رودک، پرستار من و محبتی که او نسبت به من اعمال می‌دارد، نتیجه‌ی ضعف او بوده باشد. او در حال حاضر سرگرم پرستاری از خانم والیز که در مالبراف بیلدینگز زندگی می‌کند، می‌باشد و بدیهی است که جز به نیکی از خانم والیز یاد نمی‌کند. در نظر دارم با فروش پاره‌ای از دست بافتیم به خانم والیز، سودی کسب کنم. او زنی ثروتمند است و امیدوارم دستبافت‌های گران‌قیمت مورد توجه او قرار گیرد.»

«آن» چندین بار از دوست خود بی‌آنکه ضرورت بداند وجود او را با دیگر ساکنین کامدن پلیس در میان بگذارد، دیدار کرد و بالاخره موقعیتی پیش آمد که ناگزیر شد درباره‌ی خانم اسمیت با دیگر اعضای خانواده‌اش گفت‌وگو کند: یک روز صبح سروالتر، الیزابت و خانم کلی از «لورا پلیس» مراجعت کردند و در غروب همان روز به طور ناگهانی از سوی بانو دالریمپل دعوت شدند و «آن» در نظر داشت غروب همان با خانم اسمیت دیدار کند. «آن» متأسف نبود که ناگزیر بود دعوت خانم دالریمپل را رد کند. «آن» مطمئن بود که این یک دعوت معمولی است، زیرا خانم دالریمپل سرمای شدیدی خورده بود و ناچار بود که در خانه بماند. «آن» به دیگر مدعوین گفته بود در نظر دارد شب را با یکی از همکلاسه‌های قدیمش بگذراند. آنان علاقه‌ای نداشتند که از روابط «آن» سر در بیاورند

اما به هر حال پرسش‌هایی باید مطرح می‌شد تا این همکلاسی قدیمی شناخته شود. الیزابت برای شناختن این همکلاسی قدیمی بی تفاوت بود، ولی سروالتر اصرار داشت.

سروالتر گفت:

«وستگیت بیلدینگز! این چه کسی است که دوشیزه «آن الیوت» خواهان دیدار او در وستگیت بیلدینگز می‌باشد؟»

آن جواب داد:

«خانم اسمیت. بیوه‌ی آقای اسمیت است.»

سروالتر مجدداً پرسید:

«شوهر او چه کسی بوده است؟»

آن جواب داد:

«یکی از پنج هزار اسمیتی که نام او در همه جا دیده می‌شود.»

و باز هم سروالتر سؤال کرد:

«ابن خانم اسمیت چه جاذبه و کششی برای شما دارد؟»

«آن» پاسخ داد:

«او درمانده و فقیر است.»

و سروالتر ادامه داد:

«دوشیزه «آن»! شما چه حوصله‌ای دارید که مصاحبینی بی‌ارزش و

حقیر برای خود بزمی‌گزینید. اما مسلماً می‌توانید تا فردا صبح او را تنها

بگذارید و فردا به دیدار او بروید. فکر نمی‌کنم دم مرگ باشد. بنابراین

می‌تواند فردا امید دیدار شما را داشته باشد. او چند سال دارد؟ چهل

سال؟»

«آن» جواب داد:

«نه آقا! او تنها سی و یک سال دارد. اما فکر نمی‌کنم بتوانم دیدارم را

به تعویق بیاورم. زیرا این تنها بعداز ظهری است که هم من و هم او وقت

داریم. او ناچار است فردا برای درمان به آب گرم برود و همان طور که

می‌دانید در بقیه‌ی روزهای هفته همه‌ی ما گرفتار هستیم.»



الیزابت پرسید:

«نظر بانو راسل درباره‌ی این دوستی چیست؟»

آن جواب داد:

«او در این دوستی نه تنها اشکالی نمی‌بیند، که نظر مثبت هم دارد. و مرا به دیدار از این دوست قدیمی تشویق نیز می‌کند و هر زمان که خانم اسمیت مرا دعوت می‌کند، بانو راسل خود مرا تا محل سکونت او همراهی می‌کند.»

سروالتر گفت:

«ساکنین وستگیت بیلدینگز می‌بایست از توقف کالسکه‌ای در برابر یک چنان خانه‌ای متحیر شوند؟ عجیب نیست که بیوه‌ی سرهانری راسل دوشیزه الیوت را با خود به خانه‌ی بیوه‌زنی در وستگیت بیلدینگز می‌برد؟ به خانه‌ی بیوه‌ای فقیر و مریض که احتمالاً فقط می‌تواند بین سی تا چهل سال عمر کند. کسی که تنها یک خانم اسمیت است. خانم اسمیتی که آدم حقیر و پیش پا افتاده‌ای است و نامی چون او در همه جا دیده می‌شود؟ عجیب نیست که چنین آدمی دوست دوشیزه الیوت باشد و مهم‌تر آن که معاشرت با او بر خویشاوندان عالی مقام الیوت‌ها مرجح دانسته شود؟ خانم اسمیت. وای چه اسمی!»

خانم کلی در جریان همه گفت‌وگوها حضور داشت و حال فکر می‌کرد بهتر است از اتاق خارج شود تا «آن» بتواند توضیحات بیشتری درباره‌ی دوستش بدهد و از تفکر خود دفاع کند. «آن» می‌توانست دلیل دیدار خود را از دوستش به تفصیل بازگو کند، اما حرمتی که برای پدرش قایل بود، به او اجازه‌ی پاسخگویی نمی‌داد. «آن» پاسخی به پدرش نداد. او پدرش را ترک گفت، با این اندیشه که خانم اسمیت تنها بیوه‌ای در باث نیست که بین سی تا چهل سال عمر دارد و احتمال دارد که عمر کوتاهی داشته باشد.

«آن» دیدار خود را از خانم اسمیت لغو نکرد و البته دیگران به دیدار بانو دالریمپل رفتند و صبح فردا «آن» شنید که پدر و خواهرش و خانم

کلی شب گذشته، اوقات خوشی را گذرانده بودند.

او تنها فردی بود که به خانه‌ی بانو دالریمپل نرفته بود و عدم حضور وی بدان جهت که سروالتر و الیزابت تنها به خانه‌ی دالریمپل دعوت نشده بودند، بلکه مأموریت داشتند دیگران را نیز در خانه‌ی آن بانو جمع آورند، مهم تلقی شد. سروالتر و الیزابت از عهده‌دار شدن این مأموریت که از جانب بانو دالریمپل به آنان واگذار شده بود، خوشحال بودند. سروالتر و الیزابت برای دعوت آقای الیوت و بانو راسل به زحمت افتاده بودند. به طوری که آقای الیوت مجبور شد زودتر از موعد مقرر از سرهنگ و الیز جدا شود و بانو راسل ناگزیر گردید تا در برنامه‌ی شامگاهی خود تجدید نظر کند.

«آن» از طریق بانو راسل از همه رویدادهای مهمانی بانو دالریمپل مطلع شده بود. برای «آن» مهم بود که بانو راسل و آقای الیوت با یکدیگر ملاقات و گفت‌وگوی طولانی داشته باشند و خود «آن» خوشحال بود که به دلیل یک چنین امری از رفتن به مهمانی سرباز زده است. دیدارهای مکرر و مستمر «آن» از دوست و همکلاسی قدیمی بیمار و فقیرش سخت مورد تأیید و رضایت آقای الیوت بود. او فکر می‌کرد زن جوانی چون «آن الیوت» که این چنین انسانی عمل می‌کند و دارای چنین خصوصیتی است، از ارزش‌های فوق‌العاده‌ای برخوردار می‌باشد. آقای الیوت در دیدارهایش با بانو راسل، درباره‌ی شایستگی‌های «آن» گفت‌وگو کرده بود.

بانو راسل، حال قادر بود نظر قاطع خود را در مورد آقای الیوت بیان دارد. او متقاعد شده بود که آقای الیوت تصمیم دارد با «آن» ازدواج کند و شروع به شمارش هفته‌هایی کرده بود که پایان دورانی فرارسد که او بر موانع موجود بر سر راه مردی که زن از دست داده، فایق آید و بتواند با «آن» ازدواج کند. بانو راسل در مورد اشتیاق آقای الیوت برای ازدواج با «آن» تردید نداشت، ولی با این حال به طور ضمنی موضوع را با «آن» در میان گذاشت و اظهار داشت که یک چنین پیوندی قریب‌الوقوع خواهد

بود. «آن» صحبت‌های بانو راسل را شنید، ولی واکنشی نشان نداد و تنها لبخندی بر لبانش نشست و به آرامی به علامت نفی سر تکان داد.  
بانو راسل در قبال واکنش «آن» گفت:

«همان طور که خودت به خوبی آگاهی، من آدم خیالبافی نبوده و نیستم و به خوبی از بی‌ثباتی و شک و تردیدهای انسانها آگاهی دارم و می‌دانم که ممکن است بسیاری از محاسباتم اشتباه از آب درآید. منظورم این است که اگر زمانی آقای الیوت پیشنهاد ازدواج به تو داد و تو نیز به پیشنهاد او روی موافق نشان دادی، شما می‌توانید زوج کامل و خوبی بوده و زندگی مشترک پر از کامیابی و خوشی داشته باشید و به علاوه او مردی شایسته است.»

آن پاسخ داد:

«آقای الیوت مرد فوق‌العاده خوب و شایسته‌ای است و از بسیاری جهات من برای او احترام قابل هستم، اما تجانسی میان خود و او نمی‌بینم.»  
بانو راسل موضوع را رها کرد و تنها به این نکته اشاره کرد که:  
«من شخصاً می‌توانم ترا به عنوان بانوی آینده‌ی کلینچ ببینم، کسی که در آینده بانو الیوت خواهد شد و کسی که قادر خواهد بود جای و مقام ارزشمند مادرت را پر کند، خود تو هستی، تویی که می‌توانی وارث و جانشین همه‌ی حقوق مادرت باشی و محبوبیت تو در نزد من دقیقاً نظیر همان محبوبیتی است که مادرت در قلب من داشت. تو از نظر رفتار و ظاهر کاملاً شبیه مادرت هستی و اگر قدرت داشتم، ترا در جایگاه مادرت می‌نشاندم، زیرا که تو از بعضی جهات حتی بر مادرت نیز برتری داری.»  
«آن» عزیزترین من! اگر تو در یک چنین جایگاهی قرارگیری، من خوشبخت‌ترین انسانها خواهم بود.»

«آن» برای غلبه بر احساسات درونی، از بانو راسل فاصله گرفت و در کنار میزی که در فاصله‌ای از آن دو قرار داشت، رفت و تظاهر کرد مشغول کاری می‌باشد تا از این طریق بر هیجانات خود فایق آید. برای چند لحظه هیجان بر او غالب گشته بود. فکر اینکه در جایگاه مادرش

قرار گیرد و بانام «بانو الیوت» خوانده شود و به قصر کلینچ باز گردد و بار دیگر و برای همیشه کلینچ خانه‌ی او شود، آنچنان وجدی در او به وجود آورده بود که قادر به مقاومت در برابر آن نبود. بانو راسل دیگر در این مورد کلامی بر زبان نیاورد تا این آرزو تحقق یابد و اعتقاد داشت در حال حاضر آقای الیوت نیز در یک چنین اندیشه‌ای می‌باشد.

تصور اینکه آقای الیوت نیز در قلب خود همین آرزو را می‌پروراند «آن» را از دنیای تخیل بیرون آورد و جذابیت و سحرآمیزی عنوان «بانو الیوت» و بانوی نخست قصر کلینچ بودن از ذهن او زودوده شد. «آن» هرگز نمی‌توانست آقای الیوت را به عنوان شوهر خود بپذیرد و نه تنها احساسات آن نمی‌توانست آقای الیوت را به عنوان مرد مطلوب وی بنمایاند، بلکه قضاوت «آن» درباره‌ی آقای الیوت که ناشی از تعمق و تفکر بسیار بود، این بود که نمی‌تواند آقای الیوت را به عنوان همسر خود پذیرا شود.

اگر چه آنان به مدت یکماه بود با یکدیگر آشنا شده بودند، اما «آن» نمی‌توانست خود را قانع سازد که شخصیت آقای الیوت را شناخته است و با ماهیت ذهنی او کاملاً آشنا می‌باشد. در اینکه او مردی باشعور، آگاه و با شخصیت بود، تردیدی نبود و این موضوع به حد کفایت روشن بود. او دقیقاً می‌دانست که چه چیزی درست می‌باشد و «آن» نمی‌توانست بر روی مسایل اخلاقی انگشت گذاشته او را نفی کند، اما با این حال فکر اینکه زمانی پاسخ مثبت به پیشنهاد آقای الیوت بدهد، احساس اضطراب در دل او می‌نشانند. او نسبت به گذشته‌ی آقای الیوت بی‌اعتماد بود، هر چند که الیوت کنونی را مورد اعتماد می‌دانست. نامهایی که گاه‌بگاه درباره‌ی مصاحبین و دوستان گذشته‌ی او از دهانش خارج می‌شد و نیز صحبت‌هایی که گاه درباره‌ی گذشته خود اظهار می‌داشت «آن» را مشکوک می‌کرد و این شبهه را در «آن» به وجود می‌آورد که او گذشته‌ی خوبی نداشته است. «آن» در آقای الیوت گاه خصوصیات ناخوشایندی را مشاهده می‌کرد. از جمله سفرهای او در روزهای یکشنبه، امری عادی

بود و دیگر اینکه او در یک دوره از زندگی اش که اتفاقاً دوره‌ی کوتاهی نیز بوده، نسبت به مسایل مهم زندگی بی توجه بوده است. اما با اینکه حال، او به طریق کاملاً متفاوتی فکر و رفتار می کرد، چه کسی می توانست تضمین کند که آدم زیرک و هوشیاری چون آقای الیوت همچنان همین خصوصیت را حفظ کند؟ چطور می توان اطمینان حاصل کرد که ذهن او به راستی شستشو و تزکیه شده است.

آقای الیوت مردی منطقی، محتاط و باشخصیت بود، اما مرد روراستی نبود. هیچگاه احساسات خود را ظاهر نمی کرد، کسی خشم و یا شادی او را در برابر رفتارهای خطا و یا خوب دیگران ندیده بود. این خصوصیات برای «آن» نگران کننده بود. تأثیراتی که آقای الیوت در گذشته بر «آن» به جای گذاشته بود، درمان ناپذیر بود. «آن» به صراحت، صداقت و شخصیت قابل تعیین دیگران بیشترین امتیاز را می داد. خونگرمی و بروز احساسات در دیگران هنوز بر «آن» تأثیر نیکویی به جای می گذاشت. احساس می کرد خلوص و صداقت کسانی که از سر صداقت حتی سخنان نابه جایی بر زبان می آورند، ارزشمند می باشد و در مقابل از کسانی که حضور ذهنشان هیچگاه آشفته نمی شد و زبانشان هیچگاه نمی لغزید، وحشت داشت.

آقای الیوت همچنین از سوی همه کسانی که با وی در تماس بودند، به عنوان انسانی با فصیلت شناخته می شد. با آنکه در خانه‌ی پدرش خلق و خوهای متفاوتی وجود داشت، او موفق شده بود که همه‌ی آنان را از خود راضی و خشنود نگاهدارد. او کلاً آدم متحملی بود و قادر بود به خوبی در برابر هر کس بایستد. درباره‌ی خانم کلی تا حدودی به طور وضوح و صریح سخن گفته بود و با خانم کلی با تحقیر رفتار می کرد، ولی با وجود این خانم کلی او را چون دیگران ستایش می کرد.

بانو راسل که کمتر با آقای الیوت در تماس بود، برخلاف «آن» دلیلی برای بی اعتمادی نسبت به او نمی دید، نمی توانست مناسب تر از آقای الیوت مردی را برای «آن» تصور کند و همواره در این رویای شیرین بود

که روزی آقای الیوت را دست در دست «آن» محبوبش در کلیسای کلینچ  
بیند و امیدوار بود که این مراسم در پائیز آینده برگزار گردد.

## بخش هیجدهم

اوایل ماه فوریه بود و از اقامت «آن» در باث حدود یک ماه می‌گذشت و به طور فزاینده‌ای بر اشتیاق وی برای کسب خبر از آپرکراس و لایم افزوده می‌شد. او می‌خواست بیشتر از آنچه که ماری در نامه‌هایش می‌نوشت، کسب خبر کند.

مدت سه هفته بود که ابداً اطلاعی از آنان نداشت. «آن» تنها می‌دانست هانریتا به آپرکراس بازگشته و حال لوئیزا اگر چه به سرعت رو به بهبود می‌باشد، با وجود این هنوز در لایم اقامت دارد و در غروبی که نامه ضخیم‌تر و پر حجم‌تر از حد معمول ماری برای او ارسال شد، بیشتر و بیشتر اشتیاق دیدار آنان در وجودش شعله کشید.

نامه‌ی ماری همراه با نامه‌ی دریا سالار کرافت و همسر او بود که طی آن به تعارفات معموله پرداخته شده بود.

کرافت‌ها تصمیم داشتند به باث بیایند و «آن» با اطلاع از این خبر خوشحال شد، زیرا آنان مردمی مهربان بودند که تعلق خاطری در «آن» نسبت به خود برانگیخته بودند.

سروالتر سؤال کرد: در نامه چه نوشته شده؟ کرافت‌ها به باث می‌آیند؟

«آن» جواب داد:

«آقا، نامه‌ای از آپرکراس است.»

سروالتر گفت:

«آه آن نامه پاسپورت ورود آنان به کامدن پلیس است. من در هر حال باید مستأجرم را ببینم و بدانم او با ملک من چه کرده است.»  
«آن» دیگر به صحبت‌های پدرش گوش نمی‌داد چرا که غرق در نامه‌ای شده بود که ماری برای او فرستاده بود:

اول فوریه

«آن» عزیزم

«از اینکه مدتی است برای تو نامه‌ای ننوشته‌ام، پوزش نمی‌خواهم، برای اینکه می‌دانم مردمی حقیر، چون مردم باث‌چگونه فکر می‌کنند. تو خودت در آپرکراس بوده‌ای و می‌دانی که چیزی برای نوشتن ندارد. ما کریسمس غمگینی داشتیم.

خانم و آقای ماسگروو در طول تعطیلات کریسمس حتی یک مهمانی نیز ندادند، مگر دید و بازدید با هایتراها.

من که هایتراها را آدم حساب نمی‌کنم، ولی بالاخره تعطیلات کریسمس به پایان رسید، فکر نمی‌کنم تا کنون هیچیک از بچه‌ها یک چنین تعطیلات مزخرفی را گذرانده باشند. من خود مطمئن هستم پیش از این یک چنین کریسمس غمگینی نداشته بودم.

روز گذشته، خانه خالی شد و همه جز کوچولوهای هارویل رفتند، اما حتماً تعجب می‌کنی که هیچیک از بچه‌های هارویل در این مدت به خانه‌شان نرفته‌اند. خانم هارویل باید مادر عجیبی باشد که این مدت طولانی طاقت آورده و از بچه‌هایش جدا مانده است. من که یک چنین طاقت و تحملی ندارم. به عقیده‌ی من آنان ابداً بچه‌های خوبی نیستند، ولی خانم ماسگروو آن دو را اگر نگویم از نوه‌های خودش بیشتر دوست دارد، کمتر دوست ندارد.

در این جا ما مشکلی داریم که تو در باث آن را حس نمی‌کنی.



در باث حداقل می‌توانی در اطراف قدمی بزنی و دوستان جدیدی پیدا کنی، ولی در اینجا هیچ آشنایی وجود ندارد. می‌توانم بگویم از هفته‌ی دوم ژانویه تقریباً هیچ کس به سراغ من نیامده است، به جز چارلز هایتر که حضورش برایم زحمت است، نه رحمت. بین خودمان باشد فکر می‌کنم هانریتا بد کرد که به اندازه‌ی لوئیزا در لایم نماند، چون ممکن بود که جدایی بین آنان، چارلز هایتر را از صرافت هانریتا بیاندازد. امروز یک کالسکه رفت تا لوئیزا و هارویل‌ها را به اینجا بیاورد. به هر حال امشب شام در خانه‌ی بزرگ دعوت نداریم، چون خانم ماسگروو نگران است که مسافرت، لوئیزا را خسته کرده باشد. فکرش را بکن! چه مراقبتی از او می‌کنند، ولی در عوض من راحت تر هستم شام را فردا شب مهمان آنان باشم. خوشحالم که آقای الیوت را مردی موجه و مقبول یافتی و مایل هستم با او آشنا شوم. اما من مثل همیشه بدشانس هستم و به آرزوهایم دیر می‌رسم. باز هم باید در این جا هم از قافله عقب باشم و آخرین نفری از خانواده‌مان خواهم بود که با آقای الیوت آشنا می‌شوم. مدت طولانی است که خانم کلی با الیزابت می‌باشد، آیا او قصد ندارد از آنجا برود؟ اما فکر نمی‌کنم حتی اگر او شاخ را بکند و از الیزابت جدا شود، ما را به باث دعوت کنند. نظرت را درباره‌ی دعوت پدرم از ما برای من بنویس. فکر نمی‌کنم پدرم از من بخواهد که بچه‌هایم را هم همراهم بیاورم، ولی با خیال راحت آنان را در خانه می‌گذارم. من امروز اطلاع پیدا کرده‌ام که کرافت‌ها قصد دارند به باث بیایند، چون دریا سالار مریض است. چارلز به طور اتفاقی از قصد آنان اطلاع یافت. آن دو آنقدر نزاکت و ادب نداشتند که مرا هم در جریان قرار دهند و یا پیشنهاد بدهند در صورتی که پیامی دارم، به باث برسانند. فکر نمی‌کنم یک چنین رفتاری در اصول همسایگی منطقی باشد. ما

از تصمیمات آنان هیچ نمی‌دانیم و این به راستی نمونه‌ای از بی‌نزاکتی آنان است. چارلز به من عشق می‌ورزد و به من پیوسته است. همه چیز مرتب است.

قربان تو، ماری ماسگروو

راستی فراموش کردم که بنویسم حالم چندان خوش نیست و جمیما همین حالا به من گفت که می‌گویند سرماخوردگی بدی که عارضه‌ی آن گلودرد شدید است، شایع شده. به جرأت می‌توانم بگویم که من سرماخورده‌ام، چون گلویم سوزش گرفته است. تو می‌دانی که من از همه بدشانس‌ترم.»

قسمت اول نامه بدینصورت پایان یافته بود و قسمت دوم در همان پاکت جای داده شده بود.

«نامه را تعمداً به پایان نبردم تا بتوانم چگونگی سفر لوئیزا را برای تو بنویسم و حال خیلی خوشحالم که این کار را کردم، چون حرفهای بسیار برای گفتن دارم. اول از همه این را بگویم که روز گذشته یادداشتی از خانم کرافت دریافت داشتم. واقعاً یادداشت دوستانه و پر از لطفی بود و به عنوان من نوشته شده بود، همان طور که می‌بایست باشد. بنابراین می‌توانم هر قدر که بخواهم، نامه‌ای را کش بدهم. دریا سالار این طور که می‌گفتند، مریض نیست و امیدوارم که در باث بتواند به همه‌ی خواسته‌های خود دسترسی یابد. من واقعاً خوشحال می‌شوم که آنان به سلامتی به کلینچ مراجعت کنند. چون بهتر از این همسایه مشکل بتوان یافت. حال درباره‌ی لوئیزا بنویسم. می‌خواهم یک چیزی بنویسم که شاخ در بیاوری. لوئیزا و هارویل هر روز سه‌شنبه در کمال سلامت وارد شدند و عصر همان روز ما به دیدار لوئیزا رفتیم تا از حال او با خبر شویم برای ما حیرتی نداشت که به‌رغم دعوت ما سروان بنویک را در جمع آنان نینم. اما می‌دانی دلیل نیامدن او به آپرکراس چه بود؟ او شیفته‌ی لوئیزا شده و جرأت نمی‌کند تا پاسخ مثبت از آقای ماسگروو دریافت نداشته به

آپرکراس بیاید. ظاهراً قبل از حرکت لوئیزا به آپرکراس همه قول و قرارها بین سروان بنویک و لوئیزا گذاشته شده است و آقای هارویل نیز طی نامه‌ای برای آقای ماسگروو از طرف بنویک از لوئیزا خواستگاری کرده است. تو از این ماجرا بهت زده نشدی؟ اگر پیش از این کوچکترین اشاره‌ای در این مورد شنیده باشی، حیرت خواهم کرد. من که قبلاً هیچ نشنیده بودم. خانم ماسگروو به آرامی اعتراض کرده بود که چرا در این مورد هیچ چیز پیش از این نشنیده است. ما همه از این خواستگاری خوشحال شدیم، چون درست است که سروان بنویک در حد سروان ونت ورث نیست، ولی از چارلز هایتر به مراتب بهتر است. و آقای ماسگروو موافقت خود را اعلام داشته و انتظار می‌رود که امروز سروان بنویک به آپرکراس وارد شود.

خانم هارویل می‌گوید، شوهرش احساس می‌کند این ازدواج پس از مرگ خواهرش بسیار منطقی می‌باشد. اما به هر حال لوئیزا برای هارویل‌ها خیلی مناسب است. در واقع خانم هارویل با من کاملاً هم عقیده است که ما به شدت به لوئیزا علاقه‌مند هستیم، آن قدر که نمی‌توانیم از او پرستاری کنیم. چارلز نمی‌داند که واکنش سروان ونت ورث در قبال این خواستگاری چیست، اما نا آنجا که تو هم به خاطر داری، او زیاد به لوئیزا نمی‌چسبید و من هرگز فکر این موضوع را هم نمی‌کردم و این پایان ماجرای است بر ستایش‌هایی که سروان بنویک از تو می‌کرد.

چگونه چارلز می‌تواند این تضادها را در ذهن خود با هم هماهنگ سازد، برای من قابل درک نیست. زیرا سروان بنویک از یک طرف تو را ستایش می‌کرد و همه‌ی ما فکر می‌کردیم که به تو توجه دارد و حال می‌بینیم که از لوئیزا خواستگاری می‌کند. به هر حال امیدوارم که اجتماعی‌تر شده باشد. مسلماً ازدواج لوئیزا با سروان بنویک برای لوئیزا شانس بزرگی نیست، اما میلیون‌ها بار بهتر از آن است که با خانواده‌هایی در سطح هایترها ازدواج کند.»

ماری دلیلی نمی‌دید که برای دادن چنین خبرهایی خواهرش را آماده

سازد. «آن» در تمام عمرش تا این حد متحیر نشده بود. ازدواج سروان بنویک و لوئیزا ماسگروو! قبول یک چنین امری بسیار دشوار بود. «آن» با تلاش فراوان ظاهر خود را حفظ کرد و همچنان آرام باقی ماند. خوشبختانه تعداد افرادی که در اتاق بودند، اندک بود. سروالتر می خواست بداند آیا کرافت‌ها با کالسکه‌ی چهار اسبه سفر می‌کنند و آیا صلاح هست که همگی به استقبال آنان بروند و یا کافی است که تنها الیزابت و خود او به استقبال بروند.

الیزابت پس از آنکه «آن» را فارغ از خواندن نامه دید پرسید:

«حال ماری چطور است؟»

و بی آنکه منتظر پاسخ شود، گفت: «خدا می‌داند کرافت‌ها برای چه منظوری به باث می‌آیند؟»

«آن» جواب داد:

«آنان برای درمان دریا سالار کرافت به این جا می‌آیند. گمان می‌رود که او مبتلا به نفرس باشد.»

سروالتر گفت:

«نفرس و فرسودگی. بیچاره پیرمرد با شخصیت.»

الیزابت پرسید:

«آیا آنان در این جا آشنا یا قوم و خویشی دارند؟»

«نمی‌دانم، اما مشکل در این حوالی آشنا یا خویشاوندی داشته باشند چون با توجه به نوع شغل و نوع ارتباطات دریا سالار کرافت امکان اینکه آشنایانی در این اطراف داشته باشند، بعید به نظر می‌رسد.»

سروالتر به سردی گفت:

«من حدس می‌زنم دریا سالار کرافت به عنوان مستأجر قصر کلینچ در باث مشهور و شناخته شده باشد. الیزابت، ما می‌توانیم او و همسرش را به

ساکنین «لورا پلیس» معرفی کنیم؟»

الیزابت جواب داد:

«آه نه! فکر نمی‌کنم آنان شایسته‌ی معرفی به بانو دالریمپل باشند. بهتر

است در تماس‌ها و ارتباط‌هایمان دقت بیشتری بکنیم و کسانی را به بانو دالریمپل معرفی نکنیم که موجب ناراحتی او شود. اگر بانو دالریمپل با ما نسبت خویشاوندی نداشتند، معرفی دریا سالار و همسرش مانعی نداشت، اما بانو دالریمپل به عنوان خویشاوند شما روی کسانی که معرفی می‌کنید حساب می‌کنند. ما بهتر است کرافت‌ها را به حال خودشان واگذاریم تا همسطح و هم‌طبقه‌ی خودشان را پیدا کنند. گفته می‌شود در این اطراف دریانوردانی زندگانی می‌کنند و کرافت‌ها می‌توانند آشنایان مناسبی برای خود دست و پا کنند.

توجه مشترک سروالتر و الیزابت نسبت به نامه‌ای که ماری ارسال داشته بود، در همین حد خلاصه می‌شد، ولی خانم کلی توجه بیشتری نشان داد و حال همسر چارلز ماسگروو و فرزندان او را جویا شد و سپس «آن» احساس کرد که موضوع نامه فراموش شده است.

«آن» در اتاق خود کوشید تا مفاهیم نامه را در ذهن خود مرتب سازد تا بهتر بتواند آن را درک کند آیا چارلز ماسگروو به واکنش سروان ونت ورث فکر می‌کند؟ طرز تفکر، احساسات و انزوای سروان بنویک موضوعی نبود که دیگران از آن سردر بیاورند. افکار سروان بنویک و لوئیزا کاملاً با یکدیگر متفاوت بود. در چه مورد آن دو برای یکدیگر جاذبه داشته‌اند؟

پاسخ این سؤال خیلی زود به ذهن «آن» رسید.

این شرایط مکانی بود که برای آن دو جاذبه به وجود آورده بود. آنان به مدت چند هفته در کنار یکدیگر در خانواده‌ای کوچک زندگی کرده بودند. زیرا هائریتا از آنان دور شده بود و بدون تردید، آن دو در طول زمان به یکدیگر نزدیکتر و وابسته‌تر شده بودند. لوئیزا در حال بهبود بود و سروان بنویک دائماً در کنار او بود و به بهبودی او کمک می‌کرد. این موضوعی بود که «آن» پیش از این حتی به آن فکر هم نکرده بود و «آن» به جای آنکه مانند «ماری» به این نتیجه برسد که نزدیکی و تماس دایم بین سروان بنویک و لوئیزا ممکن است آن دو را شیفته‌ی یکدیگر سازد، تنها

در این فکر بود که سروان بنویک به او توجه دارد. «آن» برخلاف ماری حاضر نبود در مورد سروان بنویک قضاوت غیرمنطقی داشته باشد. «آن» متقاعد شده بود که هر زن جوان دیگری هم به سروان بنویک نزدیک می‌شد و به احساساتش احترام می‌گذاشت، می‌توانست مانند خود «آن» در قلب بنویک جای باز کند و مورد ستایش بنویک قرار گیرد. او قلبی مهربان داشت و می‌بایست که کسی را دوست بدارد.

«آن» دلیلی نمی‌دید که آن دو با یکدیگر خوشبخت نباشند. لوئیزا اشتیاق و علاقه‌ی خاصی به دریانوردی داشت و بدون تردید بیشتر به یکدیگر علاقه‌مند شده و از نظر فکری نزدیک‌تر به یکدیگر می‌شدند. لوئیزا آسان خواهد توانست شادابی و نشاط خود را به سروان بنویک منتقل کند و در عوض لوئیزا خیلی زود با ادبیات کلاسیک و معاصر آشنا خواهد شد، نه شاید هم که لوئیزا هم‌اکنون با لرد بایرون و اسکات آشنا شده باشد.

البته آنان با شعر شروع کرده‌اند و با شعر به عشق رسیده‌اند. بدون تردید توجه لوئیزا ماسگروو متوجه ادبیات شده و ذوق ادبی او شکوفا شده است.

یک روز اقامت در لایم و سقوط از صخره‌های «کاب» ممکن بود بر سلامتی او، اعصاب او، شجاعت او، شخصیت او و همه‌ی خصوصیات و حیات او اثر گذارده باشد، همچنانکه بر سرنوشت او اثر گذاشته بود.

نتیجه‌ای را که «آن» از تفکرات خود گرفت، این بود که زنی را که سروان ونت ورث شایسته‌ی خود می‌داند، مرجحاً مورد تأیید مرد دیگری قرار می‌گیرد، بنا بر این دلیلی ندارد که ما بیش از حد دچار حیرت شویم و اگر سروان ونت ورث احساس کرده است که دوستی را از دست نداده است بنابراین جایی برای تأسف وجود ندارد.

اما وقتی «آن» فکر می‌کرد که سروان ونت ورث آزاد است و به کسی تعلق ندارد و خطر ازدواج لوئیزا با سروان ونت ورث رفع شده است. قلبش می‌تپید و این تپش از تأسف نبود و تپشی بود که بر گونه‌اش رنگ

تند سرخ می‌دواند. او در درون احساسی را سراغ می‌کرد که از شکافتن آن شرم داشت. و آن احساس نامی جز شادی نداشت.

«آن» برای دیدار کرافت‌ها شوق بسیار داشت، اما وقتی ملاقات دست داد و متوجه شد که آنان هیچ اطلاعی از رابطه بین بنویک و لوئیزا ندارد، شوق او فرو نشست، و اگر چه نام لوئیزا ماسگروو و سروان بنویک نیز بر زبانها جاری شد، اما نیم لبخندی هم بر لب‌ها ننشست.

کرافت‌ها در «گای» اقامت کردند، محلی که مورد رضایت سروالتر بود. سروالتر ابداً از آشنایی با کرافت‌ها شرم‌منده نبود و حتی پیش از ورود دریاسالار کرافت نیز درباره‌ی آنان با الیزابت صحبت می‌کرد و بدانها می‌اندیشید.

کرافت‌ها مانند سایر مردم باث فکر می‌کردند و معاشرت با الیوت‌ها را نه به عنوان یک دوستی که مبتنی بر علاقه و محبت بود، تلقی می‌کردند بلکه تشریفات خشک و خالی می‌پنداشتند.

آنان خصوصیات ذاتی خود را به باث آورده بودند، یعنی همراه یکدیگر بودند.

به دریاسالار کرافت دستور داده شده بود که برای رفع عوارض نقرس پیاده‌روی کند و ظاهراً خانم کرافت در همه چیز با وی سهیم بود و پایه‌پای شوهرش قدم برمی‌داشت تا او درمان گردد.

«آن» به هر کجای باث می‌رفت با آن دو برخورد داشت و بانو راسل تقریباً هر روز صبح «آن» را از کالسکه‌ی خود پیاده می‌کرد تا به آن زوج پراحساس پیوندد.

«آن» احساسات این زوج نسبت به یکدیگر را ستایش می‌کرد. آن دو زیباترین و جذاب‌ترین تصویر از یک زندگی زیبا را تجسم می‌بخشیدند. دریاسالار به محض مشاهده‌ی «آن» با همان خوشرویی و نشاطی که با دیدن یک دوست قدیمی پدید می‌آید برای «آن» دست تکان می‌داد.

«آن» بیشتر از آن گرفتار بانو راسل بود که بتواند شخصاً قدم بزند، اما بالاخره یک روز صبح حدود یک هفته یا ده روز پس از ورود

دریاسالار کرافت به باث، فرصتی دست داد تا بانو راسل و کالسکه او را ترک گفته و به تنهایی در بخش پائین شهر به سوی کامدن پلیس پیاده روی کند و در حالی که در سر بالایی خیابان «میلسام استریت» قدم برمی داشت به طور تصادفی با دریاسالار کرافت برخورد کرد.

دریاسالار در پشت ویتترین یک تابلو فروشی ایستاده و در حالی که دستش را در پشتش حلقه کرده به یکی از تصاویر خیره مانده است.

«آن» نمی توانست از کنار دریاسالار گذشته او را نادیده انگارد، اما برای آنکه او را متوجه خود سازد، ناچار بود یا او را مخاطب قرار داده و یا دست خود را با بازوی او آشنا سازد.

وقتی دریاسالار متوجه «آن» شد، طبق معمول بنا به خصوصیت همیشگی خود با خوشروئی با «آن» مواجه شد:

«آه! این شما هستید دوشیزه الیوت؟ متشکرم، متشکرم. شما چون یک دوست با من برخورد کردید. دیدید من به این تصویر خیره شده بودم. هرگز نمی توانم بی آنکه بایستم و به این تصویر خیره شوم، از کنار این فروشگاه بگذرم.

این جا چه جای جالبی است. آن کشتی را می بینید؟ به کشتی در تابلو اشاره کرد. «آیا تا به حال یک چنین کشتی ای دیده بودید؟ نقاش چه تصور غریبی داشته؟ چه کشتی ای تصویر کرده است؟ دو مرد بر روی عرشه ی آن ایستاده اند و به صخره ها و کوهستانهای اطراف خود خیره شده اند. من نمی دانم آن کشتی در کجا ساخته شده.»

(دریاسالار از صمیم قلب خندید)

«من که جرأت سوار شدن بر آن را ندارم. خوب،» به طرف آن برگشت «کجا می رفتید؟» می توانم شما را همراهی کنم؟ می توانم کمکی بکنم؟»

- «نه متشکرم، تنها کمکی که می توانید بکنید، افتخار همراهیتان را به من بدهید. می توانیم مسافتی را با یکدیگر طی کنیم. من راهی خانه



«البته که شما را همراهی می‌کنم با تمام قلب و با تمام وجود با شما قدم برمی‌دارم.»

برای شما موضوعی برای گفتن دارم و همین‌طور که با هم قدم می‌زنیم موضوع را برای شما تعریف خواهم کرد. خوب بازوی مرا بگیرید. بازوی راستم را. وقتی بازوی چپم را بگیرید، احساس آرامش نمی‌کنم.»

«خدای من این چه کشتی است که تصویر شده است! یک نگاه دیگر به آن بیندازید.» سپس به راه افتادند.

«آن» گفت:

«آقا! شما گفتید که موضوعی برای گفتن دارید.»

«بله همین حالا برای شما تعریف می‌کنم. اما از این طرف یک دوست دارد به ما نزدیک می‌شود، اجازه دهید فقط به او بگویم «حالت چطور است. اسم او کاپتین بریگدن است.»

«بریگدن به هر کس جز همسرم که همراه من باشد، خیره می‌شود. همسرم پایش زخم شده. در پاشنه‌ی پایش تاول بزرگی به بزرگی سه شلینگ زده است و دیگر با من همراه نمی‌شود. اگر شما به آن طرف خیابان نگاه کنید، دریاسالار براند را با برادرش که به طرف پایین می‌روند مشاهده خواهید کرد. آدمهای بی‌خیالی هستند. هر دوی آنان را می‌گویم. خوشحالم آن دو این طرف خیابان نیستند. سوفی نمی‌تواند آن دو را تحمل کند. آنان یک بار حقه‌ی کثیفی سر من پیاده کردند. یک وقت دیگر همه ماجرا را برای شما تعریف می‌کنم. اینکه دارد به طرف ما می‌آید «سرآکیبالار» پیر و آن کوچولو، نوه‌اش می‌باشد. او خبر قدم زدن من و شما را برای همسرم خواهد برد. افسوس که صلح برای او خیلی زود فرا رسیده! این هم سرآکیبالار پیر. خوب دوشیزه الیوت با باث چطور هستید؟ این جا برای ما جای غریبی است. دایم آشنایان قدیمی را ملاقات می‌کنیم. خیابان‌های صبح اینجا از دوستان قدیمی پر می‌باشد.

«در اینجا مطمئن هستی که می‌توانی گپ بزنی یا می‌توانی از همه‌ی آنها جدا شده و در را بر روی خودت ببندی و در صندلی ات فروری و

اینجا چون کلینچ دنج و راحت می باشد. ما در شمال بارموث و دیل یک چنین وضعی داشتیم.

«می توانم بگویم که از محل سکونتمان چندان خوشم نمی آید چون یاد اولین محل سکونتمان در بارموث را در خاطرم زنده می کند. باد از میان یکی از گنجه ها چون بارموث می وزد.»

وقتی کمی بیشتر رفتند، «آن» به خود جرأت داد و پرسید که در یاسالار درباره ی چه موضوعی می خواست صحبت کنند؟

«آن» امیدوار بود قبل از آنکه طول خیابان «میلسام» را طی کرده باشند کنجکاوی او ارضاء شده باشد. اما ناچار بود که باز هم منتظر بماند تا دریا سالار حواس خود را متمرکز کند و از آنجا که او، خانم کرافت نبود ناگزیر بود به در یاسالار فرصت دهد تا شیوه ی خود را دنبال کند همین که به سربالایی خیابان «بلمونت» رسیدند، او شروع کرد.

«خوب حالا موضوعی را خواهید شنید که شما را متحیر خواهد کرد. اما ابتدا باید نام آن بانوی جوانی را که می خواهم درباره ی او صحبت کنم به من بگویید. همان بانوی جوانی که شما او را خوب می شناسید و همه ی ما نگرانش بودیم. همان دوشیزه ماسگروو را میگویم که آن سانحه برای او روی داد. من همیشه نام مسیحی او را فراموش می کنم.

اگر قرار بود که «آن» خود در این رابطه موضوعی را طرح کند، ابداً به این سرعت اشاره ای نمی کرد، اما حال با خیال راحت نام «لوئیزا» را بر زبان راند.

«آه! بله بله دوشیزه لوئیزا ماسگروو، درست است خود اوست. فکر می کنم کمتر بانوی جوانی یک چنین نام مسیحی داشته باشد. اگر او نامی چون سوفی یا از این قبیل می داشت، هیچگاه فراموش نمی کردم. خوب این دوشیزه لوئیزا، همان طور که همه ی ما فکر می کردیم و شما هم می دانستید، قرار بود با فردریک ازدواج کند. تصور من این بود که فردریک مدتهاست که به او عشق می ورزد. تنها حیرت ما از این بابت بود که چرا آن دو با یکدیگر ازدواج نمی کنند تا اینکه واقعه ی لایم اتفاق

افتاد و طبیعی بود که آنان باید منتظر می‌شدند تا ناراحتی مغزی آن دوشیزه ماسگروو بکلی رفع شود. اما بدنبال این ماجرا وضع عوض شد، فردریک به جای آنکه در لایم بماند، به پلیموت و سپس به دیدن ادوارد رفت. وقتی ما از «ماینهد» بازگشتیم، او همچنان در نزد ادوارد ماند و هنوز هم در آنجا مانده است. ما از ماه نوامبر تا کنون از او خبری نداریم. حتی سوفی قادر به درک موضوع نیست. اما غریب‌ترین و عجیب‌ترین موضوع اتفاق افتاد چون این بانوی جوان، همین دوشیزه ماسگروو را می‌گویم به جای فردریک قرار است با جیمز بنویک ازدواج کند. شما بنویک را می‌شناسید؟»

- «تا حدودی با او آشنایی دارم.»

«بله، آن دوشیزه خانم قرار است با کاپیتان بنویک ازدواج کند. باور کنید آنان به احتمال زیاد با هم ازدواج خواهند کرد و حالا نمی‌دانم دیگر منتظر چه می‌باشند.»

آن گفت: «فکر می‌کنم کاپیتان بنویک جوان بسیار دوست‌داشتنی است و دارای شخصیت جالبی است.»

«آه! بله، بله این جا قصد ندارم صحبتی علیه جیمز بنویک بکنم. او تنها یک فرمانده است و تابستان گذشته بدبختی‌هایی داشت، او مردی بسیار خوش‌قلب و صمیمی است و به شما اطمینان می‌دهم افسری علاقه‌مند و بسیار صمیمی‌تر از آن است که شما فکرش را بکنید. شما شاید از ظاهر و رفتار ملایم او نتوانید درباره‌ی کارآیی و قدرت فرماندهی‌اش قضاوت کنید.»

«در حقیقت شما در این مورد اشتباه کردید آقا. من هرگز نمی‌خواستم با توجه به روحیه‌ی کاپیتان بنویک در مورد کارآیی او قضاوت کنم. فکر می‌کنم کاپیتان بنویک دارای رفتار پسندیده‌ای است و عموم اطرافیان او در این مورد متفق‌القول می‌باشند.»

«درست است، درست است، بانوان بهترین قضاوت هستند، اما جیمز بنویک بیش از حد نرم و ملایم است، هر چند که نمی‌توانم قضاوت

کاملی از وی داشته باشم، چون مدتهاست که او را ندیده‌ام. اما من و سوفی نمی‌توانیم فکر نکنیم که رفتار و سلوک فردریک بهتر از رفتار جیمز بنویک است. در سلوک و رفتار فردریک خصوصیات وجود دارد که برتر از ذوق و سلیقه‌ی ما می‌باشد.»

«آن» متحیر مانده بود چه بگوید. او تنها می‌خواست این طرز فکر رایج را که متانت و قاطعیت معارض یکدیگرند، نفی کند و ابداً قصد نداشت رفتار و سلوک کاپیتان بنویک را به عنوان بهترین سلوک معرفی کند و بالاخره پس از چند لحظه تردید گفت:

«من قصد مقایسه بین دو دوست را نداشتم.»

اما در یاسالار کرافت کلام «آن» را قطع کرد و گفت:

«و یک موضوع کاملاً درست است و آن موضوع ازدواج قطعی آقای بنویک و آن دوشیزه خانم می‌باشد و ابداً شایعه‌ای در بین نیست. همین دیروز فردریک نامه‌ای برای خواهرش نوشت و او را در جریان این موضوع قرار داد. ظاهراً فردریک خود از آپرکراس نامه‌ای دریافت داشته بود که او را از این جریان مطلع می‌کرد. گویا همه‌ی آنان در آپرکراس گرد آمده باشند.»

در این موقع، فرصتی پیش آمده بود که «آن» نمی‌توانست از آن بهره بگیرد. بنابراین با بی‌شکبی گفت:

«در یاسالار! امیدوارم در نامه کاپیتان ونت ورث چیزی نوشته نشده باشد که شما و خانم کرافت را ناراحت کرده باشد. تا آنجا که من استنباط کرده بودم، در پائیز گذشته علاقه و پیوندی بین او و دوشیزه لوئیزا ماسگروو به وجود آمده بود که ظاهراً پس از مدتی این دوستی بدون هیچگونه خشونت‌ی قطع شده است. امیدوارم که نامه‌ی او خبر از افسردگی او نداشته باشد.»

«نه ابداً از ابتدا تا انتهای نامه‌ی او نشانی از شکایت و گلایه وجود نداشت.»

«آن» سرخود را پائین انداخت تالبخند خویش را پنهان سازد.

«نه، نه، فردریک از آن آدمهایی نیست که ناله و شکایت کند. او از روحیه‌ای قوی برخوردار است. اگر دختری مرد دیگری را ترجیح می‌دهد، خیلی بهتر است که در کنار آن مرد باشد.»

«مسئلاً همین طور است، اما منظور من این است که نامه‌ی کاپیتان ونت ورت به شیوه‌ای نوشته نشده باشد که این تصور را به وجود آورد که او از دوست خود کاپیتان بنویک ناراحت می‌باشد. من به راستی در صورتی که بین او و کاپیتان بنویک اختلافی ظاهر شود و دوستی آن دو قطع گردد و یا حتی خدشه‌ای بر دوستی آنان به خاطر این‌گونه مسایل وارد آید، متأسف خواهم شد.»

«بله، بله، می‌فهمم. اما در نامه‌ی او ابداً نشانی از یک چنین حالتی وجود نداشت. او کوچکترین اشاره‌ی ناخوشایندی به بنویک نداشت. فقط نوشته بود که «متحیر هستم و نیز حق دارم که متحیر باشم.» نه ابداً از نامه تلقی نمی‌شد که او این دوشیزه خانم - اسمش چه بود؟ - را برای خود می‌خواهد. او در کمال بزرگی اظهار امیدواری کرده بود که با یکدیگر خوشبخت باشند و فکر می‌کنم در این جریان، پدیده‌ی نابخشودنی وجود ندارد.»

«آن» کاملاً نتوانست هدف دریاسالار آدمیرال را دریابد، اما بی‌فایده بود که موضوع را بیش از این بشکافد. بنابراین خود را با اطلاعاتی که کسب کرده بود، راضی ساخت و به دریاسالار کرافت نیز فرصت داد تا به شیوه‌ی همیشگی خود رفتار کند.

دریاسالار در پایان گفت و گو اظهار داشت:

«فردریک بیچاره حال ناچار است همه‌ی ماجرای عاشقانه را با کس دیگری از سر گیرد. فکر می‌کنم باید او را به باث بیاورم. سوفی باید نامه‌ای به او بنویسد و از او بخواهد که به باث بیاید. اینکه او بار دیگر به آپرکراس برود، بی‌فایده خواهد بود، زیرا آن دیگر دوشیزه ماسگروو تا آنجا که می‌دانم به پسرخاله‌اش دل بسته است. دوشیزه الیوت فکر نمی‌کنید بهتر است او را به باث دعوت کنیم؟»

## بخش نوزدهم

در حالی که در یاسالار کرافت در کنار «آن» در خیابان‌های باث قدم می‌زد و اظهار تمایل کرد که کاپیتان ونت ورث را به باث دعوت کند، کاپیتان ونت ورث خود در راه سفر به باث بود و قبل از آنکه خانم کرافت نامه‌ای به کاپیتان ونت ورث بنویسد و او را به باث فراخواند، او به باث وارد شده بود و دیگر بار که «آن» با قدم زدن خود را سرگرم می‌ساخت با کاپیتان ونت ورث برخورد کرد.

در این راه پیمائی تفریحی «آن» تنها نبود، بلکه الیزابت و خانم کلی و پسر عمویشان او را همراهی می‌کرد.

آنان در خیابان میلسام پیش می‌رفتند که باران باریدن گرفته بود و اگر چه ریزش باران تند نبود، ولی در آن حد بود که خانمها را به پناهگاه بکشاند. در حالیکه در پناهگاه انتظار قطع باران را داشتند، شانس به آنان روی آورد و با کالسکه‌ی بانو دالریمپل برخورد کردند و آقای الیوت پس از گفت‌وگو با خانم دالریمپل به نزد دختر عموهای خود و خانم کلی بازگشت و به آنان خبر داد بانو دالریمپل از رساندن آنان به خانه‌شان خوشحال خواهد شد.

کالسکه‌ی زنانه‌ی بانو دالریمپل نسبتاً کوچک بود و به زحمت ظرفیت چهار نفر را داشت و خانمها با اشکال در کالسکه جای می‌گرفتند و از

آنجا که دوشیزه کارترت نیز همراه بانو دالریمپل بود، انتظار درستی نبود که هر سه بانوی کامدن پلیس در کالسکه بنشینند، در نتیجه طبیعی بود که یکی از دو دوشیزه الیوت تصمیم بگیرند راه را پیاده طی کنند.

تعارفات بین هر سه بانوی کامدن پلیس آغاز شد و ظاهراً «آن» در بیان خود برای پیاده روی صادق تر بود.

اما باران برای خانم کلی نیز چندان شدید نبود به علاوه پوتین های او به حد کفایت در برابر آب باران مقاوم بود، حتی مقاومتر از پوتین های «آن». اما مشهود بود که تمایلی ندارد در ادامه ی پیاده روی با آقای الیوت تنها باشد و حال در کمال نزاکت میان آنان بحث بود که چه کسی می بایست سوار کالسکه شود.

خانم کلی کمی سرماخورده به نظر می رسید، او می بایست از جمع آنان سوار بر کالسکه شود. آنان به این توافق رسیده بودند که «آن» دچار تکانی شدید و مشخص شد، زیرا کاپیتان ونت ورث به آنان نزدیک می شد.

کسی متوجه تکان ناگهانی «آن» نشد، اما خود احساس کرد که احمق ترین و تهی مغزترین مردم جهان است.

به مدت چند ثانیه متوجه گفت و گوهایی که در پیرامون او صورت می گرفت، نشد و در درون، خود را سرزنش کرد و زمانی به خود آمد که دیگران هنوز منتظر کالسکه بودند و آقای الیوت خانم کلی را همراهی می کرد تا او را به یونیون استریت ببرد.

تمایل شدیدی در «آن» پدید آمده بود که از پناهگاه خارج شود و خواهان آن بود که بداند آیا باز هم باران می بارد؟ اگرچه باران بهانه ای بیش نبود، کاپیتان ونت ورث می بایست دور شده باشد، اما وقتی از پناهگاه خارج شد، مشاهده کرد که کاپیتان ونت ورث در جمع گروهی از آقایان و بانوانشان که از روبرو می آمدند و به طور تصادفی با آنان برخورد کرده بود، ایستاده و سرگرم گفت و گو است.

کاپیتان ونت ورث با مشاهده ی «آن» دچار حیرتی آشکار شد. یک

چنین واکنشی از سوی کاپیتان ونت ورث بی سابقه بود. چهره‌اش سرخ شده بود و «آن» احساس می‌کرد همه‌ی نگاه و توجه کاپیتان به او جلب شده است. وجود «آن» یکپارچه گیجی و بی‌تمرکزی بود و همه‌ی این بهت‌زدگی‌ها نتیجه‌ی دیدار با او بود. با وجود این آنقدر تمرکز داشت که بتواند حس کند در درون او هیجان، رنج، لذت و چیزی بین شادی و اضطراب شعله می‌کشد.

کاپیتان ونت ورث صحبت‌هایی با «آن» کرد و سپس به طرف آشنایانش برگشت. رفتار ونت ورث نیز با دستپاچگی و هیجان همراه بود. «آن» نمی‌توانست بگوید واکنش ونت ورث رسمی و یا سرد و خالی از عاطفه بوده است، اما می‌دانست که او نیز هیجان زده شده است.

پس از چند لحظه کاپیتان ونت ورث مجدداً به طرف «آن» بازگشت و با او شروع به گفت‌وگو کرد. گفت‌وگوها و پرس و جوهای متقابل از موضوعاتی بود که مورد علاقه‌ی هر دوی آنان بود. و گفت‌وگوها پیرامون شنیده‌ها دور می‌زد و «آن» به خوبی احساس می‌کرد که او برخلاف گذشته آرام و قرار ندارد. آنان از آنجا که به مدت طولانی با یکدیگر در تماس بودند، شروع به صحبت با یکدیگر کردند و گفت‌وگوهایشان در فضایی ظاهراً رسمی و آرام صورت می‌گرفت، اما برای کاپیتان ونت ورث امکان نداشت که همین شیوه‌ی گفت‌وگو را حفظ کند. زمان، او را دگرگون ساخته بود و شاید هم لوئیزا او را تغییر داده بود. نوعی هوشیاری و آگاهی در کاپیتان ونت ورث پدیدار شده بود. او در ظاهر بسیار سالم و سر حال به نظر می‌رسید و نشانی از ناراحتی جسمی یا روحی مشهود نبود. درباره‌ی آپرکراس، ماسگروو، ولی نه لوئیزا، صحبت کرد، و وقتی ناگزیر شد نام وی را بر زبان آورد، برای یک لحظه افسردگی در چهره‌اش پدیدار شد، با این حال او کاپیتان ونت ورث بود و ناراحتی و بی‌آرامی قادر نبودند اثر چندانی بر او به جای بگذارند.

تعجبی نداشت، اما برای «آن» تأسف آور بود که مشاهده می‌کرد «الیزابت» وانمود می‌کند کاپیتان ونت ورث را نمی‌شناسد. «آن» شاهد بود



که کاپیتان ونت ورث الیزابت را می بیند و الیزابت نیز نگاهش با کاپیتان تلاقی دارد و در درون هر یک از آن دو شناسایی کاملی از آن دیگری مشهود است و «آن» متوجه شده بود که کاپیتان می خواهد به طرف الیزابت رفته و اظهار آشنایی کند و وقتی مشاهده کرد که خواهرش با سردی و بی توجهی به کاپیتان پشت کرد، به شدت رنجیده خاطر شد.

کالسکه‌ی بانو دالریمپل که دوشیزه الیوت به خاطر آن سخت بی طاقت و بی شکیب شده بود، حال نزدیک می شد، مستخدم وارد پناهگاه شد تا اعلام کند کالسکه آماده است. باران دیگر بار باریدن گرفته بود، باز هم گفت وگوها آغاز شد و به آنان گفته شد که بانو دالریمپل در فروشگاه منتظر آنان است و بالاخره دوشیزه الیزابت و دوست او که از طرف بانو دالریمپل دعوت شده بودند سوار بر کالسکه شده و کاپیتان ونت ورث در حالی که به آن دو نگاه می کرد، شاهد سوار شدن آن دو بر کالسکه شد و سپس به طرف «آن» برگشت و بازبان نگاه، نه زبان کلام به «آن» گفت که آماده‌ی خدمت به او است.

پاسخ «آن» به پیشنهاد ونت ورث این بود که: «بسیار متشکرم، اما من نمی خواهم با آنان بروم. کالسکه جای زیادی ندارد. من پیاده می روم. ترجیح می دهم قدم زنان تا خانه بروم.»

- «اما هوا بارانی است.»

- «آه! باران شدید نیست، برای من اهمیت ندارد.»

کاپیتان ونت ورث پس از چند لحظه سکوت گفت:

«اگر چه امروز به باث وارد شده‌ام، اما کاملاً خود را برای ورود به این شهر آماده ساخته بودم (و در ضمن بیان این جمله به چتر نوی خود اشاره کرد.) مایلم شما از آن استفاده کنید، البته اگر مایل هستید که پیاده بروید. فکر می کنم صلاح در این است که شما کالسکه‌ای پیدا کنید.»

«آن» از ونت ورث تشکر کرد، اما انصراف خود را از سوار شدن بر کالسکه اظهار داشت و موکداً گفت معتقد است باران آسیبی به او نمی رساند و اضافه کرد:

«من فقط منتظر آقای الیوت هستم. مطمئن هستم چند لحظه دیگر این جا خواهد بود.»

تا وقتی که آقای الیوت به آن دو پیوست، آنان به سختی حرفی برای گفتن داشتند. کاپیتان ونت ورث، آقای الیوت را به خوبی به یاد داشت. بین او و همان مردی که در بالای پله‌ها در لایم ایستاده بود و با نگاه ستایش به «آن» می‌نگریست، تفاوتی وجود نداشت. آقای الیوت با اشتیاق وارد پناهگاه شد و در اندیشه‌ی دیدار مجدد «آن» بود و به خاطر تأخیرش از «آن» پوزش خواست و مایل بود که بدون فوت وقت و پیش از آنکه باران شدت گیرد، او را به خانه رساند و لحظه‌ای بعد آن دو از پناهگاه خارج شدند و در حالیکه «آن» دست در زیر بازوی آقای الیوت داشت، تنها فرصت یافت به کاپیتان ونت ورث که با نگاهی مضطرب به او نظر داشت، روز بخیر بگوید.

به محض آنکه آن دو از نظرها دور شدند، بانوانی که در جمع دوستان کاپیتان ونت ورث بودند، شروع به صحبت درباره‌ی آن دو کردند. یکی از آنان گفت:

«فکر نمی‌کنم آقای الیوت از دختر عمویش بدش بیاید.»

و آن دیگری پاسخ داد:

«آه نه! کاملاً واضح است که او به دوشیزه الیوت علاقه‌مند است.»

هرکس با برخورد اول می‌تواند این موضوع را حدس بزند. او همواره با آنان است. تقریباً نیمی از زندگی او در خانه‌ی الیوت‌ها می‌گذرد خود آقای الیوت هم مرد خوش قیافه‌ای است.»

«بله، واقعاً خوش قیافه است و دوشیزه «آتکینسون» که در خانه‌ی والیزها با او شام صرف کرده است می‌گفت که او مقبول‌ترین و بهترین مردی است که تا کنون در عمر خود دیده است.»

«آن الیوت هم دختر زیبایی است، واقعاً زیبا و دوست‌داشتنی است. وقتی در او دقت کنید، زیبایی‌های بسیاری می‌بینید. باید بگویم که از خواهرش زیباتر است.»

- «آه درست است، من هم با شما هم عقیده‌ام.»  
- «من هم همینطور فکر می‌کنم. آن دو با هم قابل قیاس نیستند. نگاه مردان بسیاری به او دوخته شده، ولی «آن» از بسیاری جهات از غالب مردانی که در اطراف او هستند، برتری دارد.»

«آن» به خصوص ممنون پسر عمویش بود که او را تا کامدن پلیس بی آنکه کلامی بر زبان بیاورد، همراهی کرد. برای «آن» دشوار نبود که به صحبت‌های پسر عمویش گوش فرادهد.

صحبت‌های آقای الیوت در ستایش از بانو راسل و در انتقاد از خانم کلی بود. اما در حالی که آقای الیوت سخن می‌گفت، «آن» در رؤیاهای خویش، به کاپیتان ونت ورث می‌اندیشید. «آن» نمی‌توانست احساسات کنونی کاپیتان ونت ورث را درک کند، آیا او از ناامیدی عمیقی در رنج بود؟ و تا از این موضوع اطمینان نمی‌یافت، نمی‌توانست آرام و قرار گیرد. «آن» می‌خواست در این مرحله عاقل و منطقی باشد، اما افسوس و افسوس که می‌بایست در نزد خویش اعتراف کند که هنوز قادر نیست منطق را بر احساسات خود حاکم گرداند.

موضوع مهم دیگری که «آن» خواهان اطلاع از آن بود، اینکه بداند کاپیتان ونت ورث تا چه مدت قصد اقامت در باث را دارد. او در این مورد صحبتی نکرده بود و یالاقل «آن» به یاد نداشت که در این مورد اشاره‌ای شده باشد. ممکن بود که او تنها به صورت عبوری وارد باث شده باشد. اما احتمال اینکه او در باث اقامت طولانی داشته باشد، منطقی‌تر به نظر می‌رسید. در آن صورت این امکان وجود داشت چون دیگر ساکنین باث همه روزه با او دیدار داشته باشد. احتمال اینکه بانوراسل نیز با او برخورد داشته باشد، وجود داشت، اما آیا بانوراسل او را به یاد می‌آورد؟ واکنش بانوراسل در برابر کاپیتان ونت ورث چگونه خواهد بود؟

«آن» حال خود را مجبور می‌دید که بانوراسل را از احتمال ازدواج لوئیزا با کاپیتان بنویک مطلع سازد. بدیهی بود که اطلاع بانوراسل از این موضوع حیرت او را برمی‌انگیخت و حال اگر به طور اتفاقی با کاپیتان

ونت ورث مواجه می‌شد، عدم اطلاع وی از جریان لوئیزا ممکن بود بر خشم و رنجشی که بانو راسل از گذشته‌ها از کاپیتان ونت ورث داشت بیافزاید.»

صبح روز بعد، «آن» با خانم اسمیت قرار دیدار داشت و در طول مسیر بانو راسل نیز او را همراهی می‌کرد، بی‌جهت با نگاه در جستجوی کاپیتان ونت ورث بود. در بازگشت از خانه‌ی خانم اسمیت در پیاده‌روی سمت راست خیابان پولتنی، نگاهش با کاپیتان برخورد. در اطراف کاپیتان آدمهای زیادی در حرکت بودند که همانند او در حال قدم زدن و پیاده‌روی بودند و با آنکه فاصله‌ی میان آن دو نسبتاً زیاد بود، «آن» به راحتی کاپیتان را از میان جمعیت شناخت و اطمینان داشت آنکه در پیاده‌روی آن طرف خیابان قدم می‌زند، خود کاپیتان ونت ورث است. «آن» به طور غریزی به بانو راسل نگرست تا دریابد آیا او نیز کاپیتان ونت ورث را دیده و شناخته است. اما احتمال اینکه بانو راسل کاپیتان را شناسایی کرده باشد، بسیار ضعیف بود، مگر آنکه آنان مستقیماً با یکدیگر روی در روی می‌شدند. «آن» در هر گامی که به کاپیتان ونت ورث نزدیکتر می‌شدند، با اضطراب نگاهی به بانو راسل می‌افکند و بالاخره وقتی آن لحظه فرارسید که «آن» ناچار بود کاپیتان ونت ورث را به بانو راسل نشان دهد، هر چند که جرأت دوباره نگاه کردن به بانو راسل را نداشت («آن» می‌دانست چهره‌اش در حالتی است که شایسته‌ی نگاه کردن نمی‌باشد) متوجه شد که بانو راسل نیز دقیقاً در همان جهتی نگاه می‌کند که او در حرکت می‌باشد و اطمینان حاصل کرد که بانو راسل او را دیده است. «آن» به طور کامل می‌توانست نوع جاذبه‌ای را که کاپیتان ونت ورث بر بانو راسل به جای گذاشته بود درک کند. در این جا، این بانو راسل بود که با مشکل مواجه بود و نمی‌توانست از کاپیتان ونت ورث نگاه برگیرد. حیرت بانو راسل از آنجا بود که پس از گذشت هشت یا نه سال که سالهای دشوار برای ونت ورث بود، چهره‌ی ونت ورث تأثیر قابل ملاحظه‌ای پذیرفته بود و کاپیتان ونت ورث چون گذشته‌های خود

جذاب مانده بود.

بالاخره بانو راسل از او نگاه برگرفت و حال «آن» می‌خواست بداند درباره‌ی او چگونه سخن خواهد گفت؟  
بانو راسل گفت:

«شما متحیر خواهید شد اگر بدانید چرا به مدت طولانی نگاه من به نقطه‌ای خیره مانده بود. اما من در جستجوی پرده‌های پنجره‌ای بودم که شب گذشته بانو آلیسا و خانم فرانکلند درباره‌ی آن با من صحبت کرده بودند. آنان از پرده‌های پنجره‌ی اتاق پذیرایی یکی از خانه‌های آن سوی خیابان ستایش فوق‌العاده‌ای کرده بودند و این بخش از خیابان بهترین و زیباترین خانه‌های باث را در خود جای داده است. اما نمی‌توانم دقیقاً به خاطر آورم کدام یک از خانه‌ها منظور نظر بوده است. اما باید اعتراف کنم که در این اطراف نتوانستم پرده‌ای را که آنان توصیف آن را می‌کردند، پیدا کنم.»

«آن» آهی کشیده، سرخ شد و لبخندی از سر اندوه و ناامیدی بر لب آورد و این لبخند تأسف هم برای خود او بود و هم برای دوستی که با او قدم برمی‌داشت. موضوعی که «آن» را بیش از هر عاملی به فکر انداخته بود، این که در فاصله‌ای که بانو راسل سرگرم سرهم‌بندی و توضیحات دروغین بود و توجه «آن» به او جلب شده بود، آیا کاپیتان ونت ورث آن دو را دیده بود.

یکی دو روز بدون هیچ حادثه‌ی قابل ذکری گذشت. نمایش تئاتری که مورد علاقه‌ی کاپیتان ونت ورث بود، برای خانواده‌ی الیوت‌ها کهنه شده بود و در نتیجه آنان ناچار بودند عصرها و غروبهای خود را در مهمانی‌های خصوصی احمقانه به شب آورند و «آن» از یک چنین وضعیت بی‌خبری، غفلت و خود برترینی خسته شده بود. «آن» برای کنسرتی که به نفع افرادی که تحت سرپرستی بانو دالریمپل زندگی می‌کردند برگزار می‌شد، بی‌طاقت بود و بدیهی بود که الیوت‌ها در این کنسرت شرکت می‌کردند و انتظار می‌رفت کنسرت فوق‌العاده‌ای باشد و

کاپیتان ونت ورث هم به موسیقی و کنسرت علاقه‌ی زیادی داشت. اگر فرصتی برای «آن» پیش می‌آمد تا بار دیگر با کاپیتان ونت ورث گفت‌وگویی داشته باشد، احساس می‌کرد از این خلاء روحی رها شده و با تکیه بر توصیه‌ها و پیشنهادهای او توان تازه‌ای خواهد یافت. الیزابت به او پشت کرده بود و بانو راسل او را نادیده گرفته بود. روحیه‌ی «آن» بر اثر رفتارهای آن دو به شدت متشنج شده بود. «آن» احساس می‌کرد که به توجه او نیاز دارد.

در یکی از روزها «آن» به خانم اسمیت قول داد که بعد از ظهر را با او بگذراند، ولی به سبب شرکت در کنسرت ناگزیر شده که با شتاب به نزد او رفته و وعده‌ی خود را لغو کند، در عوض به او قول داد که فردای همان روز زمان بیشتری را با او باشد و خانم اسمیت در کمال متانت لغو دیدار را پذیرفت. خانم اسمیت گفت:

«در هر صورت فردا که نزد من بازگشتی، به من بگو چه کسی تو را تا این جا همراهی خواهی کرد؟»

«آن» نام کسانی که ممکن بود با او همراه باشند، ذکر کرد. خانم اسمیت پاسخی نداد، اما زمانی که می‌خواست خانم اسمیت را ترک گوید، خانم اسمیت با کلامی که نیمه شوخی و نیمه جدی بود به «آن» گفت:

«خوب، من قلباً آرزو می‌کنم که کنسرت طبق خواسته‌ات باشد و فردا که به این جا آمدی، فراموش نکن که باید همه‌ی ماجرا را برای من بازگو کنی، زیرا به تدریج احساس می‌کنم دیدارهای تو از من با فاصله‌ی بیشتری خواهد بود.» «آن» از این صحبت‌ها گیج و متحیر شده بود، اما پس از چند لحظه سکوت ناگزیر بود از خانه‌ی خانم اسمیت برود و برای شتابی که در خروج از خانه داشت، متأسف نبود.

## بخش بیستم

سروالتر و دو دخترش و خانم کلی از جمله اولین کسانی بودند که وارد سالن کنسرت شدند و از آنجا که می‌بایست منتظر بانو دالریمپل شوند، آنان در زیر یکی از مشعل‌هایی که در سالن هشت گوش قرار داشت، ایستادند. آنان هنوز کاملاً جا‌جا نشده بودند که کاپیتان ونت ورث به تنهایی قدم به سالن نهاد.

«آن» نزدیکترین فرد گروهشان به او بود. کاپیتان ونت ورث خود را آماده ساخته بود که تعظیم کوچکی کرده و از کنار آنان بگذرد، اما کلام آرام «حالتان چطور است؟» «آن» او را متوقف ساخت، کاپیتان نیز در مقابل به احوالپرسی ایستاد و در همان حال نگاه‌های سهمگین پدر و خواهر «آن» او را زیر نظر داشتند.

آن دو در پشت سر «آن» موضع گرفته بودند و «آن» مفهوم نگاه‌های پدر و خواهرش را نمی‌توانست درک کند، ولی خود می‌دانست که رفتاری درست و منطقی دارد.

در حالی که آن دو تعارفات معموله را می‌کردند، زمزمه‌ای بین پدر و خواهرش بگوش او می‌رسید «آن» قادر به شنیدن کلمات نبود، اما می‌توانست حدس بزند موضوع گفت‌وگوی آنان چیست.

از آن جا که کاپیتان ونت ورث از راه دور تعظیمی به پدرش کرده بود،

«آن» از زمزمه‌ها درمی‌یافت که پدرش نسبت به او نظر مخالف ندارد، زیرا با اشاره‌ی سر به تعظیم او پاسخ گفته بود و الیزابت نیز نسبت به او بی‌تفاوت نمانده و حرمتی برای او قائل شده بود.

واکنش‌ها از سوی پدر و خواهرش اگرچه با بی‌میلی و تأخیر و سست صورت گرفته بود، با وجود این بهتر از هیچ بود و نشان از این حقیقت داشت که نظر آن دو نسبت به کاپیتان بهتر شده است.

«آن» و کاپیتان ونت ورث پس از تعارفات معموله لحظه‌ای چند درباره‌ی وضع هوا، باث و کنسرت صحبت کردند، ولی برخلاف تصور «آن» کاپیتان تمایلی برای رفتن نشان نمی‌داد. به نظر می‌رسید که او شتابی برای ترک «آن» ندارد و حال با روحیه‌ای که در او تقویت شده بود، با کمی لبخند و با نگاهی مستقیم گفت:

«پس از روزهای لایم کمتر شما را دیده‌ام. در آن زمان فکر می‌کردم که واقعه‌ی لایم شما را به شدت ناراحت کرده به طوری که آن حادثه خارج از توان و تحمل شما بوده است.»

«آن» به کاپیتان اطمینان داد که این طور نبوده است. او گفت:

«اوقات هولناک و ناراحت‌کننده‌ای بود» و ناخودآگاهانه دستش را از برابر چشمانش عبور داد، گویی یادآوری آن حادثه هنوز دردناکتر از آن بود که بتواند آن را تحمل کند، اما در یک لحظه دوباره نیم لبخندی بر لبانش ظاهر شده ادامه داد:

«حادثه‌ی آن روز، به هر حال تأثیراتی به جای گذاشت که نتایجی معکوس داشت. وقتی شما با حضور ذهن و آمادگی فکری که داشتید پیشنهاد کردید بنویک تنها فردی است که به علت آشنایی لایم می‌تواند برود و دکتر بیاورد، به هیچ وجه نمی‌توانستید فکر کنید که او از جمله کسانی است که بیش از همه به او توجه دارد.»

«مسلماً نمی‌توانستم چنین گمانی را داشته باشم. اما بعداً آشکار شد که این چنین است و من امیدوارم زوج خوشبختی باشند. هر دوی آنان دارای



خصوصیات برجسته‌ای و خصایل نیکویی می‌باشند.»

کاپیتان ونت ورث در حالی که مستقیماً نگاه نمی‌کرد گفت:

«بله، اما مسأله‌ی تشابه فکری و نزدیکی روحی نیز مطرح است. من با همه‌ی وجود آرزو می‌کنم آنان زوج خوشبختی باشند و از همه‌ی لحظه‌های عمر خود لذت ببرند. به خصوص که آن دو با هیچ مشکلی و مخالفتی مواجه نشدند.

ماسگرووها به شیوه‌ی همیشگی خود که همراه با حرمت و صمیمیت می‌باشد، عمل کردند و همه‌ی آرزوی آنان آسایش و رفاه دخترشان بود که صمیمانه به این آرزو عمل کرده و می‌کنند. همین که خانم و آقای ماسگروو برای رفاه و آرامش آنان کوشش می‌کنند، امتیاز خیلی بزرگی است و شاید اگر...»

او از سخن گفتن باز ایستاد. به نظر می‌رسید خاطره‌ای را به یاد آورد و این تداعی در او هیجانی را زاید که این هیجان به «آن» نیز منتقل شد، زیرا گونه‌های «آن» گل انداخت. و «آن» از او نگاه برگرفته چشم بر زمین دوخت. کاپیتان ونت ورث پس از صاف کردن سینه‌اش ادامه داد:

«باید اعتراف کنم بین آن دو عدم تشابه زیادی می‌بینم، عدم تشابه به حدی است که به هیچ وجه نمی‌توانم آن دو را در کنار یکدیگر قرار دهم. من به لوئیزا ماسگروو به عنوان دختری مهربان، صمیمی، خوش برخورد و باشعور می‌نگرم، اما بنویک چیزی برتر از اینها است. او مردی زیرک، شوق مطالعه دارد و باید بگویم نزدیکی او به لوئیزا برای من حیرت آور می‌باشد. آیا عشق و علاقه‌ی بنویک نتیجه‌ی حق‌شناسی بوده و یا او آموخته بود که عشق بورزد؟ زیرا بنویک فکر می‌کرد که لوئیزا او را بر همه ترجیح داده است.

اما به نظر می‌رسد اظهار علاقه‌ی بنویک نسبت به لوئیزا کاملاً ناشی از احساس و بدون حسابگری بوده که همین موضوع مرا متحیر می‌سازد. مردی چون بنویک و در شرایط او و با یک چنین احساساتی! و او قلبی شکسته و مجروح داشت، زیرا که فانی هارویل خواهر کاپیتان هارویل

زنی فوق‌العاده بود و عشق بنویک نسبت به او یک عشق واقعی بود. قلبی که به خاطر زنی چون فانی هارویل مجروح شده باشد، هیچگاه التیام نخواهد یافت. او نمی‌توانست به زن دیگری عشق بورزد نمی‌بایست چنین می‌کرد.»

کاپیتان ونت ورث درباره‌ی این واقعه دیگر کلامی بر زبان نیاورد، شاید به این خاطر بود که احساس می‌کرد، کاپیتان بنویک با عشق ورزیدن به لوئیزا غمهایش را فراموش خواهد کرد و قلب شکسته‌اش التیام خواهد یافت.

«آن» به رغم زمزمه‌هایی که در پشت سر خویش می‌شنید و با وجود همه‌ی صداهایی که در سالن وجود داشت و با وجود باز و بسته شدن مداوم درها، توانست کلمه به کلمه سخنان کاپیتان ونت ورث را درک کند و نفس «آن» به شمارش آمده بود و احساسات مختلف به او هجوم آورده بود.

برای «آن» امکان نداشت که وارد این موضوع شود و با این حال پس از چند لحظه سکوت احساس کرد که باید کلامی بر زبان بیاورد، ولی آرزو نکرد که شرایط به کلی تغییر کند و تنها گفت:

«فکر می‌کنم شما اوقات خوبی در لایم داشتید، این طور نیست؟»  
«در حدود دو هفته نخست تمام نگرانی‌های من متوجه لوئیزا بود و این نگرانی ادامه داشت تا اطمینان یافتم که لوئیزا خوب شدنی است و خطری او را تهدید نمی‌کند. من نگران‌تر از آن بودم که بعد از این حادثه آسان آرامش خود را بازیابم.»

گناه حادثه را متوجه خود می‌دانستم، زیرا اگر از خود ضعف نشان نداده و اگر سرعت عمل بیشتر به خرج داده بودم، این مصیبت دامان لوئیزا را نمی‌گرفت.

به هر حال درست است، روستایی چون لایم فوق‌العاده زیبا و دوست‌داشتنی می‌باشد. من در اطراف لایم گردش کردم و هر چه بیشتر آنجا را می‌دیدم، بیشتر شیفتگی می‌یافتم.»

«آن» گفت:

«آرزو می‌کنم باز هم به لایم بروم.»

«واقعاً! فکر نمی‌کردم لایم برای شما دارای آنچنان خصوصیتی باشد که یک چنین احساسی را در شما برانگیزاند. فکر می‌کردم آن وحشت و آن ناراحتی که شما در لایم متحمل شدید، موجب شده باشد از لایم بیزار شده باشید.»

«آن» جواب داد:

«آخرین ساعات اقامت‌مان در لایم سخت هولناک بود. اما وقتی فصل رنج‌ها به پایان می‌رسد، یادآوری اوقات گذشته غالباً دلپذیر می‌باشد. تنها دو ساعت آخر اقامت‌مان در لایم همراه با نگرانی و اضطراب بود، حال آنکه پیش از وقوع این حادثه اوقات خوشی در لایم داشتیم.»

«چقدر لایم برای من تازگی داشت! من کمتر به جایی فکر کرده‌ام که تا این حد زیبا و دوست‌داشتنی باشد. در لایم مفهوم واقعی زیبایی قابل درک می‌باشد و در مجموع (با کمی شرمرویی که از یادآوری خاطرات لایم ناشی می‌شده) من از لایم خیلی خوشم آمد و به عقیده‌ی من جای دوست‌داشتنی است.»

به محض اینکه جمله‌ی «آن» به پایان رسید، در ورودی سالن کنسرت بار دیگر گشوده شد و یک گروه چند نفره که الیوت‌ها انتظار آنان را می‌کشیدند وارد شدند.

زمزمه‌ی بانو دالریمپل، در سالن تکرار شد و بانو دالریمپل و دخترش با شکوهی تمام وارد سالن شدند.

سروالتر و دو دخترش از جای خود برخاستند تا به او خوش‌آمد گویند. بانو دالریمپل و دوشیزه کارترت را آقای الیوت و کلنل والیز که در همان لحظه وارد شده بودند، همراهی می‌کردند. دیگران نیز به آنان پیوستند و گروهی را تشکیل دادند که «آن» به ناگاه متوجه شد در شمار همراهان بانو دالریمپل می‌باشد و بدین ترتیب او از کاپیتان ونت ورث جدا شده بود و بالضروره گفت‌وگوی جالب آن دو و شاید گفت‌وگوی

فوق العاده جالب آن دو برای مدتی متوقف شده بود.

«آن» این ده دقیقه آخر به راحتی توانسته بود قسمت اعظم احساسات کاپیتان ونت ورث را نسبت به لوئیزا درک کند، احساساتی را که پیش از این خود او جرأت اندیشیدن به آنها را نداشت و بالاخره «آن» خود را به گروهی که در میان آنان بود سپرد، هر چند که افکارش متوجه کاپیتان ونت ورث بود و با دیگران رفتار خوب و خلقی خوش داشت و از اینکه توانسته بود با کاپیتان ونت ورث گفت و گو کند، احساس آرامش می کرد و متأسف بود که چرا دیگران چون او خوشحال نیستند.

هیجان شادی بخش «آن» زمانی که گامی به عقب نهاد تا بار دیگر به کاپیتان ونت ورث پیوندد و مشاهده کرد که او از آنجا رفته است، اندکی فروکش کرد. «آن» همه‌ی زوایای سالن انتظار کنسرت را از نگاه خود گذراند، ولی او ناپدید شده بود. «آن» برای لحظه‌ای احساس تأسف کرد. اما اطمینان داشت که فرصتی دست خواهد داد تا دیگر بار یکدیگر را ملاقات کنند. «آن» اطمینان داشت که کاپیتان ونت ورث در جست و جوی او برخواهد آمد و پیش از آنکه شب به پایان رسد، بار دیگر او را خواهد دید و در حال حاضر شاید بهتر بود که آن دو از یکدیگر جدا باشند، زیرا نیاز به کمی فرصت داشت تا بیشتر بیاندیشد.

به محض آنکه بانو راسل در جمع الیوت‌ها ظاهر شد، گروه کامل شد و همگی به طرف سالنی که کنسرت در آنجا اجرا می شد، حرکت کردند و به خاطر قدرت و شهرتشان در باث همه‌ی نگاهها و همه‌ی زمزمه‌ها پیرامون آنان بود.

وقتی «آن» و الیزابت وارد سالن اجرای کنسرت شدند، هر دو احساس شادی می کردند. الیزابت از آن جهت که در کنار دوشیزه کارترت قدم برمی داشت و «آن» که به هیچ روی مایل نبود بین او و خواهرش مقایسه‌ای به عمل آید، چرا که آن دیگری سراپا غرور و خودبینی نابجا بود و این یکی سراپا عشق و دلدادگی، کناره می گرفت و خوشحال بود، زیرا موفق شده بود با کاپیتان محبوبش گفت و گویی داشته باشد.

«آن» به هیچ چیز فکر نمی‌کرد و ابداً شکوه و درخشش سالن اجرای کنسرت را نمی‌دید. شادی «آن» از درون سرچشمه می‌گرفت. چشمانش از شادی می‌درخشید و گونه‌هایش گل انداخته بود، اما خود از تحولات درونی خود اطلاع نداشت. او تنها به این دقایق آخر می‌اندیشید، به دقایقی که با او گفت‌وگو داشت. اندیشه‌ی «آن» در پیرامون گفت‌وگوهایشان دور می‌زد. به اظهار نظر او درباره‌ی لوئیزا که او را حقیر دانسته بود، اندیشید و نیز به حیرت او از بنویک و بالاخره به عواطف او نسبت به اولین عشقش که با سکوت متوقف شده و اظهاراتش ناتمام مانده بود و به آن نگاه که دارای مفاهیمی عاطفی بود؛ همه و همه گواه آن بود که قلب او بار دیگر متوجه «آن» شده است و دیگر از او خشمی و ناراحتی ندارد و دیگر نمی‌خواهد که از او دوری‌گزیند و نه تنها نسبت به او با دوستی و احترام می‌نگریست، بلکه نگاه و رفتارش محبت و علاقه‌ی گذشته را تداعی می‌کرد. بله، درست بود همان ملاطفت گذشته در نگاه و رفتارش بود. «آن» نمی‌توانست آن رفتار و عطوفت را ناچیز شمرد، بدیهی بود که «آن» را دوست می‌داشت.

این‌ها افکاری بود که به مغز «آن» تهاجم آورده بود و مانع از آن می‌شد که «آن» به اطراف خویش نظری داشته باشد و در نتیجه طول سالن انتظار را طی کرد، بی‌آنکه نگاهی به ونت ورث انداخته و یا او را در میان جمعیت تشخیص داده باشد. وقتی محل نشستن آنان در سالن مشخص شد و همه در جای خود نشستند. «آن» به اطراف خویش نگریست تا ببیند آیا به طور اتفاقی ونت ورث در نزدیکی آنان نشسته است، اما او را نیافت و کنسرت به زودی آغاز می‌شد و «آن» ناگزیر بود به وضع موجود رضایت دهد.

گروه آنان منشعب شده و در دو ردیف صندلی پشت سر هم نشستند. «آن» در میان گروهی بود که در ردیف جلو نشسته بودند و آقای الیوت به کمک کلنل والیز آن قدر امکان جابجا شدن داشت که در کنار «آن» بنشیند. «آن» در میان پسر عمویش و کلنل والیز که از وضع موجود کاملاً

راضی بودند، نشسته بود.

اندیشه‌ی «آن» تماماً متوجه رویدادهایی بود که امشب تاکنون بر او گذشته بود و احساس می‌کرد تا زمان حاضر به حد کفایت از وضعیت موجود راضی بوده است، روحیه‌اش شاد بود و نسبت به مسایل بادقت بیشتری می‌توانست بنگرد و تاکنون هیچگاه کنسرت را تا این حد دلپذیر نیافته بود و یا لاف‌باز بخش اول کنسرت برای او بسیار دلپذیر بود. در پایان قسمت اول کنسرت، ترانه‌ی ایتالیائی اجرا شد و «آن» کلمات ترانه را که بر روی برگه‌ی اعلان کنسرت چاپ شده بود، از ایتالیایی برای آقای الیوت ترجمه کرد.

آن گفت:

«این ترانه بیشتر احساس و هیجان است تا معنا و مفهوم. چون در زبان ایتالیایی بیان و بازگویی ترانه‌های عاشقانه ناممکن است، ولی تا حد نزدیکی به معنا می‌توان احساس را در قالب کلمات بیان داشت، به خصوص که من ادعا نمی‌کنم زبان ایتالیائی را به خوبی می‌دانم، بلکه در حال حاضر مشغول فراگیری آن هستم و از جمله شاگردان کودن این رشته هستم.»

آقای الیوت جواب داد:

«خواهش می‌کنم دست از فروتنی بردارید، من می‌دانم شما تا چه حد زبان ایتالیائی را می‌دانید شما به راحتی قادر به ترجمه و تفسیر متون آن به انگلیسی فصیح و شیوا می‌باشید. احتیاجی نیست که شکسته نفسی کرده و درباره‌ی نادانی خود سخن بگویید. همین ترجمه‌ای که هم اکنون از کلمات آهنگ کردید، بهترین دلیل توانایی شما و نیز عمق شناخت شما از زبان ایتالیایی است.»

«آن» پاسخ داد:

«با ستودن هایتان مخالفت نمی‌کنم، اما امیدوارم موقعیتی پیش نیاید یک زبان‌دان حرفه‌ای مرا آزمایش کند.»

کلنل والیز گفت:

«مدت طولانی نیست که افتخار دیدار از کامدن پلیس را داشته‌ام، و در نتیجه شناخت کاملی از دوشیزه «آن» الیوت ندارم، اما ایشان را بسیار ملایم و محجوب یافته‌ام و اگر زنان جهان تنها نیمی از تواضع و خوش رفتاری و تعهد دوشیزه الیوت را می‌داشتند، دنیا دگرگون می‌شد.»  
آن جواب داد:

«خواهش می‌کنم مرا شرمنده نکنید، بهتر است این صحبت‌ها را فراموش کنیم و به ورقه‌ی اعلان برنامه بازگردیم. چون تعارفات بسیاری را شنیده‌ام.»

آقای الیوت با صدای آرامی گفت:

«شاید شما ندانید که من باشخصیت شما بیشتر از آنچه که فکر می‌کنید آشنا هستم.»

«واقعاً! چطور؟ شما تنها از زمانی که به باث آمدم، با من آشنا شدید و به جز اطلاعاتی که در چهارچوب خانواده‌ی خود من کسب کرده‌اید، اطلاع دیگری نداشتید.»

«من مدت‌ها قبل از آنکه به باث بیایید، شما را از طریق مطالبی که در پیرامون شما گفته می‌شد، می‌شناختم و این اطلاعات را از کسبی کسب کرده‌ام که بسیار به شما نزدیک بوده است. بنابراین سالهاست که من با شما آشنا هستم شخصیت شما، موقعیت اجتماعی تان، رفتارها و سلوکتان همه و همه برای من آشنا بود.»

آقای الیوت در ایجاد انگیزه‌ای که مایل بود در دوشیزه «آن» پدید آورد، ناموفق و ناامید نماند، زیرا چه کسی است که بتواند در برابر جاذبه‌ی یک چنین جادویی یعنی ستایش مقاومت کند؟

توصیف شدن از سوی آشنای تازه‌ای که ادعا کند توسط آشنایانی گمنام معرفی شده است، پرجاذبه می‌باشد و «آن» سراپا گوش شده و به شدت کنجکاوی‌اش برانگیخته شده بود.

«آن» حیرت زده و با اشتیاق آقای الیوت را به سؤال گرفت، اما کوشش‌های او بی‌پاسخ ماند. او خوشحال بود که مورد سؤال قرار

می‌گیرد، ولی پاسخی نداد.

آقای الیوت در برابر پافشاری «آن» گفت:

«نه، نه، یک زمانی شاید نام آن شخص را به شما بگویم، اما حالا نه. نام او حالا ابداً مطرح نیست.» اما آقای الیوت آنچنان سخن می‌گفت که «آن» متقاعد شده بود که سالها قبل یک نفر از او ستایش بسیاری کرده به طوری که آقای الیوت را سخت کنجکاو و مشتاق جهت دیدار آن پسر عمو کرده است!

«آن» نمی‌توانست ابداً کسی را به خاطر آورد که این چنین او را مورد ستایش قرار داده و از او نزد آقای الیوت تعریف و تمجید کرده باشد. گمان «آن» متوجه آقای ونت ورث برادر کاپیتان ونت ورث بود. این احتمال وجود داشت که او زمانی در مصاحبت آقای ونت ورث بوده باشد؛ اما جرأت نداشت که نام آقای ونت ورث را بر زبان آورد.

آقای الیوت گفت:

«نام «آن الیوت» مدتها بود که جذبه‌ای خاص برای من داشت و در رؤیاهای خود با این نام سرگرم بودم. اگر جسارت آن را داشتم، می‌گفتم که همواره آرزو می‌کردم نام «آن الیوت» تغییر نکند و همچنان «آن الیوت» باقی بماند.»

«آن» این کلمات را به گوش خود شنید هر چند که مطمئن نبود که مفهوم آن را به درستی درک کرده باشد. برای یک لحظه توجه «آن» به پشت سرش معطوف شد به طوری که همه‌ی صحبت‌ها و ستایش‌هایی که در مورد او می‌شد، برای او بی‌ارزش و جزیی می‌نمود. این صدای پدرش بود که با بانو دالریمپل سخن می‌گفت.

سروالتر گفت:

«مرد خوش قیافه‌ای است. بسیار خوش قیافه است.»

بانو دالریمپل گفت:

«واقعاً مرد جذابی است. کمتر می‌توان در باث یک چنین مردی را

یافت. فکر می‌کنم ایرلندی باشد.»



«نه، او را می‌شناسم. او ایرلندی نیست، یک آشناست. نام او ونت ورث است، کاپیتان ونت ورث. خواهر او بامستاجر من ازدواج کرده است. نام مستاجر من کرافت است که کلینچ را اجاره کرده است.»  
پیش از آنکه جمله‌ی آخر از دهان سروالتر خارج شود، «آن» از جهت نگاههای پدرش و بانو دالریمپل توانست کاپیتان ونت ورث را در میان جمعی از مردان که در فاصله‌ی نزدیکی از او نشسته بودند، پیدا کند. به نظر می‌رسید که «آن» چند لحظه دیر متوجه کاپیتان ونت ورث شده بود، زیرا به محض آنکه «آن» به آن جهت که او نشسته بود نگریست، کاپیتان ونت ورث بی‌آنکه متوجه نگاه «آن» شود از جانب آنان نگاه برگرفت، به مقابل خویش و به صحنه نگریست، زیرا اعضای کنسرت شروع به نواختن کردند.

وقتی «آن» فرصت یافت تا دیگر بار نگاهی به آن سوی بیندازد، کاپیتان ونت ورث از آنجا رفته بود و اگر هم می‌خواست که به «آن» نزدیک شود، امکان آن را نداشت، زیرا که او در محاصره‌ی اطرافیانش بود.

سخنان آقای الیوت او را مضطرب کرده بود و دیگر مایل نبود با او گفت‌وگویی داشته باشد. «آن» آرزو می‌کرد که آقای الیوت در نزدیکی او نبود.

اولین صحنه‌ی کنسرت به پایان رسید و حال «آن» امیدوار بود که برخی تغییرات مثبت در وضعیت نشستن پدید آید به طوری که بتواند مجدداً با ونت ورث گفت‌وگو کند. در این لحظه بعضی از مدعوین خواستار چای شدند تا در فاصله‌ی بین دو قسمت کنسرت چای صرف شود. «آن» از جمله معدود کسانی بود که بی‌حرکت روی صندلی خود نشست و جابه‌جا نشد. او روی صندلی خود نشست و بانو راسل نیز این چنین کرد، ولی در عوض این شانس را داشت که از مصاحبت آقای الیوت خلاص شود، اما نتوانست دلیل جابه‌جا نشدن بانو راسل را درک کند. «آن» از حرکات چهره و خطوط صورت بانو راسل می‌توانست

حدس بزند که او، کاپیتان ونت ورث را دیده است.

در هر حال کاپیتان دیگر به نزد «آن» نیامد. «آن» در یک لحظه تصور کرد که او را از فاصله‌ای نسبتاً دور دیده است، اما او هرگز به «آن» نزدیک نشد. انتظار «آن» برای دیدار مجدد کاپیتان ونت ورث بی نتیجه ماند. دیگران به سالن اجرای کنسرت بازگشتند. سالن بار دیگر از مدعوین پر شد و صندلیها اشغال گردید و برای ساعتی دیگر لذت شنیدن نوای موزیک آغاز شد. برای «آن» این یک ساعت به مفهوم یک ساعت هیجان و نگرانی بود. او بی آنکه یک بار دیگر کاپیتان ونت ورث را ببیند نمی توانست در کمال آرامش از سالن اجرای کنسرت خارج شود و خروج از سالن بدون تبادل یک نگاه دوستانه برای او دشوار بود.

در نشستن و استقرار مجدد روی صندلی های سالن و اجرای کنسرت تحولات مثبتی بر طبق خواسته‌ی «آن» به وجود آمده بود. کلنل والیز از نشستن در کنار «آن» انصراف جست و آقای الیوت از سوی الیزابت و دوشیزه کارترت به شیوه‌ی امتناع ناپذیری دعوت شد تا در میان آن دو بنشیند و با برخی جابه جایی های دیگر و بر اثر آنکه عده‌ای صندلیهای خود را ترک گفته و در ردیف های دیگر نشستند، او به منتهی الیه ردیف صندلیها نزدیک شد، آنچنان که از راهرویی که در میان صندلیها تشکیل شده بود، فاصله‌ای نداشت، ولی برای دور ماندن از راهروی میان صندلیها ناچار بود به دوشیزه «لارولن» که موجود غیرقابل تحملی بود، نزدیک شود، با وجود این چنین کرد، هر چند که از نزدیک شدن به دوشیزه لارولن خوشحال نبود و به این ترتیب قبل از شروع کنسرت به صندلی ماقبل آخر ردیف نزدیک راهروی نشسته بود.

وضعیت «آن» در سالن اجرای کنسرت در حالی بود که یک صندلی کنار او خالی بود.

وقتی بار دیگر کاپیتان ونت ورث در برابر نگاه «آن» قرار گرفت، چندان فاصله‌ای از «آن» نداشت. چهره‌اش سخت خشک و جدی به نظر می رسید و بتدریج خود را به صندلی «آن» نزدیک کرد، آنچنانکه این

فاصله برای برقراری مجدد گفت‌وگو کفایت می‌کرد. «آن» احساس کرد اتفاقی می‌بایست روی داده باشد. تغییر در چهره‌ی کاپیتان ونت ورث شبهه‌ناپذیر بود. تفاوت بین حالت کنونی وی و حالت قبلی او در سالن هشت گوش انتظار، به شدت محسوس بود. چرا چنین افسرده و خشک به نظر می‌رسید؟ «آن» فکر کرد شاید پدرش یا بانو راسل موجب ناراحتی او شده باشند. آیا ممکن بود نگاه ناخشنودکننده‌ی پدرش یا بانو راسل این چنین او را افسرده و غمگین کرده باشد؟

ونت ورث گفت‌وگو را با موضوع کنسرت آغاز کرد. بیشتر شبیه کاپیتان ونت ورث آپرکراس بود. او اظهار داشت که انتظار بیشتری از کنسرت داشته است و به طور ضمنی فهماند که از پایان یافتن برنامه‌ی کنسرت ناراضی نیست. «آن» از اجرای کنسرت دفاع کرده بود، با این حال آنچنان با ملایمت با او سخن گفته بود که خطوط در هم فشرده‌ی چهره‌اش از هم گشوده شد و لبخندی نیز بر لبان او نشسته بود.

آنان چند دقیقه‌ی دیگر با یکدیگر صحبت کردند. چهره کاپیتان ونت ورث گشاده‌تر شد. او حتی به صندلی خالی کنار صندلی «آن» نگاهی افکند و مصمم بود که بر صندلی بنشیند که دستی شانه «آن» را لمس کرد و «آن» بناگزیر به طرف صاحب دست برگشت. این آقای الیوت بود که بر شانه‌ی «آن» می‌نواخت و آمده بود تا درخواست دوشیزه کارترت را که خواهان ترجمه‌ی مجدد ترانه‌ی ایتالیایی بود به «آن» اطلاع دهد. «آن» قادر به امتناع در قبال دوشیزه کارترت نبود، اما تاکنون عواطف دردآلود خود را این چنین فدای ادب و نزاکت نکرده بود.

چند دقیقه ترجمه متن به درازا کشید هر چند که «آن» می‌کوشید ترجمه‌ی اشعار را کوتاه‌تر سازد، اما گذشت چند دقیقه اجتناب‌ناپذیر بود و وقتی بالاخره فرصتی دست داد و «آن» توانست به پشت سر خویش نظری بیفکند، کاپیتان ونت ورث خود را آماده ساخته بود تا با او وداع کند. او قصد خروج داشت و می‌خواست که شب بخیر بگوید. او می‌خواست که هر چه زودتر به خانه بازگردد.

«آن» سؤال کرد:

«آیا ترانه ارزش شنیدن را هم ندارد؟»

او قاطعانه جواب داد:

«خیر، چیزی که ارزش ماندن در این جا را داشته باشد، وجود ندارد.»  
و مستقیماً از در خارج شد.

حسادت نسبت به آقای الیوت تنها انگیزه‌ی موجه کاپیتان ونت ورث می‌توانست باشد. کاپیتان ونت ورث و حسادت؟! آیا «آن» می‌توانست چنین امری را، یک هفته پیش که زیاد است، حتی سه ساعت پیش باور کند؟ برای یک لحظه احساس حسادت کاپیتان ونت ورث در نظرش بسیار شیرین و دلپذیر آمد، اما افسوس که افکار مختلفی به او هجوم آورد. او از خود می‌پرسید:

«این احساس حسادت چگونه باید فرونشانده شود؟ راه غلبه کردن بر آن چیست؟ چگونه در شرایط ناخوشایند فعلی او می‌توانست احساسات واقعی «آن» را نسبت به خود درک کند؟»

توجه و علاقه‌ی آقای الیوت برای «آن» مصیبتی شده بود. اثرات سوء رفتار آقای الیوت غیر قابل ارزیابی بود.

## بخش بیست و یکم

«آن» صبح بعد با رضایت خاطر وعده‌ای را که به خانم اسمیت داده بود، به یاد آورد، رضایت خاطر از آن جهت بود که وقتی آقای الیوت به کامدن پلیس می‌آمد، او در آنجا نبود و دوری از آقای الیوت هدف نخستین «آن» به شمار می‌آمد.

«آن» نسبت به آقای الیوت بی‌تفاوت نبود و اگرچه از توجهی که به «آن» نشان می‌داد، راضی نبود، اما در قلب خود نسبت به او احترام و شاید علاقه می‌یافت.

«آن» نمی‌توانست به موقعیت فوق‌العاده‌ای که تحت آن با هم آشنا شدند، فکر نکند، موقعیتی که برای «آن» خالی از لطف نبود، چرا که احساسات، برخورد و جذابیت نخستین او همه و همه برای او فوق‌العاده زیبا و دلپذیر بود. اما چاپلوسی و ستایش بیش از حد آقای الیوت «آن» را می‌آزرد.

بدیهی است در صورتی که پای کاپیتان ونت ورث در میان نبود، «آن» موضع متفاوتی را در برابر آقای الیوت اتخاذ می‌کرد، اما فکر کردن به این موضوع برای «آن» بی‌تفاوت بود چرا که کاپیتان ونت ورث حضور داشت و چه خوب چه بد همه عواطف و احساسات «آن» متوجه او بود و هرگز نمی‌توانست عواطفی که نسبت به او داشت، از دل بیرون کند و «آن»

اعتقاد داشت که پیوند او با کاپیتان ونت ورث، ناگسستنی است و جز مرگ هیچ چیز نمی تواند پیوند آنان را از هم بگسلد.

«آن» اطمینان داشت با استقبالی گرم از سوی خانم اسمیت مواجه خواهد شد، زیرا می دانست خانم اسمیت در انتظار شنیدن اخباری است که «آن» برای او می آورد.

موضوع کنسرت شب گذشته خیلی زود مطرح شد و به محض یاد آوری وقایع شب گذشته چهره‌ی «آن» از شادی گشوده شد.

«آن» با خوشحالی همه وقایع شب گذشته را بازگو کرد، اما همه آنچه که از ماجرای شب گذشته بازگو گردید، نمی توانست دقیقاً گویای حالات و موقعیتی باشد که او در فضای آن واقع شده بود.

در چهره‌ی خانم اسمیت که ضمن شنیدن صحبت‌های «آن» سرگرم اتو کردن لباس‌های شسته شده بود، رضایت خاطر چندانی پدید نیامد، زیرا انتظار داشت «آن» موفقیت بیشتری کسب کرده باشد و حال او بدون دریافت پاسخ قانع‌کننده‌ای پرسش‌های دیگری به عمل می آورد، بویژه آنکه خانم اسمیت همه‌ی کسانی را که در باث شهرتی داشتند، می شناخت.

خانم اسمیت گفت:

«دوران‌ها همه آنجا بودند و حتماً با دهان‌های باز مانند گنجشک‌های پر درنیاورده که آماده‌ی غذا خوردن هستند، به کنسرت می نگرستند.

آنان هیچ کنسرتی را از دست نمی دهند و در همه‌ی آنها شرکت می کنند.»

- «بله آنها هم در سالن بودند، ولی خود من آنها را ندیدم و آقای

الیوت از حضور آنان در سالن خبر داد.»

- «آبیاتسان‌ها چطور؟ آنها هم به کنسرت آمده بودند؟ و آیا آن

افسر بلند قد ایرلندی نیز آنان را همراهی می کرد؟»

- «نمی دانم، فکر نمی کنم آنان را در آنجا دیده باشم.»

«بانو ماری مکسالین پیر چطور؟ این سؤال بی مورد است چون که

ممکن نیست که این بانوی پیر کنسرتی را از دست بدهد و باید حتماً او را

دیده باشی و چون خانواده‌ی بانو دالریمپل را همراهی می‌کرد، او نیز می‌بایست در جمع شما بوده باشد. حتماً در صندلی‌های مقدم سالن نشسته بودید؟»

- «نه متأسفانه چنین نبود. ابتدا در موقعیت بدی در سالن قرار گرفته بودیم، ولی بعداً بانو دالریمپل ترتیب انتخاب صندلی‌ها را داد و ما در جای فوق‌العاده خوبی قرار گرفتیم.

البته محل مناسب برای شنیدن موزیک بود، اما برای دیدن اعضای کنسرت محل جالبی نبود و باید بگویم که صحنه را خیلی کم دیدم.»  
«نه، نه، اطمینان دارم در هر کجای سالن کنسرت بوده‌ای، در موقعیت مطلوبی جای داشته‌ای و احتیاجی نیست که بگویی شب خوشی نداشته‌ای زیرا تو انتظار شنیدن موسیقی را نداشتی، بلکه تنها خواستار فواصل بین اجراها بودی و من دقیقاً این موضوع را از چشمانت می‌خوانم.»  
«آن» بانیم لبخندی جواب داد:

«آیا به راستی از چشمان من می‌خوانی؟...»

«بله چشمان تو و خطوط صورتت به من می‌گوید که شب گذشته مصاحبت مردی را داشته‌ای که در نظرت بهترین و برترین مرد جهان است و او کسی است که در حال حاضر برای تو بیش از همه‌ی جهان ارزش دارد.»

بار دیگر سرخی تندی گونه‌های «آن» را پوشاند و حرفی برای گفتن نداشت.

خانم اسمیت ادامه داد:

«خوب که این طور. ولی امیدوارم باور کنی که تا چه حد از این که امروز صبح به اینجا آمده‌ای، خوشحال هستم و این کمال محبت تو است که در حالی که می‌توانستی از لحظه‌های خوشتری برخوردار باشی به اینجا آمده و در کنار من نشسته‌ای.»

«آن» متوجه جمله‌ی پایانی خانم اسمیت نشد، زیرا از توجه خانم اسمیت به کنسرت حیرت زده شده بود. پس از سکوتی کوتاه خانم

اسمیت ادامه داد:

«آقای الیوت از آشنائی تو با من اطلاع دارد؟ او می‌داند که من در  
باث هستم؟»

«آن» حیرت زده به خانم اسمیت نگریست و گفت:  
«آقای الیوت؟!»

«آن» برای لحظه‌ای فکر کرد که خانم اسمیت دچار اشتباه شده است و  
افکار خود را متمرکز کرده با جزمیت پرسید:  
«آقای الیوت را می‌شناسی؟»

- «من مدت‌هاست که او را می‌شناسم. این آشنائی مربوط به گذشته‌های  
دور است.»

- «ابدأ از این موضوع اطلاع نداشتم. تو هیچگاه پیش از این در این  
مورد با من صحبتی نکرده بودی.»

- «بار دیگری که او را دیدم، خوشحال خواهم شد که دربارهی تو با  
او صحبت کنم.»

خانم اسمیت گفت:

«راستش را بخواهی این همان چیزی است که می‌خواستم از تو  
خواهش کنم حتماً دربارهی من با او صحبت کن. می‌خواهم از توجه و  
علاقه‌ی او نسبت به تو بهره‌مند شوم. وجود او می‌تواند برای من مفید  
باشد، امیدوارم آنقدر به من لطف داشته باشی که این امکان را برایم فراهم  
آوری.»

- «من فوق‌العاده خوشحال خواهم شد و امیدوارم که در مورد  
علاقه‌ی من نسبت به خودت کوچکترین تردیدی نداشته باشی و بدان که  
هر کاری از دستم برآید، برای تو انجام خواهم داد. اما فکر می‌کنم در  
مورد نفوذ من بر آقای الیوت دچار اشتباه شده باشی و این نفوذ را بیش از  
آنچه که هست، می‌پنداری، تو باید مرا تنها، یک خویشاوند آقای الیوت  
بدانی، اگر با توجه به این حقیقت که صرفاً دختر عموی آقای الیوت هستم  
و در چهارچوب روابط خانوادگی و خویشاوندی می‌توانم کاری به نفع



تو انجام دهم در مورد خواسته‌ات تردید به خود راه نده.»  
خانم اسمیت نگاه نافذ خود را به «آن» دوخت و آنگاه لبخندی بر لب  
آورده گفت:

«فکر می‌کنم کمی عجله به خرج داده‌ام، به همین جهت از شما پوزش  
می‌خواهم. من باید منتظر می‌ماندم تا اطلاعات دقیقتری به دست  
می‌آوردم حالا دوشیزه الیوت عزیز! ممکن است به یک دوست قدیمی  
خود مدتی فرصت بدهی، مثلاً یک هفته، تا روی این موضوع بیشتر فکر  
کنم و برنامه‌های خودخواهانه‌ی خود را بر آینده‌ی خوب آقای الیوت  
پایه‌ریزی کنم.»

«آن» جواب داد:

«ابدأ، هفته‌ی آینده هرگز، همین حالا می‌خواهم خواسته‌ی ترا بدانم.  
من اطمینان می‌دهم تا هفته‌ی آینده هیچ اتفاقی آن طور که فکر می‌کنید  
به وقوع نخواهد پیوست.»

خانم اسمیت مجدداً به «آن» خیره شده لبخندی بر لبانش نشست و  
سری تکان داده گفت:

«حال آنچه که می‌خواستم بدانم، دانستم. آنچه که می‌خواستم بدانم  
این که روحیات شما تا چه حد آزاده باقی مانده است. حال متقاعد شده‌ام  
که شما موجود بی‌رحم و سنگدلی نیستید و در وقت نیاز کاملاً مهربان و  
صمیمی باقی خواهید ماند. حال می‌خواهم، خواهشی را که دارم بر زبان  
آورم. اجازه بده که از تو به عنوان یک دوست خواهشی بکنم. هر چند  
که آن دوستی مربوط به گذشته است و ما مدت‌هاست که با یکدیگر  
ارتباطی نداشته‌ایم، اما به خاطر یک دوست قدیمی از تو خواهشی دارم.  
کجا می‌توانی بهتر از آقای الیوت همسری برای خودت بیابی؟ می‌خواهم  
آقای الیوت را به شما توصیه کنم. شما کجا می‌توانید مردی به متانت و  
صلاحیت او بیابی؟ چه خوب است با کلنل والیز نیز درباره‌ی او صحبت  
کنی، او جز از صفات و خصوصیات خوب او برای شما سخن نخواهد  
گفت. و چه کسی بهتر از کلنل والیز آقای الیوت را می‌شناسد؟»

«خانم اسمیت، دوست عزیزم! بیش از ۶ ماه نیست که همسر آقای الیوت فوت کرده است. چگونه ممکن است پس از این فاصله‌ی کوتاه، او به زن دیگری پیشنهاد ازدواج دهد.»  
خانم اسمیت با اشتیاق گفت:

«اگر این تنها مشکل شماست، بنابراین باید بگویم مانعی در راه ازدواج شما با آقای الیوت وجود ندارد. چون وقتی یکی از دو طرف زندگی مشترک فوت می‌کند، دیگر زندگی مشترک خاتمه یافته تلقی می‌شود و همه چیز به پایان رسیده است. به او بگوئید که با من در تماس هستید و من در باث اقامت دارم و آنگاه او به مشکلی که در پیش روی دارد، کمتر فکر می‌کند. خوب دوشیزه الیوت، امیدوارم و به شما اطمینان می‌دهم که در صورت ازدواج با آقای الیوت زندگی خوبی خواهید داشت. او آنقدر قدرت تشخیص دارد که ارزش زنی چون شما را دریابد. موقعیت شما چون من در هم شکسته و نابود شده نیست. شما در همه‌ی امور تأمین دارید و نیز دارای شخصیتی خرد نشده و سالم می‌باشید. او به انحراف کشیده نخواهد شد و در صورت ازدواج با شما زندگیش به ویرانی کشانده نخواهد شد.»

«آن» گفت:

«نه، من دقیقاً خصوصیات پسر عمویم را می‌شناسم. او مردی آرام، متین و مصمم به نظر می‌رسد که در معرض تأثیرات و تأثرات خطرناک قرار نمی‌گیرد. برای او احترام زیادی قایل هستم و فکر نمی‌کنم شخصیت او غیر از آنچه که دریافته‌ام، باشد. با این حال مدت طولانی نیست که او را می‌شناسیم و به عقیده‌ی من او از جمله آدم‌هایی نیست که بتوان او را خیلی زود شناخت. خانم اسمیت آیا این شیوه‌ی گفتار درباره‌ی او، شما را متقاعد نمی‌سازد که او هیچ‌گونه ارتباط خاص عاطفی با من ندارد؟ مسلماً همین‌طور است که می‌گویم و به عقیده‌ی من او توجه خاصی به من ندارد. حتی اگر او نیز به من علاقه‌مند بود، نمی‌توانستم احساسات او را بپذیرم. به شما اطمینان می‌دهم که قادر به قبول عواطف او نبودم. اطمینان دارم که

آقای الیوت در پیشنهادی که به من می‌دهید با شما هم عقیده نیست. در مورد کنسرت شب گذشته تا آنجا که محسوس بود آقای الیوت نمی‌توانست، نه آقای الیوت نمی‌توانست...»

کلام «آن» نیمه تمام ماند و در چهره و نگاه «آن» مفهومی عمیقی نهفته بود با این حال خانم اسمیت نتوانست در حد کمال مفاهیمی که در چهره‌ی «آن» وجود داشت، حس کند.

خانم اسمیت به سختی می‌توانست قبول کند که بی‌توجهی «آن» نسبت به آقای الیوت از ضعف شخصیت آقای الیوت سرچشمه می‌گیرد، بلکه متقاعد شده بود که وجود مرد دیگری موجب چنین طرز تفکر شده است. خانم اسمیت با اندیشیدن به این موضوع پای مرد دیگری در میان است که موجب می‌شود، «آن» چنین موضعی را در قبال آقای الیوت اتخاذ کند، آرام شد و دیگر کلامی بر زبان نیاورد، ولی «آن» ناشکیبا بود که بداند چرا خانم اسمیت اصرار دارد با آقای الیوت ازدواج کند. چه عاملی موجب شده که چنین عقیده‌ای در خانم اسمیت پای گیرد و یا از چه کسی این موضوع را شنیده است.

«آن» پرسید:

«اول به من بگوئید چطور این فکر به مغز شما راه یافته است؟»  
- «علت این است که شما در کنار هم و با یکدیگر می‌باشید و هر یک از شما دارای خصوصیات است که همه‌ی مردم این خصوصیات را ستایش می‌کنند و مایلند در ارتباط با شما باشند، در نتیجه چه بهتر از این که هر دوی شما در کنار هم باشید و فکر می‌کنم همه‌ی اطرافیان و آشنایان شما، به همین شیوه دربارهی شما فکر می‌کنند. اما تا دو روز پیش در این مورد چیزی نشنیده بودم.»

- «اما آیا لازم است که در این مورد صحبت شود؟»

«روز گذشته وقتی به اینجا آمدید، زنی را که در خانه را بر روی شما گشود دیدید؟»

«آیا او خانم اسپید همان مستخدمه همیشگی نبود؟ فکر می‌کردم

همان مستخدمه است؟»

«نه، او دوست من خانم رووک بود. او پرستار رووک بود که برای دیدن شما کنجکاوی زیادی نشان می‌داد و از این که فرصتی دست داده بود تا شما را ببیند، خوشحال بود. همین یکشنبه از مالبراف بیلدینگز آمده بود و همین، خانم رووک بود که می‌گفت شما باید با آقای الیوت ازدواج کنید. خود او این موضوع را از خانم والیز شنیده بود و فکر می‌کنم که نظریه بدی هم نباشد. او صبح دوشنبه یک ساعتی در کنار من نشست و همه چیز را تعریف کرد.»

«آن» خنده کنان گفت:

«همه داستان را؟ بنابراین نمی‌توانسته موضوع طولانی برای گفتن داشته باشد چون بر مبنای خبرهای بی‌پایه و اساس نمی‌توان داستانهای طولانی بافت.»

خانم اسمیت سکوت کرد.

«آن» ادامه داد:

«اما در هر حال با اینکه داستانی که در مورد من و آقای الیوت گفته شده است، جعلی و نادرست می‌باشد، با این حال خوشحال می‌شوم در صورتی که بتوانم برای شما کاری انجام دهم. می‌خواهید به او بگویم که شما در باث هستید؟ آیا پیامی برای او دارید؟»

«نه متشکرم، واقعاً نه. در شرایط فعلی کاری ندارم و نمی‌خواهم که موجب زحمت شما بشوم.»

«فکر می‌کنم شما گفتید سالها قبل آقای الیوت را می‌شناخته‌اید؟»

«بله وقتی برای اولین بار با او آشنا شدم، او هنوز ازدواج نکرده بود.»

«و آشنایی شما در چه حدی بود؟»

«بسیار صمیمانه بود.»

«واقعاً. ممکن است به من بگویید که در آن زمان چه شخصیتی

داشت. من به راستی در این مورد کنجکاو هستم و می‌خواهم بدانم آیا او

اساساً شباهتی با خصوصیات امروزیش دارد.»

- «ظرف سه سال اخیر آقای الیوت را ندیده‌ام.» و این کلام را با آنچنان خشکی ادا کرد که ادامه‌ی گفت‌وگو پیرامون این موضوع را ناممکن ساخت و «آن» احساس کرد علاوه بر اینکه از این ماجرا اطلاعی کسب نکرده است، بلکه برکنجکاوی او نیز افزوده شده است. آن دو چند لحظه ساکت ماندند. خانم اسمیت عمیقاً به فکر فرو رفته بود و بالاخره گفت:

«دوشیزه الیوت عزیز! از تو پوزش می‌خواهم.»

صدایش لحن همیشگی خود را داشت و ادامه داد:

«از این که به این ترتیب به شما پاسخ دادم، معذرت می‌خواهم. واقعاً نمی‌دانم چه باید بگویم و چه باید بکنم. در این باره موضوعات چندی برای گفتن هست، اما ممکن است سوء تفاهماتی را موجب شود و تأثیر نامطلوبی به جای گذارد. حتی به وحدت سطحی که در جمع خانوادگی شما وجود دارد، هر چند که این وحدت قوام و دوامی نخواهد داشت، لطمه وارد آورد. در هر حال تصمیم خود را گرفته‌ام و فکر می‌کنم محق نیز باشم. شما باید با شخصیت واقعی آقای الیوت آشنا شوید. هر چند پذیرفتن آن برای شما دشوار است، ولی به احتمال زیاد زمانی در آینده متوجه خواهید شد، تصویری که از شخصیت آقای الیوت در ذهن خود دارید، با آن چه که واقعاً هست، تفاوت دارد. شما زمانی می‌توانید حقیقت را دریابید که تعصب نداشته باشید. آقای الیوت مردی بی‌وجدان و بی‌احساس است، مردی حسابگر، محتاط، خونسرد و بی‌تفاوت است. او تنها به خود می‌اندیشد. او کسی است که برای منافع و آسایش خود از هیچ خبائث، شقاوت و خیانتی رویگردان نیست. او نسبت به دیگران احساسی ندارد. در قبال کسانی که آنان را به نابودی و بدبختی کشانده است بی‌تفاوت می‌گذرد و بی‌هیچ ترحمی آنان را کنار می‌گذارد.

سکوت و حیرتی که بر «آن» حاکم شده بود، خانم اسمیت را مجبور به سکوت کرد و «آن» پس از چند لحظه مکث، بالحنی ملایمتر اضافه کرد:

اظهارات من، شما را حیرت زده و گیج کرده است. شما باید به زنی خشمگین و زخم خورده اجازه دهید که بدینگونه سخن گوید. اما کوشش خواهم کرد تا بر خود مسلط شوم. من نمی‌خواهم به او توهین کرده، به او دشنام دهم، بلکه تنها آنچه که از او درک کرده و آن طور که او را شناخته‌ام، به شما معرفی می‌کنم. حقایقی است که باید گفته شود. او دوست صمیمی و نزدیک شوهر من بود. شوهری که به آقای الیوت اعتماد داشت و به او علاقه‌مند بود و من نیز به طور فزاینده‌ای به او علاقه‌مند می‌شدم و برای او احترام فوق‌العاده‌ای قایل بودم. شما می‌دانید که یک زن در سن نوزده سالگی دارای قدرت تشخیص زیادی نیست و آقای الیوت در نظر من چون دیگران مردی خوب و دوست‌داشتنی بود و بیش از دیگران مطلوب و قابل قبول بود. ما بیشتر اوقات را با هم می‌گذرانیدیم. ما بیشتر در شهر بودیم و اوقات خوش و زندگی مرفهی داشتیم. او مرد فقیری بود که زندگی حقیرانه‌ای داشت در تمپل چند اتاق کرایه کرده بود و تمام کوشش او آن بود که هر چه بیشتر با شخصیت جلوه کند. هر زمان که مایل بود در خانه‌ی ما راه داشت و همراه با استقبال مواجه می‌شد. او چون برادری برای ما بود. چارلز بیچاره‌ی من که یکی از خوش‌قلب‌ترین مردان جهان بود و روحیه‌ای بزرگ و بخشنده داشت تا آخرین پنی دارایی و ثروت خود را با او تقسیم کرده بود و من می‌دانستم که او در دارایی و درآمد شوهر سهیم می‌باشد.

«آنچه که شما می‌گویید می‌بایست در رابطه با همان زمانی از زندگی آقای الیوت باشد که سخت مورد توجه و کنجکاوی من است. باید حدود همین دوران بوده باشد که او به پدر و خواهرم معرفی گردید. من هرگز خود او را نمی‌شناختم تنها شناخت من از او براساس شنیده‌ها بود، اما در رفتار او نسبت به پدر و خواهرم و نیز در ازدواج او موضوعی وجود داشته است که من هنوز نتوانسته‌ام به طور کامل با خصوصیات امروزی او تطبیق دهم. به نظر می‌رسد که در ازدواج و نیز برخورد آقای الیوت با پدر و خواهرم رازی وجود دارد که او را مردی کاملاً متفاوت از آنچه که

امروزه هست معرفی کرده بود.»

خانم اسمیت هیجان زده فریاد زد:

«من همه‌ی آن جریان را می‌دانم. او پیش از آنکه با من آشنا شود، به سروالتر و خواهر شما معرفی شده بود، و من بارها شنیدم که از این دیدار خود سخن می‌گفت.»

می‌دانستم که او دعوت شده بود که به دیدار سروالتر برود، ولی علاقه‌مند نبود با عمویش دیداری داشته باشد. من شاید بتوانم همه‌ی نکاتی که مورد نظر شماست و برایتان مبهم می‌باشد روشن ساخته بازگو کنم. در مورد ازدواج او، من از همه چیز اطلاع دارم. در آن زمان من محرم رازهای او بودم و او همه‌ی رازهای زندگی خود را با من در میان می‌گذاشت. من برای او دوست متعهدی بودم که همه‌ی امیدها و نظرهایش را بازگو می‌کرد و اگر چه پیش از این همسر او را نمی‌شناختم (به سبب موقعیت حقیری که همسرش داشت، از معرفی او خودداری می‌کرد.) ولی از همه‌ی خصوصیات او با من سخن گفته بود و در حد کمال از زندگی مشترک آنان اطلاع داشتم و به ویژه از دو سال آخر زندگی او اطلاع کامل داشتم و هر سؤالی که در مورد همسرش داشته باشی، می‌توانم پاسخگو باشم.»

«آن» پاسخ داد:

«نه، من سؤال خاصی در مورد همسر آقای الیوت ندارم. من همواره بر این نکته واقف بوده‌ام که آنان زوج خوشبختی نبوده‌اند. اما می‌خواهم بدانم چرا آقای الیوت در آن دوره‌ی خاص از زندگی‌اش علاقه‌مند نبود که به پدرم نزدیک شود. بدون تردید پدر هم از او حمایت‌های لازمه را در کمال محبت و انسانیت، به عمل می‌آورد. چرا آقای الیوت از پدرم فاصله می‌گرفت؟»

- «در آن دوره‌ی خاص از زمان، آقای الیوت تنها به یک هدف می‌اندیشید و آن پولدار شدن بود. او می‌خواست به هر ترتیب که شده، پولدار شود، حتی اگر ضوابط قانونی را زیر پا بگذارد. تصمیم داشت از

طریق یک ازدواج حساب شده به آرزوی خود دست یابد و اطمینان دارم جز این هدفی نداشته است. پدر شما مایل بود که با آشنا ساختن دختر جوانش با آقای الیوت زمینه‌ی پیوند بین آن دو را فراهم آورد و به همین جهت از او دعوت کرد به نزد آنان بیاید، ولی آقای الیوت می‌دانست این وصلت قادر نخواهد بود برای او ثروت و استقلال بیافریند. و من می‌توانم به صراحت بگویم کناره‌گیری و در دعوت پدر شما، از همین جا ناشی می‌شده است.

«او خود همه ماجرا را برای من بازگو کرد. به نوعی که از طریق او به طور مداوم از موقعیت پدر شما اطلاع پیدا می‌کردم. او درباره‌ی دوشیزه الیوت سخن می‌گفت و من با یادآوری نام دوشیزه الیوت که البته منظور او دوشیزه الیزابت بود، با تمام وجود به شما می‌اندیشیدم.»

«آن» به طور ناگهانی متوجه موضوعی شد و گفت:

«شاید شما گاهی از اوقات درباره‌ی من با آقای الیوت صحبت کرده باشید؟»

«مسلم است که درباره‌ی شما سخن گفته‌ام. بارها و بارها از شما ستایش کرده‌ام. من همیشه به شما افتخار می‌کرده‌ام و می‌گفتم شما موجود متفاوتی از...»

خانم اسمیت کلام خود را قطع کرد و از ادای بقیه‌ی جمله خودداری کرد.

«آن» گفت:

«شب گذشته آقای الیوت به من گفت که پیش از آنکه مرا دیده باشد مرا دقیقاً می‌شناخته، بنابراین شناسائی من از طریق شما ممکن شده است. حال می‌فهمم چگونه با من آشنا بوده، از طریق گفته‌های شما. چه تصوراتی به ذهن او درباره‌ی من راه یافته بود! تا چه حد مرا به اشتباه افکنده بود! به هر حال می‌بخشید که کلام شما را قطع کردم. شما می‌گفتید که آقای الیوت ازدواج کرد آنهم تنها به خاطر پول، همین امر بود که احتمالاً برای اولین بار چشمان شما را در برابر شخصیت واقعی او



گشود!»

خانم اسمیت در این لحظه کمی تردید کرد و گفت:

«آه این چیزها خیلی طبیعی است، وقتی یک نفر چه مرد و چه زن به خاطر پول ازدواج می‌کند، طبیعی است ازدواج آنان از هم گسسته شود. در آن زمان خیلی جوان بودم و همه‌ی دوستان و آشنایان من در سنین خود من و جوان بودند و ما جمع‌ی بی‌خیال و خوش بودیم، بی‌آنکه چندان در سلوک و رفتارمان دقت داشته باشیم. تنها به خاطر شادی و خوشی زندگی می‌کردیم، اما حال فکر می‌کنم هدف دیگری برای زیستن دارم. گذشت زمان، بیماری و اندوه، دنیای دیگری را در پیش روی من گشوده است. اما در آن زمان از نظر خود، در عملکرد آقای الیوت خطایی نمی‌دیدم. آری چنین است: «بهترین‌ها را برای خود خواستن» امری عادی تلقی می‌شد.

- «همسر آقای الیوت موجود خیلی حقیری بود؟»

- «او موجود حقیری بود، اما آقای الیوت به این موضوع اهمیتی نمی‌داد او تنها به پول و به پول فکر می‌کرد. و همه‌ی خواسته و آرزوی او رسیدن به پول بود.

پدر آقای الیوت کاسب پیشه بود، اما این‌ها همه اهمیتی نداشت. خود او زن زیبایی بود که تحصیلاتی نیز داشت و به این امید تربیت شده بود که همسر یکی از عموزاده‌هایش شود. اما به طور تصادفی با آقای الیوت آشنا شد و عاشق و شیفته‌ی وی گردید و با توجه به اصالت خانوادگی او برایش دشوار نبود که در کنار آقای الیوت باشد. همه‌ی توجه و نظر آقای الیوت متوجه ثروت واقعی او بود و می‌خواست بداند سهمیه‌ی او از پدرش چه میزان می‌باشد و پس از اطمینان از این موضوع او نیز نسبت به آن دختر اظهار علاقه کرد.

آقای الیوت ابداً برای موقعیت خود ارزشی قایل نبود و تنها به پول می‌اندیشید.

آسانی فروخته بود. بارها شنیدم که می‌گفت، اگر مقام بارونی قابل خرید و فروش بود، حاضرم که مقام بارونی را بفروشم، ولی هیچگاه به دنباله‌ی سخن او گوش نمی‌دادم و تظاهر می‌کردم که مقصود او را درک نمی‌کنم. این منصفانه نیست و حتماً شما از من برای این صحبت‌ها، دلیل می‌خواهید. زیرا همه این‌ها جز حرف چیز دیگری نیست و شما نیاز به دلیل دارید.»

«آن» با صدای هیجان زده گفت:

«راستش را بخواهید، خانم اسمیت! من از شما هیچ دلیل و مدرکی نمی‌خواهم، چون آنچه را که شما می‌گویید تضاد و تعارضی با آنچه که آقای الیوت در سالهای گذشته بود، ندارد. این تأییدی است بر آنچه که ما درباره‌ی او شنیده و بدان اعتقاد داشتیم. اما کنجکاوی من از آن جهت است که چرا و به چه دلیل این چنین تغییر کرده است؟»

خانم اسمیت از ماری، مستخدمه‌ی خود خواست که لطف کرده و جعبه‌ای را که در اتاق خواب او در بالای قفسه قرار دارد بیاورد.

«آن» مشاهده کرد که خانم اسمیت با اشتیاق بر روی جعبه خم شده است و به هنگامی که می‌خواست در آن را بگشاید، آهی از اعماق دل برکشید و گفت:

«این‌ها همه کاغذها و نامه‌هایی است که از شوهرم به جای مانده و این بخش کوچکی از نامه‌هایی است که پس از مرگ او توانستم جمع‌آوری کنم. زیرا بقیه‌ی نامه‌های او مفقود شده است. یکی از نامه‌هایی را که مورد نظر من می‌باشد، نامه‌ای است که آقای الیوت به شوهرم نوشته بود و این نامه قبل از ازدواج ما نوشته شده بود و به طور تصادفی همچنان محفوظ مانده است. دلیل اینکه، این نامه باقی مانده است نمی‌دانم چیست، چون شوهرم مانند بسیاری از مردان نسبت به حفظ نامه‌ها و از این قبیل چیزهای در یادماندنی توجه چندانی نداشت و یک بار زمانی که سرگرم بررسی اسناد و مدارک و نامه‌های مربوط به او بودم، به طور تصادفی با این نامه برخورد کردم. این هم آن نامه.»

«من این نامه را نسوزاندم چون فکر می‌کردم ممکن است روزی به کار آید. تصمیم گرفته بودم هر نامه و مدرکی که مربوط به دوستی‌های گذشته است، حفظ کنم و حال انگیزه‌ی دیگری برای حفظ آن دارم.»  
نامه به عنوان آقای اسمیت، از لندن نوشته شده بود و تاریخ آن مربوط به ژوئیه ۱۸۰۳ بود.

«اسمیت عزیز»

«نامه‌ی ترا دریافت داشتم. محبت و لطف تو چون همیشه و رای توان من است. آرزوی من آن است که خداوند قلب همگان را چون قلب تو مهربان سازد. با این که سالیانی چند از عمرم می‌گذرد، کسی را چون تو مهربان ندیده‌ام.

باور کن در شرایط فعلی نیازی به خدمات و یاری تو ندارم. وضع مالی من فعلاً بد نیست؛ این سعادت را داشتم که از شر سروالتر و دخترش خلاص شوم. آنان به کلینچ بازگشته‌اند و تقریباً مرا قسم دادند که برای تابستان به کلینچ بروم. اما اولین سفرم به کلینچ به عنوان یک حسابرس خواهد بود که به من بگوید تا چه حد برای من سود دارد و تا چه حد برای من دارایی باقی می‌گذارد. ظاهراً بارون قصد ازدواج مجدد ندارد. او به حد کفایت احمق است. اگر تن به ازدواج مجدد بدهد، لااقل مرا در آرامش خواهند گذارد. او از سال گذشته بدتر شده بود.

من از هر نامی جز الیوت خوشم می‌آید. این نام تهوع‌آور است. نام والتر که به شدت حالم را دگرگون می‌کند. امیدوارم شما هیچگاه مرا دیگر والتر دوم نخوانید چون توهینی به من است. برای بقیه‌ی عمرم همچنان مخلص شما هستم.»

و.م. الیوت

یک چنین نامه‌ای نمی‌توانست بی‌آنکه «آن» را در اندوه فرو برد خوانده شود و زمانی که خانم اسمیت متوجه سرخی تند چهره‌ی «آن» شد گفت:

فراموش کرده بودم، ولی محتوای نامه به طور کامل در یادم مانده بود. اما این نامه به حد کفایت آن مرد را به شما معرفی می‌کند. می‌توانید با خواندن آن درک کنید با شوهر بیچاره من چه رفتاری داشته است. آیا مدرکی از این قوی‌تر می‌خواهید.

«آن» به آسانی نمی‌توانست از بهتی که وجود او را فراگرفته بود، خلاصی یابد تا کنون کسی درباره‌ی پدرش یک چنین کلمات و عبارات موهنی را بکار نگرفته بود.

«آن» احساس می‌کرد که این نامه طغیان علیه همه‌ی قوانین اخلاقی و اصول نزاکت است و از سوی دیگر احساس می‌کرد حق نداشته این نامه را بخواند، زیرا نامه خطاب به او نبوده و معتقد بوده هیچگاه نامه‌های خصوصی دیگران نباید به بیگانه‌ها نشان داده شود.

مدتی به درازا کشید تا «آن» توانست خود را دریابد و پس از آنکه نامه را به خانم اسمیت بازگرداند گفت:

«متشکرم، بدون تردید این نامه متضمن دلایل متعددی است که حقایق گفتار شما را بازگو می‌کند. اما ثابت نمی‌کند که چرا آقای الیوت بار دیگر به آغوش خانواده‌ی الیوتها بازگشته است.»

خانم اسمیت با لبخند جواب داد:

«می‌توانم این موضوع را نیز برای شما توجیه کنم.»

«واقعاً می‌توانی؟»

«بله، آقای الیوت دوازده سال پیش را به شما نشان دادم. حال

می‌خواهم آقای الیوت امروزی را به شما معرفی کنم.»

این بار نمی‌توانم مدرک نوشته و مدونی نشان دهم، اما می‌توانم مدرک شفاف قابل اعتمادی به شما عرضه دارم که در صحت آن تردیدی وجود ندارد و آنگاه خواهید دانست او برآستی چه قصدی دارد و چه می‌خواهد بکند. او هم‌اکنون هیچ ریا و نیرنگی در سر ندارد. او تنها می‌خواهد با شما ازدواج کند. توجه کنونی او به خانواده‌ی شما حقیقی و خالی از نیرنگ و شائبه است و قلباً خواستار شماست. من مدرک زنده‌ی

خود را به شما معرفی می‌کنم. او دوست آقای الیوت کلنل والیز است.»  
«کلنل والیز! شما کلنل والیز را هم می‌شناسید؟»

- «مستقیماً با او در رابطه نبودم، بلکه ارتباط من با او از طریق یکی دو واسطه صورت گرفته است، اما وجود این رابطها و واسطه‌ها هیچ چیز را عوض نمی‌کند. آقای الیوت بدون هیچ ملاحظه‌ای نظریات خود را درباره‌ی شما به کلنل والیز گفته است. فکر می‌کنم کلنل والیز مردی باشعور، محتاط و موقع‌شناس باشد.»

اما همسر فوق‌العاده احمقی دارد، که بهتر است با او هیچ رازی در میان گذاشته نشود. او زن نادانی است و همه‌ی آنچه را که کلنل برای او بازگو می‌کند با اشتیاق برای پرستارش بازگو کرده و پرستار او از دوستی بین من و شما آگاه است و خیلی طبیعی است که همه‌ی آنچه که به او گفته شده است به من منتقل سازد.

شب دوشنبه، خانم رووک دوست صمیمی من و همان پرستار خانم کلنل والیز رازهای مالبراف بیلدینگز را برای من بازگو کرد. وقتی همه جریانات را برای شما تعریف کردم، آنگاه باور خواهید کرد که برخلاف تصور شما آنقدرها هم خیال‌باف نیستم.»  
«آن» گفت:

«خانم اسمیت عزیز، مدرک زنده‌ی شما، صالح نیست و نمی‌تواند در حد کمال حقیقت را بازگو کند. اگر آقای الیوت نظری و توجه خاصی به من داشت، لااقل بدین صورت با پدرم آشتی نمی‌کرد چون آشتی او با پدرم و همه‌ی کوشش‌هایی که به کار گرفت تا عنایت و توجه پدرم را نسبت به خود جلب کند، مربوط به پیش از زمانی است که من به باث وارد شوم بنابراین آقای الیوت نمی‌توانسته به خاطر من با پدرم آشتی کند، چون وقتی وارد باث شدم، روابط بین آن دو بسیار دوستانه بود.»

- «بله از این موضوع اطلاع دارم، من به طور کامل از این جریان مطلع هستم، اما...» اما «آن» کلام او را قطع کرد و گفت:

«خانم اسمیت حقیقت این است که ما نباید انتظار داشته باشیم از طریق

منابع دست دوم یا سوم اطلاعاتی حقیقی به دست آوریم در مورد صحت نظریات و یا عقایدی که از طریق رابط‌های مختلف بازگو می‌شود باید تردید کرد، چون حماقت یک نفر یا درک نادرست طرف دیگر ممکن است موجب اشتباهات فاحشی شود که نشانی از حقیقت نداشته باشد.

خانم اسمیت پاسخ داد:

«لطفاً به من گوش بدهید و خیلی زود خواهید توانست درباره‌ی درستی یا نادرستی گفته‌های من قضاوت کنید.

هیچ کس فکر نمی‌کند شخص شما مشوق ورود او به باث بوده باشید. او در حقیقت پیش از آنکه به باث بیاید، شما را دیده و مورد ستایش قرار داده بود، اما نمی‌دانست که شما عموزاده‌ی او هستید این موضوعی است که خبررسانان به من می‌گویند. درست است؟ آیا او شما را در تابستان یا پاییز گذشته در جایی واقع در غرب کشور بی‌آنکه شما را بشناسد ندیده بود؟»

- «دقیقاً درست است. ما در لایم یکدیگر را ملاقات کردیم و این دیدار کاملاً اتفاقی بود.»

خانم اسمیت پیروزمندانه ادامه داد:

«بسیار خوب بنابراین به اظهارات دوست من اولین امتیاز را بدهید. او شما را در لایم ملاقات کرده و از اینکه دیگر بار با شما در کامدن پلیس ملاقات کرده و دانسته بود شما دوشیزه «آن الیوت» هستید، فوق العاده خوشحال شده و از همان لحظه انگیزه‌ای مضاعف برای دیدار از کامدن پلیس یافته بود.

آقای الیوت انگیزه‌ی دیگری داشت که هم اکنون آن را تشریح خواهم کرد، اگر در گفته‌های من مواردی نادرست و غیرواقع یافتید مرا از ادامه‌ی کلام بازدارید.

خبررسانان من می‌گویند دوست خواهر شما، همان بانوئی که در حال حاضر با شما زندگی می‌کند و از خود شما شنیده‌ام که همراه با دوشیزه الیوت و سروالتر که از ماه سپتامبر به باث آمده و تاکنون با شما در کامدن

پلیس زندگی می‌کند، زنی زیرک، زیبا، و فهمیده ولی فقیر است و در مجموع در شرایطی قرار دارد که این عقیده‌ی عمومی را در میان آشنایان سروالتر به وجود آورده که او می‌تواند بانو الیوت بشود و جای تعجب است که دوشیزه الیزابت در برابر این خطر چشمانش را بسته است.»

در اینجا خانم اسمیت لحظه‌ای مکث کرد، اما «آن» حرفی برای گفتن نداشت و در نتیجه به سخنان خود ادامه داد:

«این موضوعی بود که مدتها قبل از ورود شما به باث در میان کسانی که با خانواده‌ی شما آشنایی دارند، مطرح بود و کلنل والیز پدر شما را زیر نظر گرفته بود تا از موضوع سردر بیاورد و اگر چه بعد از جریان آشتی دادن عمو و عموزاده دیگر به کامدن پلیس پای نگذاشت، اما از طریق آقای الیوت همه‌ی امور را زیر نظر داشت و به طور دایم گزارش‌ها را دریافت می‌داشت. حال شما می‌دانید که زمان، تغییری اساسی در ساخت فکری آقای الیوت به وجود آورده است و نیز نظریه‌اش درباره‌ی «بارون» بودن تغییر یافته است. او حال هر مقدار که بخواهد می‌تواند پول خرج کند و به تدریج آموخته است که برای خویشاوندان و وارث خود حرمت قایل شود. من فکر می‌کنم پیش از آنکه رابطه‌ی ما قطع شود، این تحول به تدریج در او پدید می‌آید و حال احساس می‌کنم تصور آن دوره‌ی من درباره‌ی او منطقی بوده است. او دیگر این اعتقاد را که نمی‌خواهد سرویلیام ثانی باشد در خود کشته است. شما ممکن است فکر کنید اطلاعاتی که به شما می‌دهم نادرست باشد، ولی باور کنید تا قبل از ورود شما به کامدن پلیس تنها هدف آقای الیوت این بود که دقیقاً از نوع رابطه‌ی پدرتان با آن دوست دوشیزه الیزابت اطلاع پیدا کند و کلنل والیز هر چه بتواند او را یاری داده و می‌دهد. کلنل والیز و همسرش و کسان دیگر به سروالتر معرفی شدند و آقای الیوت با تقاضای بازگشت به آغوش خانواده و تقاضای عفو او موافقت کرد، صرفاً بدین خاطر که روابط سروالتر و خانم کلی را زیر نظر داشته باشد. او برای آنکه با خانواده‌ی شما باشد، هیچ فرصتی را از دست نداده است، همواره خود را سر راه آنان

قرارداده و در هر ساعت از شبانه‌روز خود را به میان خانواده‌ی شما کشانده است می‌توانید تصورش را بکنید که مردی زیرک چون او با راهنمایی چون کلنل والیز چه کوشش‌هایی که نمی‌تواند به عمل بیاورد.»  
آن جواب داد:

«بله شما کلامی بر زبان نیاوردید که با اطلاعات و دانسته‌های من منطبق نباشد، همیشه احساس می‌کردم در رفتارهای آقای الیوت می‌بایست تزویر و ریا وجود داشته باشد. یک چنین اعمالی که از خودخواهی و فزون‌طلبی ریشه می‌گیرد همواره با طغیان همراه می‌باشد، اما حقیقت را بخواهید در کلام شما موضوعی وجود نداشت که مرا به حیرت وادارد، می‌دانم هستند کسانی که از نوع نگرش شما نسبت به آقای الیوت بهت زده شوند، آنان مشکل می‌توانند اظهارات شما را باور کنند، اما من هیچگاه نسبت به رفتار آقای الیوت اطمینانی نداشتم. همواره در جست‌وجوی انگیزه‌ی دیگری جز آنچه را که وی بروز می‌داد، بودم. هم اکنون مایلیم با طرز فکر او دقیقاً آشنا شوم و ابداً اهمیتی ندارد که با شناخت دقیق‌تر او مایوس شوم و ارزش او نزد من کاسته شود.»

خانم اسمیت پاسخ داد:

«درست شنیدم، از ارزش او کاسته شود؟ فکر می‌کنید که خانم کلی از او وحشت دارد و حتی اطمینان دارد که در غیبت او نیز جسارت اقدامی را ندارد؟»

«نمی‌دانم او از کجا مطمئن است که در غیبت او خانم کلی نمی‌تواند از نفوذ خود بر سروالتر بهره‌جوید. خانم والیز در این مورد عقیده‌ی جالبی دارد، آن طور که پرستارم می‌گوید، با طرح مسأله‌ی ازدواج شما با آقای الیوت، سروالتر در اندیشه‌ی خود در مورد ازدواج با خانم کلی تجدیدنظر خواهد کرد. البته این فکری است که خانم والیز دارد، ولی خانم رووک، همان زن پرستاری که از خانم والیز پرستاری می‌کند معتقد است که این حرفها مهمل است. او به خانم والیز گفته بود که ازدواج آقای الیوت با دوشیزه «آن» چه مانعی در سر راه ازدواج دیگری می‌تواند قرار



دهد و راستش را بخواهید، تا آنجا که من درک کرده‌ام، خانم رووک بدش نمی‌آید که سروالتر به ازدواج مجدد تن بدهد. می‌دانید او می‌بایست از جمله کسانی باشد که از زناشویی آنان بهره‌مند می‌شود و چه کسی می‌تواند بگوید که ممکن نیست او در خدمت بانوی جدید سروالتر قرار گیرد؟ چرا که خانم والیز می‌تواند او را نزد بانوی جدید الیوت توصیه کند.»

«آن» پس از چند لحظه تفکر اظهار داشت:

«از اینکه از همه‌ی ماجرا مطلع شدم، خوشحال و از شما ممنون هستم. درست است که از بعضی جهات برایم دشوارتر خواهد بود که در مصاحبت او باشم، اما از این به بعد در رفتار خود دقت بیشتری خواهم داشت. بدیهی است که آقای الیوت مردی فاقد اصالت، ظاهر ساز و دنیاپرست است که جز خودخواهی و نفع‌طلبی انگیزه‌ی دیگری راهنمای او نیست.»

اما موضوع آقای الیوت هنوز خاتمه نیافته بود. خانم اسمیت از جهت اصلی گفت‌وگوی خود منحرف شده بود و «آن» فراموش کرده بود که چرا باب گفت‌وگو گشوده شده و چرا خانم اسمیت به خانواده‌ی او توجه و علاقه نشان می‌دهد و چرا تا این حد احساسات خانم اسمیت علیه آقای الیوت برانگیخته شده است و خیلی زود توجه «آن» مجدداً به موضوع نخست بازگشت و از خانم اسمیت سؤال کرد دلیل ناراحتی او از الیوت چیست و تجربه‌ی تلخی را که از آقای الیوت دارد کدام است.»

«آن» دانست که پس از ازدواج آقای الیوت ارتباط صمیمانه‌ی او با آنان همچنان حفظ می‌شود و آنان چون گذشته همواره در کنار یکدیگر بوده‌اند و آقای الیوت شوهر خانم اسمیت را تشویق می‌کند که بیشتر از درآمدش پول خرج کند. خانم اسمیت به هیچ روی مایل نبود تقصیری را متوجه خود بداند و همواره همه‌ی خطاها را از شوهرش می‌دانست. اما «آن» از محتوای کلام خانم اسمیت دریافته بود که درآمد آقای اسمیت تکافوی زندگی پر تشریفات آنان را نمی‌کرده است و از همان ابتدای

ازدواج به شدت و مسرفانه خرج کرده بودند. از نظر همسر آقای اسمیت، آقای اسمیت مردی مهربان و خونگرم بوده و نسبت به اطرافیان و دوستانش بسیار محبت نشان می‌داده، هر چند که دوستان وی یک چنین محبتی به وی نداشته‌اند و چه بسا که از طرف آنان مورد تحقیر قرار می‌گرفته است. آقای الیوت به دنبال ازدواجش به ثروت دست می‌یابد و در مهمانیها و جشن‌ها شرکت می‌جوید بی آنکه خود هزینه‌ای را متحمل شود و بدین ترتیب به تدریج به همان نسبتی که دوستش احساس می‌کند به طرف فقر گام برمی‌دارد، ثروتمند می‌شود. ظاهراً آقای الیوت توجهی به وضعیت مالی دوستش نشان نمی‌داده، بلکه بالعکس او را در اسراف و تبذیر تشویق می‌کرده است که در نهایت به درماندگی اسمیت‌ها می‌انجامد و همان طور که خانم اسمیت خود بازگو می‌کرد، زندگی آنان به سقوط انجامید.

شوهر خانم اسمیت درست در زمانی که از وضعیت مالی خود به خوبی آگاه می‌شود باز زندگی وداع می‌کند. آنان پیش از این دانسته بودند که دوستان در وقت دست‌تنگی به سراغشان نمی‌آیند و به خصوص دریافته بودند که نباید از آقای الیوت کمک بخواهند، اما زمانی این حقایق بر آقای اسمیت آشکار می‌شود که زمان مرگ او فرارسیده بود، با وجود این از سر اجبار و به خاطر احترامی که برای آقای الیوت قایل بوده، او را وصی خود می‌سازد، ولی آقای الیوت به تعهدات خود عمل نمی‌کند و با این امتناع بار سنگینی بر دوش خانم اسمیت می‌گذارد و این بار سنگین بدون عوارض جسمی و روحی نمی‌توانسته قابل تحمل باشد. خانم اسمیت نامه‌های چندی را از آقای الیوت نشان داد که در پاسخ در خواست‌های فوری وی نوشته شده بود و حال و هوای همه‌ی این نامه‌ها یکسان بود، به طوری که نشان می‌داد آقای الیوت حاضر به هیچگونه همکاری و یاری نبوده و در قبال درخواست‌های خانم اسمیت با خونسردی و دل‌سنگی پاسخ منفی داده است. نامه‌های آقای الیوت تصویری دردناک از نارفتاری غیرانسانی نشان می‌داد و «آن» در

لحظاتی چند احساس می‌کرد که هیچ فردی از او رذل‌تر و پلیدتر نمی‌تواند باشد. خانم اسمیت گفته‌های بسیاری از گذشته‌های غمگین و لحظه لحظه‌های اندوه داشت که این گذشته‌های پر اندوه را در گفت‌وگوهای خود با «آن» پیش از این تنها با اشاره و کنایه بیان داشته بود و حال خانم اسمیت به تفصیل همه‌ی آنها را برمی‌شمرد و «آن» می‌توانست درک کند که او با بازگویی روزهای غمگین گذشته تا چه حد خود را سبک می‌سازد و مایل بود که باز هم در عرصه‌ی اندیشه‌های دوستش گام بردارد و با همه‌ی زوایای اندیشه‌ی او آشنا شود.

در تاریخچه‌ی زندگی پر اندوه خانم اسمیت یک مورد خاص وجود داشت که هیجان برمی‌انگیخت.

او دلایل قابل ایقانی داشت که به اثبات می‌رساند برخی از املاک شوهرش در هند غربی که مدت‌های طولانی به علت گرو در توقیف بوده در صورت طی کردن اقدامات قانونی قابل استرداد می‌باشد و این املاک اگر چه چندان وسیع نیست، ولی در حدی است که او را به رفاه رساند.

اما خانم اسمیت کسی را نداشت تا او را یاری کرده و بتواند املاک را آزاد سازد.

آقای الیوت حاضر نبود اقدامی به عمل آورد و خود او نیز به علت ضعف جسمانی و نیز محدودیت‌های مالی قادر به وکیل گرفتن و یا استخدام فردی جهت پیگیری و طی کردن جریانات قانونی و آزاد کردن املاک از گرو نبود. خانم اسمیت فاقد ارتباطی بود که حتی در زمینه‌های مشورتی وی را یاری کند.

برای «آن» این شرایط دردناک بود و دریافت این موضوع که تأخیر در ادعای مالکیت زمین‌ها ممکن است موقعیت مدعی را تضعیف کند، قابل تحمل نبود. حال آنکه اگر املاک به خانم اسمیت مسترد می‌شد، وی از وضعیت نابسامانی که درگیر آن بود، رهایی می‌یافت.

او دقیقاً در ارتباط با همین مسأله بود که از «آن» انتظار داشت به خاطر روابط دوستانه‌ای که بین او و آقای الیوت وجود دارد، از آقای الیوت

بخواهد، او را در آزاد کردن املاکش یاری دهد.

«آن» در برخورد نخستین با درخواست خانم اسمیت، آن زمان که گمان می‌کرد خانم اسمیت از او انتظار دارد با آقای الیوت ازدواج کند در این نگرانی بود که به خاطر این درخواست رشته‌ی دوستی او با خانم اسمیت گسسته شود، اما حال که ماجرا روشن شده بود، «آن» آماده بود که از نفوذ خود بر آقای الیوت استفاده کرده و از او بخواهد ترتیباتی فراهم آورد تا املاک خانم اسمیت را آزاد سازد.

خانم اسمیت با درک این حقیقت که «آن» مایل به کمک به او است به بازگوئی جزئیات ماجرا پرداخت.

«آن» پس از آنکه به طور کامل از نوع ارتباط خانم اسمیت و آقای الیوت آگاهی یافت، نتوانست از این نکته ابراز تعجب نکند که چرا در ابتدای گفت‌وگو تا این حد با خوشرویی و لطف از آقای الیوت یاد می‌کرد و حتی به نظر می‌رسید که او را برای ازدواج توصیه کرده و مورد ستایش قرار میداد.

پاسخ خانم اسمیت این بود که :

«آن» عزیزم! من چاره‌ی دیگری نمی‌دیدم. احساس می‌کردم در هر حال با او ازدواج خواهی کرد، هر چند که او هنوز به شما پیشنهاد نداده باشد و در نتیجه نمی‌توانستم در صورتی که او شوهر شما می‌شد حقیقت تلخ ماهیت او را برای شما بگویم. قلب من برای شما می‌تپد و خوشحالم که با او ازدواج نمی‌کنید ولی در هر صورت او مردی باشعور و در جامعه پذیرفته شده است و می‌تواند امیدوار باشد که همسری چون شما انتخاب کند.

او نسبت به همسر اول خود بسیار نامهربان بود و همواره با یکدیگر اختلاف داشته درگیر بودند. اما همسر نخست او زنی نادان و بی‌حرمت بود و هیچگاه او را دوست نمی‌داشت و من امیدوار بودم که شما بتوانید با او رفتار و سلوک بهتری داشته باشید.»

«آن» در درون فکر می‌کرد در صورت ازدواج با آقای الیوت دچار

چه مصائبی می‌شد و از اندیشیدن به این مصائب به لرزه می‌افتاد. هر چند که خود مایل به ازدواج با آقای الیوت نبود، ولی توصیه‌های بانو راسل می‌توانست او را مجاب به ازدواج سازد. آنگاه که پرده‌ها فرو می‌افتاد و هویت واقعی آقای الیوت پدیدار می‌شد، چه کسی بیش از همه احساس بدبختی می‌کرد؟

«آن» مایل بود بانو راسل را از این جریانات مطلع سازد و یکی از نتایجی که از این گفت‌وگوی طولانی که تقریباً بخش بزرگی از دیدار صبحگاهی آنان را گرفت، این بود که او این آزادی را به دست آورد در همه‌ی اموری که به خانم اسمیت ارتباط می‌یافت، وارد شود به خصوص در اموری که آقای الیوت نیز سهمی می‌داشت.

## بخش بیست و دوم

«آن» به خانه رفت تا درباره‌ی آنچه که شنیده بود، بیاندیشد. از یک جانب رضایت خاطر داشت و آن شناخت آقای الیوت بود. دیگر علاقه‌ای در خود نسبت به او سراغ نداشت. او دقیقاً در نقطه‌ی مقابل کاپیتان ونت ورث قرار داشت، زیرا موجودی زیرک و ریاکار بود حال آنکه کاپیتان ونت ورث مردی صادق و صمیمی بود و توجهی که آقای الیوت شب گذشته به «آن» نشان داده بود، از آنجا که از روی ریا و نیرنگ بود، «آن» را به خشم می‌آورد به طوری که دیگر برای او حتی احساس ترحم نیز نمی‌کرد.

اما این تنها نقطه‌ی آرامش برای «آن» بود، ولی در سایر زمینه‌ها هر چه در اطراف خود می‌نگریست و هر چه بیشتر به آینده خیره می‌شد بیش از پیش ناامیدی و وحشت به وجودش راه می‌یافت.

«آن» به شدت نگران ناامیدی و رنجی بود که بانو راسل با آگاهی از ماهیت واقعی آقای الیوت ناگزیر از تحمل آن بود، چرا که این به عهده‌ی بانو راسل بود که پدر و خواهرش را از خطر آقای الیوت آگاه سازد.

«آن» از اینکه توانسته بود دقیقاً آقای الیوت را شناسایی کند، بسیار خوشحال بود و کسب این اطلاعات را پاداش دوستی با یک همکلاس و دوست قدیمی می‌دانست.

«آن» در این اندیشه بود که آیا لازم است مستقیماً با دیگر اعضای خانواده درباره‌ی اطلاعاتی که کسب کرده است، وارد گفت‌وگو شود. اما این فکر بیهوده بود. او می‌بایست بانوراسل را در جریان قرار داده با او به مشورت بنشیند و منتظر بماند تا جریان رویدادها قضایا را روشن‌تر سازد و در هر حال بخشی از این ماجرا و نتایج آن را که مایل نبود، با بانوراسل سهیم باشد مربوط به اضطرابات و نگرانی‌های ناشی از آن بود و «آن» مایل بود این بخش را به خود اختصاص دهد.

وقتی به خانه رسید، دریافت که غرض حاصل شده و آقای الیوت به‌رغم آن که مدت طولانی در خانه‌ی آنان مانده بود، موفق به دیدار «آن» نشده بود. اما «آن» به سختی می‌توانست به خود تبریک بگوید، زیرا اطلاع یافت که قرار است همان شب به خانه‌ی آنان بازگردد و حال دیگر مطمئن نبود که بتواند بار دیگر از ملاقات با او گریزی پیدا کند.

الیزابت گفت:

«من به هیچ وجه تمایلی نداشتم که او را برای امشب دعوت کنم، اما خود او آنقدر گوشه و کنایه زد تا بالاخره خانم کلی او را دعوت به شام کرد.»

خانم کلی گفت:

«راستش را بخواهید، من او را دعوت کردم؛ تا به حال در طول عمرم آدمی را اینچنین ندیده بودم که علاقه‌مند باشد به جایی دعوت شود، مرد بیچاره! من به راستی ناراحت او هستم، دوشیزه «آن» این مرد توانست قلب سخت خواهرتان را نرم سازد.»

الیزابت با هیجان گفت:

«آخ، من از آن سخت‌تر هستم که مغلوب اشارات مردی شوم، اما وقتی متوجه شدم از این که نتوانسته است امروز صبح پدرم را ملاقات کند، متأسف شده است، به او فرصت دیگری دادم تا با پدرم ملاقاتی داشته باشد، زیرا من هیچگاه نمی‌خواهم در دیدارهای آن دو وقفه‌ای روی دهد. آنان از مصاحبت یکدیگر لذت می‌برند و آقای الیوت نسبت

به پدرم حرمت خاصی قائل می‌باشد.»  
خانم کلی با آنکه حتی جرأت نگریستن به چشمان «آن» را هم  
نداشت، همان طور که پشت به او داشت گفت:

«رفتار آن دو بسیار دلپذیر و مطلوب است. درست مانند پدر و پسر  
می‌مانند. دوشیزه الیوت عزیز! به عقیده‌ی شما مثل پدر و پسر نیستند؟»  
«آن» جواب داد:

«آه من جلوی دهان کسی را نمی‌گیرم، شما اگر می‌خواهید آنان را پدر  
و پسر خطاب کنید، چه اشکال دارد، اما من به سختی می‌توانم او را فراتر  
از مردان دیگر قرار دهم.»  
خانم کلی گفت:

«دوشیزه الیوت عزیز! چه صحبت‌هایی می‌کنید!» و سپس سکوت کرد  
سکوتی که از حیرت او سرچشمه می‌گرفت.  
الیزابت گفت:

«خوب» پنلوپ<sup>۱</sup> عزیزم، نیازی نیست که شما در مورد آقای الیوت به  
ما هشدار دهید! شما می‌دانید که من او را دعوت کرده‌ام. وقتی اطلاع  
یافتم او به راستی تمام فردا را با یکی از دوستانش در پارک تورینو قرار  
دارد، او را برای امشب دعوت کردم. من واقعاً برای او احساس دلسوزی  
دارم.»

«آن» در دل دوستی را ستایش کرد که هدف «آن» را برآورده کرده و  
همه‌ی فردا او را مشغول داشته تا به کامدن پلیس نیاید.

برای «آن» باور نکردنی بود که مشاهده می‌کرد خانم کلی نسبت به  
آقای الیوت دلسوزی نشان می‌دهد، حال آنکه انتظار می‌رفت او از دیدن

۱. اشاره به داستان اودیسیوس هومر است که اودیسیوس به مدت طولانی به سفر می‌رود و  
خواستگاران بسیار برای پنلوپ همسر اودیسیوس پیدا می‌شود و در نهایت به پیشنهاد پدر  
شوهرش قرار می‌شود شنلی برای او بیافد و هر زمان شنل تمام شد ازدواج کند. روزها پنلوپ  
شنل می‌بافت و شبها لائترا (پدر اودیسیوس) شنل را می‌شکافت. در اینجا اشاره به عدم  
تمایل «آن» به ازدواج با آقای الیوت است.



آقای الیوت نیز بیزار باشد، ولی با وجود آنکه آقای الیوت مانعی در برابر او و سروالتر بود با وجود این خانم کلی نسبت به آقای الیوت رفتار دوستانه و نسبتاً صمیمانه‌ای داشت.

شب هنگام برای «آن» دیدار آقای الیوت بسیار ناراحت کننده بود و دردناکتر اینکه مستقیماً به طرف «آن» آمده شروع به صحبت با او کرد. «آن» پیش از این هم احساس می‌کرد نمی‌تواند به صداقت آقای الیوت اعتماد کند و حال در همه‌ی حرکات و سلوک او در جزئیات و خصوصیات رفتار او ریا و فریب می‌دید.

حرمتی که آقای الیوت برای پدر «آن» قایل می‌شد با سخنان پیشین او در تضاد بود و وقتی به شقاوت و سنگدلی که نسبت به خانم اسمیت از خود نشان داده بود، می‌اندیشید به سختی می‌توانست لبخند ملایم و یا ابراز احساسات تصنعی او را تحمل کند.

«آن» تصمیم داشت رفتاری از خود نشان ندهد که موجب سوءظن آقای الیوت شود، ولی هدف اصلی «آن» گریختن و دوری‌گزیدن از او بود و در ضمن می‌کوشید تا حد امکان نسبت به او سرد و بی‌تفاوت باقی بماند و تنها به عنوان یک خویشاوند با او رفتار کند و به تدریج در مسیر صمیمیتی که در طول زمان در آن دو به وجود آمده، گام پس نهاده و هر روز روابط خود را نسبت به روز گذشته محدودتر و رسمی‌تر سازد. «آن» در مقایسه با شب گذشته بسیار سردتر و خوددارتر شده بود.

آقای الیوت کوشید تا بار دیگر با مطرح ساختن این ماجرا که سابقاً چه کسی در نزد او از «آن» ستایش کرده است، کنجکاوی «آن» را برانگیزد، اما این موضوع جاذبه‌ی خود را از دست داده بود.

او دانست در اتاقی که همگان نشسته‌اند، قادر نخواهد بود خود را به «آن» نزدیک سازد و صمیمیت بیشتری به وجود آورد و حتی ممکن بود که موقعیتش در میان دیگران نیز سست شود. از اینکه مورد بی‌مهری واقع شده بود تا حدودی حیرت زده بود، ولی در ذهن خود توجیهی برای رفتار «آن» جست‌وجو می‌کرد.

«آن» از اینکه می دانست فردا صبح زود آقای الیوت از باث خارج می شود و ظرف دو روز آینده مشغول خواهد بود، خوشحال بود. از او خواسته شده بود که به محض بازگشت به باث به کامدن پلیس بیاید و در نتیجه به طور مسلم از پنجشنبه تا شنبه شب حضور نداشت.

اگرچه که حضور خانم کلی در خانه شان برای او خوشایند نبود، ولی حضور آقای الیوت به مراتب ناخوشایندتر و غیر قابل تحمل تر بود، به خصوص وقتی که مشاهده می کرد پدر و خواهرش به طور مداوم تحت تأثیر نیرنگهای او قرار دارند و ریاکاری های او را حقیقت می پندارند.

خودخواهی خانم کلی نه به پیچیدگی رفتار آقای الیوت بود و نه تأثیرات نامطلوبی چون نیرنگهای او به جای می گذاشت و «آن» خود را برای ازدواج احتمالی پدرش با خانم کلی با همه ی تأثیرات ناخوشایند آن آماده کرده بود، شاید این ازدواج مانع از کوشش های فریبکارانه ی آقای الیوت می شد.

«آن» تصمیم داشت صبح خیلی زود به نزد بانو راسل رفته و آنچه را که درباره ی آقای الیوت شنیده بود، بازگو کند.

خانم کلی نیز برای کمک به خواهرش در گرفتاریهایی که برای او پیش آمده بود، ناگزیر از خروج از کامدن پلیس بود، در نتیجه «آن» برای آنکه با خانم کلی همراه نشود، ترجیح می داد مدتی تعلل کند. «آن» شنید که خانم کلی می گوید ناگزیر است همه ی صبح جمعه را در ریوراستریت بگذراند.

الیزابت گفت:

«بسیار خوب پیامی برای خواهر شما ندارم جز اینکه سلام مرا به او برسانید. در صورت امکان کتاب کسل کننده ای را که به امانت داده بود به ایشان بازگردانید و تظاهر کنید همه ی کتاب را خوانده ام. راستش را بخواهید حاضر نیستم با خواندن اشعار جدید و مطالبی که به دست نظم سپرده می شود، خود را خسته سازم. هر چند بانو راسل همیشه با خواندن کتب تازه نشر یافته خود را سرگرم می سازد. فکر نمی کنم لازم باشد به او

بگویید، ولی آن شب خواهر شما در کنسرت لباس مناسبی به تن نداشت. در رفتار او رسمیت زیادی دیده می‌شود و خیلی شق و رق می‌نشیند. البته من او را خیلی دوست دارم.»

در این لحظه سروالتر نیز وارد گفت‌وگو شد و گفت:

«من نیز او را دوست دارم، لطفاً صمیمانه‌ترین سلام‌های مرا به او برسانید و به او بگوئید که به زودی از ایشان دعوت خواهم کرد. پیام خاصی برای ایشان ندارم، فقط کارت ویزیت مرا به او بدهید. دیدارهای صبحگاهی هیچگاه مطلوب طبع بانوان نیست، چرا که به هنگام صبح به ندرت آرایش می‌کنند. بار گذشته که ایشان را به اینجا دعوت کرده بودم، متوجه شدم ترجیح می‌دهد در شهر کورها باشد.»

وقتی پدرش صحبت می‌کرد، زنگ در به صدا آمد. چه کسی می‌توانست باشد؟ «آن» فکر کرد ممکن است کسی به خاطر کنسرت آمده باشد، اما پس از چند لحظه سکوت و انتظار و شنیدن صداهایی که در بدو ورود مهمانان به خانه شنیده می‌شود آقا و خانم ماسگروو به داخل راهنمایی شدند.

با ظاهر شدن آنان در اتاق، حیرت، قوی‌ترین احساسی بود که در حاضرین پدیدار شد، اما «آن» از دیدار آنان به راستی خوشحال شده بود و دیگران نیز دلیل برای ناراحتی نداشتند و در نتیجه صدای خوشامدگویی از همگان برخاست و به محض اینکه آشکار شد که نزدیکترین خویشاوندان آنان یعنی دختر و دامادشان برای اقامت به کامدن پلیس نیامده‌اند، سروالتر و الیزابت از جای برخاسته و صمیمانه از چارلز و ماری استقبال کردند. آنان فقط برای چند روز به باث آمده بودند و در «وایت هال» اقامت داشتند. به محض اینکه آشکار شد آن دو در کامدن پلیس نمی‌مانند همراه با ماری به اتاق پذیرایی دیگری رفتند، ولی «آن» نتوانست با لبخندی و اشاره‌ای نظر چارلز را به خود جلب کند و چارلز از رفتار سروالتر و الیزابت حیرت کرده بود.

«آن» متوجه شد که علاوه بر چارلز و ماری، خانم ماسگروو، هانریتا و

کاپیتان هارویل نیز به باث آمده‌اند. چارلز در جملات کوتاهی هدف از سفر به باث را بیان داشت و اظهار داشت که کاپیتان هارویل برای انجام کاری تصمیم گرفت به باث بیاید؛ حدود یک هفته پیش این تصمیم خود را به دیگران اعلام کرده بود و در نتیجه برنامه‌ی شکار بدان جهت که چارلز تصمیم گرفته بود، او را همراهی کند لغو شده بود و خانم هارویل همراهی چارلز را به عنوان امتیازی برای شوهرش دانسته و ماری که نمی‌توانست تنها بماند، با آنان به راه افتاده بود.

دو سه روزی وضع مسافرتین مشخص نبود و معلوم نبود که بالاخره چه کسانی کاپیتان هارویل را همراهی خواهند کرد. حتی موضوع سفر به تدریج منتفی می‌شد که خانم هارویل موضوع را از نو تازه کرده و اظهار داشته بود دوستانی در باث دارد و علاقه‌مند است با دوستانش دیدار تازه کند و هانریتا نیز موقع را غنیمت شمرده و تصمیم گرفت که آنان را همراهی کرده و برای خرید لباس عروسی خود و خواهرش به باث بیایند و بدین ترتیب جمع آنان تکمیل گردید. آنان شب گذشته دیروقت وارد شده بودند. فرزندان خانم هارویل و سروان بنویک در نزد آقای ماسگروو و لوئیزا در آپرکراس مانده بودند.

تنها تعجب «آن» از این بابت بود که چرا با این شتاب موضوع لباس عروسی مطرح شده بود. «آن» فکر می‌کرد مشکلاتی در پیش است که مانع از آن می‌شود مراسم ازدواج بدین زودیه‌ها برگزار گردد، اما بعداً از طریق چارلز اطلاع یافت که در آینده‌ای خیلی نزدیک (همان طور که در آخرین نامه‌ی ماری به او یادآور شده بود) چارلز هایتز با هانریتا ازدواج خواهند کرد، زیرا چارلز هایتز از طریق یک دوست امکانات زندگی مناسبی فراهم آورده بود و باوجود یک چنین امکاناتی، خانم و آقای ماسگروو و خانواده‌ی هایتز به خواست‌های فرزندان‌شان رضایت داده بودند.

چارلز اضافه کرد در بیست مایلی آپرکراس در روستایی بسیار زیبا خانه‌ای به چارلز هایتز اختصاص داده شده است. امکانات و خانه‌ی

مسکونی که در اختیار چارلز قرار گرفته بود، در سه زمین مزروعی بزرگ محاصره شده که هر قطعه زمین از آن دیگری زیباتر بود و لااقل درآمد دو قطعه از این سه مزرعه در اختیار چارلز هایتز قرار می‌گرفت. حال او هر طور که می‌خواست، می‌توانست این املاک را اداره کند، اما افسوس که چارلز هایتز به شکار علاقه‌مند نبود.

«آن» با هیجان گفت:

«من واقعاً خوشحال هستم، به خصوص از اینکه به زودی ازدواج آن دو سر می‌گیرد و در حقیقت هر دو خواهر شایستگی بهترین زندگی را دارند. هر دوی آنان دوستان خوبی برای یکدیگر بوده‌اند و اطمینان دارم که دورنمای یک زندگی خوب برای یکی موجب افسردگی آن دیگری نخواهد شد و هر دوی آنان باید از نظر رفاه و آسایش و ثروت در یک سطح قرار داشته باشند. امیدوارم که پدر و مادر شما به وجود چنین دخترانی برخورد ببالند.»

چارلز گفت:

«آه بله، همان طور که می‌دانید پدرم اگر داماد باشخصیتش ثروتمندتر باشد، بیشتر خوشحال خواهد شد. اما اگر او نتواند داماد ثروتمند پیدا کند گناه از او نیست. می‌دانید که این پول است که پول می‌آورد، اما برای پدرم مشکل است که بتواند هر دو دخترش را یک زمان به عالیترین سطح رفاه برساند. من قصد ندارم بگویم خواهرانم حق مرفه زیستن را ندارد، این حق آنان است که از سهم پدری خود بهره‌مند شوند و من می‌دانم که پدرم نسبت به من همواره با وسعت نظر و مساعدت نگرینسته است. ماری حتی نیمی از دارایی و املاک هانریتا را هم نداشته، ولی با این حال هانریتا از پدرم گلایه دارد که املاک را عادلانه بین ما تقسیم نکرده و بیشتر املاک به من رسیده است و من هرچه می‌کوشم ارزش ملک و ینتروپ را به او بفهمانم او متوجه نمی‌شود. به هر حال پیوند چارلز هایتز و هانریتا بسیار متناسب می‌باشند و به خصوص که من خود چارلز هایتز را دوست دارم و مایل نیستم در سختی معیشت بگذرانم.»

«آن» اظهار داشت:

«پدر و مادر خوب و مهربانی چون خانم و آقای ماسگروو بدیهی است که جز خوشبختی فرزندانشان هیچ نمی خواهند. آن دو هر کوششی را به عمل می آورند تا به فرزندانشان آسایش و خوشبختی عطا کنند. خوشا به حال جوانانی که چنین پدر و مادری را در کنار خود دارند. پدر و مادر شما کاملاً از هرگونه احساسات جاه طلبی که موجب خطاها و بدبختی های بسیاری برای فرزندانشان می شود به دور می باشند. راستی امیدوارم که حال لوئیزا کاملاً خوب شده باشد؟»

چارلز با کمی تردید جواب داد:

«بله، فکر می کنم بهتر شده باشد، بله خیلی بهتر شده است، اما او تغییر کرده و دیگر آن شور و نشاط و دودن و جهیدن گذشته را ندارد. نه صحبت می کند، نه می گوید و نه می خندد، او کاملاً موجود متفاوتی شده به طوری که از کوچکترین ناملایمتی خشمگین می شود. اگر کسی به طور اتفاقی در اتاق را به شدت ببندد، عصبانی می شود. و آقای بنویک در کنار او می نشیند، برایش کتاب شعر می خواند و یا در تمام طول روز در گوش او زمزمه می کند.

«آن» نمی توانست از خنده خودداری کند و باخنده گفت:

«این موضوع چندان موافق طبع شما نیست، ولی اعتقاد دارم که او مرد

فوق العاده ای است.»

چارلز گفت:

«مسئلاً همینطور است، هیچ کس در این امر تردیدی ندارد و امیدوارم شما فکر نکنید که من آنقدر تنگ نظر هستم که تصور می کنم هر مردی می بایست هدفها و تفریحاتی چون هدفها و تفریحات من داشته باشد و یا همه ی مردان می بایست به گونه ی من ببندیشند. من برای آقای بنویک احترام زیادی قایل هستم و وقتی باب گفت وگو گشوده می شود، او حرفهای بسیاری برای گفتن دارد. مطالعات او به او آسیبی وارد نیاورده است، زیرا با همان استقامتی که مطالعه می کند، قادر به جنگیدن است. او

مرد شجاعی است.

دوشنبه‌ی گذشته موردی پیش آمد که توانستم او را بهتر از همیشه بشناسم. ما صبح روز دوشنبه برای شکار موش‌های صحرائی به انبار پدر رفتیم. او به خوبی از عهده‌ی کشتار موش‌ها برآمد و با دیدن این صحنه مهر او بیشتر در دل من جای گرفت.»

در این لحظه گفت و گوی آنان به خاطر آنکه چارلز ناگزیر شد به دیگران پیوسته و از آینه کاری‌ها و چینی‌ها ستایش کند متوقف شد. اما «آن» به حد کفایت از موقعیت فعلی آپرکراس اطلاع یافته بود و اگر چه به خاطر آپرکراس آه کشید، اما به هیچ روی در این آه سوءنیت و حسادت وجود نداشت. بدون تردید اگر می‌توانست آماده بود تا بر شادیه‌ها و خوشی‌های ساکنین آپرکراس بیفزاید، اما مایل نبود آنان را غمگین ببیند. دیدار چارلز و ماری از کامدن پلیس در فضایی پر از صمیمیت و محبت خاتمه یافت. ماری روحیه‌ی فوق‌العاده شادی داشت، می‌گفت و می‌خندید و از اینکه با کالسکه‌ی چهار اسبه‌ی مادر شوهرش سفر می‌کرد فوق‌العاده خوشحال بود و از آنجا که کاملاً مستقل و جدا از کامدن پلیس بود، می‌توانست از هر آنچه که در خانه می‌بیند، ستایش کند و با اشتیاق به آنچه که از ویژگی‌های خانه برای او بازگو می‌شود گوش فرا دهد. او از خواهر و پدرش هیچ درخواستی نداشت و این بر غرور او می‌افزود.

الیزابت از اینکه می‌بایست به طور رسمی عمل کرده و خانم ماسگروو و همراهانش را برای شام دعوت کند، احساس ناراحتی می‌کرد. زیرا مایل نبود در برابر کسانی که از نظر سطح اجتماعی پائین‌تر از آنان هستند مهمانی شامی برگزار کند که شکوه و جلال مهمانی‌های کلینچ را نداشته باشد. رفتار الیزابت در قبال دعوت از خانم ماسگروو و همراهانش در حقیقت آمیزه‌ای از ناآگاهی او در آداب معاشرت و غرور و خودبینی سرچشمه می‌گرفت. اما در این آمیزه، غرور و خودبینی برتری گرفت و الیزابت بار دیگر خوشحال و راضی بود.

اینها خصوصیات و انگیزه‌های درونی الیزابت بود و الیزابت در درون خود به این نتیجه رسید که اگر چه ممکن است خانم ماسگروو و همراهانش به مدت یک ماه در «باث» اقامت داشته باشند، اما به شیوه‌ی شخصیت‌های برجسته‌ی باث در این جا مهمانی شام نخواهیم داشت چنانچه بانو «آلیسیا» هرگز مهمانی شام نمی‌دهد. حتی اگر برای خانواده‌ی خواهرش باشد. آنگاه با صدای بلندی چکیده‌های اندیشه‌های خود را این چنین بیان داشت:

«فکر می‌کنم دعوت از خانم ماسگروو برای مهمانی شام، موجب ناراحتیشان بشود. بهتر است که ایشان در راحت خود باشند. مطمئن هستم در صورتی که از ایشان دعوت کنیم، تمایل به شرکت نخواهند داشت، تصور نمی‌کنم با وجود ما احساس آرامش کنند. من از همه‌ی شما برای یک عصرانه دعوت می‌کنم که به مراتب بهتر از مهمانی شام است و البته همراه با تازه‌هایی برای خانم ماسگروو خواهد بود. زیرا آنان تاکنون چنین دو اطاق پذیرایی زیبایی را ندیده‌اند. آنان از اینکه فردا عصر به این جا بیایند، خوشحال خواهند شد. این یک مهمانی غیر رسمی است و اگرچه کوچک و دوستانه است، اما دلپذیر و عالی خواهد بود.»

بیان این مفاهیم الیزابت را خوشحال ساخت و وقتی دعوت صورت گرفت و از آنان قول گرفته شد که حتماً در مهمانی عصرانه شرکت کنند ماری فوق‌العاده خوشحال شد. او به خصوص خواهان دیدار آقای الیوت و نیز معرفی شدن به بانو دالریمپل و دوشیزه کارترت بود که خوشبختانه قرار بود آنان نیز در این مهمانی شرکت داشته باشند. دوشیزه الیوت افتخار داشت خانم ماسگروو را برای مهمانی دعوت کند و «آن» با چارلز و ماری همراه شد تا به دیدار هانریتا برود.

برنامه‌ی دیدار از بانو راسل بناگزیر معلق باقی مانده بود. «آن» چند لحظه‌ای مردد بود که برنامه‌ی دیدار از خانم راسل را لغو کند و به همراه آنان به «وایت هارت» برود یا خیر، ولی بالاخره زمانی که در خیابان «ریور استریت» گام برمی‌داشت به این نتیجه رسید که یک روز تأخیر در



بازگویی شنیده‌های خود از خانم اسمیت درباره‌ی آقای الیوت به جایی  
ضرر نمی‌زند و همراه چارلز و ماری به طرف وایت هارت به حرکت آمد  
تا با دوستان پائیزی خود دیداری تازه کند و اندیشیدن به این دیدار شوق  
و شوری در او برانگیخت.

خانم ماسگروو و دخترش را در وایت هارت سرگرم یافتند و «آن» از  
سوی آن دو با گرم‌ترین استقبال‌ها مواجه شد.

هانریتا هنوز در جهت زیباتر شدن بود، به طوری که هر کس با دیدن او  
لب به ستایش می‌گشود و به همین جهت بسیار خوشرو و خوش‌برخورد  
شده بود و خانم ماسگروو که در روزهای پریشانی و بیماری لوئیزا،  
دستیاری مهربانتر از «آن» نیافته بود، مهر «آن» را در قلب خود جای داده  
بود.

استقبال گرم و صمیمانه‌ای که از «آن» به عمل آمد همه و همه به خاطر  
رفتارهای انسانی و یاری‌های بی‌شائبه‌ای بود که به هنگام گرفتاری  
خانواده‌ی ماسگروو از خود نشان داده بود. از «آن» خواسته شد هر چه  
بیشتر، اوقات فراغت خود را با آنان بگذراند و از او دعوت شد که همه  
روزه به نزد آنان آمده و در تمام طول روز در کنار آنان باشد و چه بهتر  
که عضوی از خانواده‌ی آنان شود و در مقابل «آن» نیز علاقه بسیار خود  
را ابراز داشت و وقتی چارلز آنان را برای انجام کاری ترک گفت، خانم  
ماسگروو حرفهای بسیاری برای مستمعی چون «آن» داشت.

«آن» به هانریتا توصیه‌هایی برای خرید از فروشگاههای مختلف داد  
هر چند که در میان گفت‌وگوهایشان ماری مکرراً با پرسشهای مختلف از  
قبیل روبان او کجاست، کلیدها را کجا گذاشته‌اید، گفت‌وگو را قطع  
می‌کرد تا به «آن» بفهماند در این سفر موجود بیهوده‌ای نیست.

انتظار می‌رفت صبح پر مشغله‌ای باشد. ورود و خروج گروه کثیری از  
مردم به هتل، نشان از تحرک روز داشت. در پنج دقیقه اولی که «آن»  
وارد هتل شد و به خانم ماسگروو و هانریتا پیوست، یادداشتی برای خانم  
ماسگروو ارسال شد و به دنبال آن بسته‌ای به عنوان خانم ماسگروو

آوردند و هنوز نیم ساعت از ورود «آن» نمی‌گذشت که اتاق ناهارخوری وسیع هتل تقریباً از مهمانان خانم ماسگروو نیمه آکنده شد و گروهی از دوستان دیرینه‌ی خانم ماسگروو به گرد او جمع شدند و در این لحظه چارلز ماسگروو به همراهی هارویل و کاپیتان ونت ورث وارد هتل شده و به سایر مهمانان پیوستند.

حضور کاپیتان ونت ورث در هتل برای «آن» چندان اعجاب‌انگیز نبود. «آن» می‌توانست حدس بزند که به محض ورود کاپیتان هارویل و چارلز ماسگروو، کاپیتان ونت ورث نیز به آنان پیوندد و همه به دور هم جمع شوند.

آخرین دیدار بین «آن» و ونت ورث، احساسات او را به خوبی آشکار ساخته بود. «آن» از دریافت احساسات کاپیتان ونت ورث خوشحال و راضی بود، ولی از نگاه او در هراس بود، زیرا بر نگاه کاپیتان ونت ورث هنوز همان افسردگی که در سالن کنسرت دیده می‌شد و او را واداشته بود تا به سرعت کنسرت را ترک گوید، حاکم بود و به نظر نمی‌رسید که مایل باشد به حدی به «آن» نزدیک گردد که با او وارد گفت‌وگو شود.

«آن» کوشید تا آرام بماند و فرصت دهد تا وقایع در مسیر طبیعی خود جریان یابد و کوشید بر احساسات خود غلبه کرده به منطق روی آورد در دل گفت:

«اگر از هر دو سوی ما عشق و علاقه‌ای وجود داشته باشد، قلبهایمان یکدیگر را درک خواهند کرد. ما دیگر پسر بچه و دختر بچه نیستیم که بر اثر یک رفتار ناخوشایند به خشم آمده و از سر هوا و هوس خوشبختی خود را واژگون سازیم.» و بعد از چند دقیقه که در همان حالت باقی ماندند، «آن» احساس کرد که ماندن در یک چنین شرایطی فقط می‌تواند بر روابط آنان تأثیر منفی به جای گذاشته و وانمود سازد که آن دو از یکدیگر بیزار هستند.

ماری که هنوز در پای پنجره ایستاده و به بیرون نگاه می‌کرد، گفت:

«آن» این هم خانم کلی، مطمئن هستم که خود اوست که در زیر ستونها راه می‌رود. همین حالا آنها را که به «باث استریت» پیچیدند دیدم و یک آقای همراه اوست. آنان سخت سرگرم گفت‌وگو هستند. بیا و به من بگو که این آقای که همراه خانم کلی است کیست؟ خدای من یادم آمد، خود آقای الیوت است.»

«آن» با صدای مضطربی گفت:

«نه، نمی‌تواند آقای الیوت باشد، او قرار بود صبح امروز ساعت نه باث را ترک گوید و تا فردا نیز به باث مراجعت نکند.»

«آن» در حالیکه این کلمات را بر زبان می‌راند، احساس کرد که کاپیتان ونت ورت به او خیره شده است. آگاهی از این امر او را دستپاچه ساخت و از اینکه بیش از حد سخن گفته و ساده‌لوحی نشان داده از خود به خشم آمد.

ماری از اینکه با پسر عموی خود آشنا نشده بود، خشمگین بود و با گرمی و حرارت درباره‌ی ساخت خویشاوندانش سخن می‌گفت و با علاقه می‌گفت بله خود آقای الیوت است و بار دیگر «آن» را برای دیدن آقای الیوت صدا کرد.

اما «آن» قصد نداشت به نزد او برود و کوشش کرد خود را خونسرد و بی‌تفاوت نشان دهد. اما بر اضطراب و نگرانی «آن» زمانی افزوده شد که تبادل نگاه و لبخند چند تن از خانمهای دوست خانم ماسگروو را مشاهده کرد و دانست آنان در نهان درباره‌ی رابطه‌ی «آن» و آقای الیوت گفت‌وگو کرده‌اند. کاملاً مشهود بود که درباره‌ی او خبرهایی پخش شده است و سکوتی که به دنبال فراخواندن «آن» توسط ماری در سالن هتل برقرار شد، حکایت از آن داشت که شایعات در پیرامون «آن» و آقای الیوت گسترش بیشتری خواهد گرفت.

ماری بار دیگر فریاد زد:

«آن» بیا، بیا و خودت بین. اگر دیر بیایی خیلی دیر خواهد شد، چون دارند به طرف خیابان دیگری می‌پیچند. آنان دارند از هم جدا می‌شوند.

دارند دست می دهند. او رفت و در پیچ خیابان از نظر ناپدید شد. آخر «آن» مگر تو آقای الیوت را به یاد نداری. مثل اینکه همه ماجرای لایم را فراموش کرده‌ای.»

«آن» برای اینکه ماری را آرام سازد و یا اینکه دستپاچگی خویش را مخفی سازد، به آرامی به طرف پنجره رفت او به موقع به کنار پنجره رسیده بود، زیرا اطمینان پیدا کرد؛ آنکه در پیچ خیابان از نظر ناپدید می شود خود آقای الیوت است. چه در غیر این صورت هرگز نمی توانست سخنان ماری را باور کند. آنگاه مشاهده کرد خانم کلی جهت مخالف را در پیش گرفت و آن دو از یکدیگر فاصله گرفتند و با حیرت شاهد بود چگونه دو نفری که همواره با یکدیگر در معارضه هستند، این چنین گرم و صمیمانه گفت و گو می کنند.

«آن» به آرامی گفت:

«درست است او خود آقای الیوت است. فکر می کنم ساعت مسافرت خود را تغییر داده است یا شاید هم من اشتباهی شنیده باشم.» آنگاه بی تفاوت و آرام به جای خود برگشت و مجدداً روی صندلی نشست و بدین ترتیب خود را از دست ماری خلاص کرد.

مهمانان خانم ماسگروو خداحافظی کرده از هتل خارج شدند و چارلز از سر ادب و نزاکت، آنان را تا در خروجی هتل بدرقه کرد و سپس به طرف مادر و سایر کسانی که نشسته بودند رو کرده گفت:

«خوب مادر فکر می کنم کاری کرده‌ام که باب طبع شماست، فردا شب بلیط تئاتر گرفته‌ام می دانم که شما تئاتر خیلی دوست دارید؟ نه بلیط کافی است؟ کاپیتان ونت ورث را هم دعوت کرده‌ام. مطمئن هستم «آن» از اینکه با ما باشد، ناراحت نخواهد شد. همه ما دوستدار تئاتر هستیم. مادر کار درستی نکرده‌ام؟»

خانم ماسگروو روحیه‌ی شادی داشت و برای دیدار از تماشاخانه اظهار علاقه کرده گفت:

امیدوار است هانریتا و سایرین نیز از نمایش خوششان بیاید، ولی ماری

کلام خانم ماسگروو را قطع کرد و با هیجان فریاد زد:  
«خدای من چارلز! چطور برای فردا بلیط گرفته‌ای مگر فراموش  
کرده‌ای که فردا شب به کامدن پلیس دعوت شده‌ایم؟ و ما تعمداً از پدرم  
خواستیم که ترتیب دیدار و ملاقات ما را با بانو دالریمپل و دختر ایشان و  
آقای الیوت بدهد؟ چطور تا این حد فراموشکار شده‌ای؟  
چارلز جواب داد:

«آه آه! مهمانی عصرانه چیست که ارزشش به خاطر سپردن داشته باشد؟  
در صورتی که پدرت می‌خواست ما را ببیند، می‌توانست ما را به شام  
دعوت کند. تو می‌توانی هر کاری که دوست داری بکنی، ولی من شخصاً  
به تئاتر می‌روم.»  
ماری جواب داد:

«آه چارلز! دارم به تو می‌گویم، وقتی قول دادی که به خانه‌ی پدرم  
بیایی، اگر در مهمانی شرکت نکنی، کار فوق‌العاده زشتی انجام داده‌ای.»  
«نه من قول ندادم که در مهمانی شرکت کنم، تنها سر تکان داده و  
تعظیم کردم و گفتن خوشحال خواهیم شد، که قول دادن نیست.»  
«اما چارلز تو باید حتماً به خانه‌ی پدرم بیایی چون در غیر اینصورت  
مرتکب خطای نابخشودنی‌ای خواهی شد. ما از این جهت به مهمانی  
دعوت شدیم که معارفه‌ای صورت گیرد.»

زمانی بین دالریمپل‌ها و ما ارتباط بسیار نزدیکی برقرار بود. بنابراین  
ادامه‌ی ارتباط ضروری است. همان طور که می‌دانی ما با دالریمپل‌ها و  
آقای الیوت خویشاوند هستیم و تو باید با همه‌ی آنان آشنا شوی. به  
خصوص آشنایی تو با آقای الیوت ضروری است، زیرا او جانشین پدرم  
و نماینده‌ی آینده خانواده‌ی ما خواهد بود.  
چارلز فریاد زد:

«درباره‌ی جانشین و نماینده با من صحبت نکن، من از آن آدم‌هایی  
نیستم که در برابر خورشید هم زانو بزنم، اگر به خاطر این که پدرت دوست  
نبود، هیچگاه به دیدار او نمی‌رفتم، چه رسد به دیدن جانشین او بروم.»

فکر می‌کنم برای دیدن جانشین او رفتن گریه‌آور و مسخره است. این آقای الیوت چه ارتباط با من دارد؟»

گفت وگویی بی‌پروای چارلز و ماری برای «آن» که مشاهده می‌کرد کاپیتان ونت ورث یکپارچه گوش شده است و به صحبت‌های آن دو گوش می‌دهد جالب بود و وقتی چارلز آخرین جمله‌ی یعنی «آقای الیوت چه ارتباطی با من دارد؟» را ادا کرد، کاپیتان ونت ورث نگاه پرسشگرانه‌ی خود را به «آن» دوخت.

چارلز و ماری هنوز با هم جر و بحث می‌کردند و چارلز نیمه شوخی و نیمه جدی مایل بود باز هم برنامه‌ی تئاتر را حفظ کند و ماری با شدت و باهیجان در برهم زدن برنامه چارلز کوشا بود و بالاخره تصمیم گرفت در صورتی که آنان به تئاتر بروند، خود تنها به مهمانی عصرانه کامدن پلیس برود. خانم ماسگروو مداخله کرد و گفت:

«چارلز بهتر است برنامه‌ی تئاتر را لغو کنیم و برای روز سه‌شنبه بلیط ذخیره کنی. این بسیار زشت است که ما از یکدیگر جدا شویم و هر کس به دنبال تفریح خود برود و به علاوه در صورت رفتن به تئاتر ما یک شب کمتر در کنار دوشیزه «آن» هستیم.

رفتن به تئاتری که دوشیزه «آن» نتواند ما را همراهی کند بی‌لطف و بی‌فایده است.»

«آن» به راستی به خاطر لطفی که خانم ماسگروو نسبت به او داشت احساس امتنان می‌کرد و به لحاظ همین امتنان مصممانه گفت:

«اگر نرفتن به تئاتر به خاطر من است، فکر می‌کنم مهمانی خانه ما صرف‌نظر از نقطه نظر ماری نباید مانعی در سر راه تئاتر رفتن باشد. من هیچ علاقه‌ای به این مهمانی‌ها ندارم و شخصاً خوشحال می‌شوم که مهمانی را با تئاتر عوض کرده و با شما همراه شوم. بنابراین بهتر است بیش از این روی این مسأله بحث نشود.»

«آن» حرف آخر خود را گفته و زمانی که کلامش به پایان رسید،

خود از کلام خویش به لرزش آمده بود، زیرا جرأت نداشت تا تأثیر کلام

خود را در چهره‌ی مخاطبین مشاهده کند.  
خیلی زود همه موافقت کردند روز سه‌شنبه زمان رفتن به تئاتر باشد.  
چارلز تنها از این بهانه برای سر به سر گذاردن با ماری استفاده کرده بود.  
کاپیتان ونت ورث از جای خود برخاست و به کنار بخاری رفت،  
شاید بدین خاطر که صندلی‌ای انتخاب کند تا کمتر با «آن» فاصله داشته  
باشد.

کاپیتان ونت ورث، «آن» را خطاب قرار داده و گفت:  
«شما به حد کفایت در باث نبوده‌اید تا از مهمانی‌های عصرانه‌ی باث  
متلذذ شوید.»

«آه نه، کیفیت مهمانی‌های عصرانه‌ی باث مورد علاقه‌ی من نیست.  
من ورق بازی نمی‌دانم و علاقه‌ای هم به این بازی ندارم.»  
«شما در گذشته نیز به بازی ورق علاقه‌ای نشان نمی‌دادید و بازی  
نمی‌کردید، اما زمان تغییرات زیادی در انسان به وجود می‌آورد.»  
«آن» پاسخ داد:

«من چندان تغییر نکرده‌ام.»

و سکوت بین آن دو برقرار شد و «آن» در دل افسرده بود، زیرا  
می‌دانست که دقیقاً منظور کاپیتان ونت ورث از ایجاد تغییر در طول زمان  
چیست و کاپیتان دچار چه اشتباهی شده است. پس از چند لحظه سکوت  
کاپیتان ونت ورث گفت: «در حقیقت زمان درازی است. هشت سال و  
نیم!» این جمله بی‌اختیار از دهان کاپیتان خارج شد.

آیا این امکان وجود داشت که کاپیتان ونت ورث پیشتر رفته و  
احساسات خود را بارز سازد. ولی «آن» می‌دانست که برای ابراز  
احساسات درونی زمان مناسب‌تری را باید جست‌وجو کرد، زیرا در این  
لحظه که کلام کاپیتان ونت ورث پایان یافت، «آن» از صدای هانریتا تکان  
خورد، چرا که او با اشتیاق و با صدای رسایی می‌گفت: باید از این وقت  
آزاد استفاده کرد و هر چه زودتر از هتل خارج شویم چون ممکن است  
مهمانان دیگری سر برسند.

آنان ناگزیر از رفتن بودند. «آن» وانمود کرد آماده‌ی رفتن می‌باشد، اما احساس کرده‌انریتا از بی‌میلی و عدم تمایل او برای برخاستن از صندلی که بر آن نشسته، آگاه شده است، چرا که خود او دقیقاً همین احساس را نسبت به پسر خاله‌اش داشت و می‌دانست که در درون «آن» چه می‌گذرد. جنب و جوش آنان برای خروج از هتل خیلی زود متوقف شد، زیرا صدای زنگ خبر داد که مهمانان دیگری در راه می‌باشند و در اتاق برای سروالتر و دوشیزه الیوت گشوده شد. و با اعلام ورود آنان بی‌حالی عمومی همه را فراگرفت. «آن» احساس کرد که تحت فشاری آبی قرار گرفته است و به هر سوی که نگرست، در چهره‌ی تک‌تک افراد حاضر در اتاق همین احساس را یافت. آرامش، آزادی و شور و نشاطی که در اتاق وجود داشت، فروکش کرد و سکوت همراه با رسمیت اتاق را فراگرفت و مبادله‌ی عبارات کسل‌کننده و رسمی که در آن صمیمیتی وجود نداشت، با حضور پدر و دختر آغاز گردید.

نگاه پرحسادت الیزابت به فردی خاص متمرکز شد: کاپیتان ونت ورث و او به سروالتر و الیزابت معرفی شد و الیزابت یک بار با اشاره‌ی سر او را مورد مرحمت قرار داد و چند بار او را به زیر نگاه گرفت. الیزابت در حقیقت گرداننده‌ی مهمانی سرد و بی‌روح هتل بود و جریانات بعدی این موضوع را ثابت کرد. پس از تلف کردن چند دقیقه وقت با صحبت‌ها و تعارفات بی‌معنا که در واقع مطلبی گفته نشده بود، الیزابت از همه‌ی اعضای گروه و همراهان خانم ماسگروو بدین‌گونه دعوت به عمل آورد: «فردا غروب، تعدادی از دوستان به دیدن ما می‌آیند، خوشحال می‌شویم شما را هم در کنار داشته باشیم، مهمانی جنبه‌ی غیررسمی دارد.»

این کلمات در کمال ظرافت و نزاکت ادا شد و کارت دعوتی که بر روی آن نوشته شده بود «دوشیزه الیوت در خانه منتظر شماست.» بر روی میز قرار گرفت و سپس الیزابت لبخند پرمعنایی بر لب آورد و با ظرافت خاصی کارت دعوتی نیز به کاپیتان ونت ورث داد. حقیقت اینکه الیزابت



به حد کفایت در باث مانده بود تا اهمیت مردی چون کاپیتان ونت ورث را با آن ظاهر و آن حال و هوادرک کند. گذشته می بایست فراموش شود. در شرایط فعلی کاپیتان ونت ورث مردی بود که در اتاق پذیرایی هتل می درخشید و کارت دعوت با هدفهایی پیش بینی شده داده شد و سپس سروالتر و الیزابت از نظرها ناپدید شدند.

وقفه و انقطاعی که سروالتر و الیزابت در محفل گرم آنان به وجود آوردند. اگر چه سخت و جدی و خشک بود، ولی در عوض کوتاه مدت بود و به محض اینکه در اتاق نشیمن بر روی آنان بسته شد، مجدداً همان گرمی و شوق و شور و همان صمیمیت و محبت بین همگان حاکم گردید. «آن» تنها می توانست به دعوتی که از کاپیتان ونت ورث شده بود و با حیرت شاهد آن بود، بیندیشد و حیرت «آن» نه تنها از ناحیهی دعوتی بود که به عمل آمده بود، بلکه به خاطر نوع برخورد کاپیتان ونت ورث با دعوت بود که بیشتر همراه با تردید و حیرت بود تا سپاس و امتنان. «آن» کاپیتان ونت ورث را خوب می شناخت و دقیقاً با واکنش های او آشنا بود و از چشمان او می خواند که از این دعوت ابداً خوشحال نیست و نمی توانست به خود بقبولاند که کاپیتان ونت ورث این دعوت را پس از آن ماجرای تلخ گذشته بپذیرد. کاپیتان ونت ورث کارت دعوت را حتی پس از خروج سروالتر و الیزابت در دست داشت گویی عمیقاً به این دعوت می اندیشید.

ماری زیر لب عبارتی رازمزه کرد که همه ی کسانی که در اتاق حضور داشتند توانستند آن را بشنوند؛ ماری گفت:

«الزابت خواستار آن است که همه در مهمانی شرکت کنند. فکر نمی کنم کاپیتان ونت ورث از این دعوت راضی باشند، چون هنوز کارت دعوت را با ناخشنودی در دست دارند.»

نگاه «آن» با کاپیتان ونت ورث تلاقی کرد و مشاهده کرد گونه های او سرخ شده است و دهانش برای ادای جمله ای باز شده است. ولی خیلی زود از «آن» روی گرداند تا او متوجه خشم و حالت روحی او نشود.

گروه خانم ماسگروو از هم جدا شدند. مردان به دنبال کارهای خود رفتند و بانوان نیز به کارهای خود پرداختند. از «آن» با اصرار خواسته شد که شام را با آنان صرف کند و سراسر فردا را نیز در کنارشان باشد، اما روحیه «آن» آنچنان افسرده بود که تنها مایل به رفتن به خانه بود، جایی که او احتمال می‌داد می‌تواند آرامشی و انزوایی برای خود دست و پا کند.

«آن» با این وعده که صبح فردا را با آنان خواهد گذراند، با روحیه‌ای خسته و افسرده راه کامدن پلیس را در پیش گرفت تا در آنجا بعد از ظهر و غروب خود را با شنیدن گفت‌وگوهای الیزابت و خانم کلی درباره‌ی مهمانی فردا شب، به شام آورد. اشخاصی که به مهمانی دعوت شده بودند و نوع تزئینات اتاقها موضوعاتی بود که اندیشه‌ی «آن» را به خود مشغول داشته بود، ولی مهمترین پرسشی که گریبان «آن» را گرفته و او را رها نمی‌ساخت. آنکه آیا کاپیتان ونت ورث فردا در مهمانی شرکت خواهد کرد؟ الیزابت و خانم کلی او را در شمار مهمانانی که حتماً به مهمانی خواهند آمد به حساب می‌آوردند، اما «آن» به شدت در تردید بود و باور نداشت که او حضور یابد. «آن» گاه فکر می‌کرد که او خواهد آمد، زیرا همه فکر می‌کردند که می‌آید، ولی بار دیگر بی‌اطمینانی در او اوج می‌گرفت و مردد می‌ماند.

«آن» بالاخره از گوشه‌ی تنها و بی‌آرام خود بیرون آمد، صرفاً بدین خاطر که به خانم کلی بگوید او را با الیوت دقیقاً سه ساعت بعد از زمانی که قرار بود آقای الیوت از باث خارج شده باشد، دیده است و به او یادآور شد که در رفتار میان آن دو صمیمیت موج می‌زده است. چهره‌ی خانم کلی با شنیدن سخنان «آن» پریده‌رنگ شد و آثار گناه در چهره‌ی او نمایان گردید. این تغییر حالتی بود که به راحتی قابل درک بود و به ذهن آن این اندیشه راه یافت که چه بسا آن دو طرح توطئه‌ای را با یکدیگر می‌ریخته‌اند و یا آقای الیوت به نوعی او را مجبور ساخته تا در تنهایی با او ملاقات کند و دستوراتی در مورد فاصله گرفتن از سروالتر به او بدهد. خانم کلی پس از چندین بار رنگ باختن و سرخ شدن، کوشید تا ظاهر

خود را طبیعی جلوه دهد و بالاخره جواب داد:

«آه درست است دوشیزه الیوت عزیز! فکرش را بکنید، برای من تا چه حد عجیب بود که با آقای الیوت در «باث استریت» برخورد کنم. من تا به حال تا این حد متحیر نشده بودم. او وقتی مرا دید، با من همراه شد و تا «پمب بارد» مرا همراهی کرد. او تصمیم خود را برای رفتن به «تورنبری» تغییر داده بود، و دلیل این تغییر تصمیم را برای من بازگو کرد، اما راستش را بخواهید، آنقدر شتابزده بودم که دقیقاً متوجه توجیه ایشان نشدم. او می‌خواست بداند که در چه ساعتی مهمانی آغاز می‌شود. او به مهمانی فردا علاقه نشان می‌داد و البته خود من هم وقتی وارد خانه شدم و از موضوع مهمانی اطلاع پیدا کردم، آنقدر خوشحال شدم که به کلی موضوع برخورد اتفاقی خود را با آقای الیوت فراموش کردم.»

## بخش بیست و سوم

با آنکه تنها یک روز از گفت و گو با خانم اسمیت می‌گذشت، اما «آن» بیش از گذشته جانب احتیاط را حفظ می‌کرد. حال تماس خود را با آقای الیوت به حداقل رسانده بود و به جز یک ربع ساعت که با آقای الیوت بناگزیر صحبت کرده بود، تماس دیگری با وی نداشت. «آن» به خانم ماسگروو قول داده بود که از صبحانه تا شام با آنان باشد.

«آن» نتوانست خود را به موقع برساند، هوا سخت نامساعد بود و منتظرینش تأخیر او را به حساب باران گذاشتند و «آن» از این بابت چندان ناراضی نبود و پیش از آنکه فرصت حرکت فراهم آید، می‌دانست که دوستانش تأخیر وی را موجه تلقی خواهند کرد.

وقتی «آن» به وایت هارت رسید و راه خود را به طرف اتاقهایی که مورد نظرش بود طی کرد، متوجه شد که نه تنها تأخیر داشته، بلکه قبل از او کسان دیگری نیز به نزد خانم ماسگروو آمده‌اند.

در جمع مهمانان خانم ماسگروو، خانم کرافت، کاپیتان هارویل، کاپیتان ونت ورث دیده می‌شدند. و به محض ورود، اطلاع یافت که ماری و هانریتا تا لحظاتی پیش انتظار او را می‌کشیده‌اند و حال از بخش خانم ماسگروو خارج شده و خیلی زود مراجعت خواهند کرد.

خانم ماسگروو ضمن استقبال از «آن» خواست که در کنارش بنشیند و

چیزی بنوشد. «آن» تنها می‌توانست تسلیم محض باشد و آرام به انتظار نشست. دقایقی چند پس از ورود «آن» کاپیتان ونت ورث گفت:

«به هارویل نامه‌ای درباره‌ی موضوعی که صحبت می‌کردیم می‌نویسم، تنها به من کاغذ و قلم بدهید.»

کاغذ و قلم آورده شد و کاپیتان ونت ورث بر صندلی کنار میزی که با فاصله از آنان قرار داشت رفت و تقریباً پشت به جمع نشست.

خانم ماسگروو سرگرم گفت‌وگو با خانم کرافت بود و درباره‌ی گرفتاری دختر بزرگش بالحنی افسرده سخن می‌گفت و اگر چه می‌کوشید تا آرام صحبت کند، ولی صدایش به گوش همگان می‌رسید.

«آن» احساس می‌کرد که در این گفت‌وگو سهمیم نیست و این شنیده‌ها به او تعلق ندارد، ولی از آنجا که کاپیتان هارویل سخت متفکر به نظر می‌رسید و حال و حوصله گفت‌وگو نداشت، بناگزر «آن» آرام نشست و صدای خانم ماسگروو را می‌شنید که می‌گفت چگونه آقای ماسگروو و برادرم هایتز بارها با یکدیگر ملاقات کرده و در این مورد صحبت کردند و بالاخره آقای ماسگروو چه پیشنهادی داد و برای خواهرم هایتز چه اتفاقی روی داد و این جوانها چه انتظارات و آرزوهایی داشتند و من در ابتدا به هیچ وجه رضایت نمی‌دادم و بالاخره قانع شدم چون فکر کردم شاید این بهترین راه باشد.

«آن» صحبت‌هایی از این قبیل بسیار شنید و خانم کرافت با خوشرویی به صحبت‌های خانم ماسگروو گوش می‌داد و هر زمان که خانم کرافت لب به سخن می‌گشود، در کلام او اندیشه و تفکر موج می‌زد.

«آن» امیدوار بود آقایانی که در اتاق حضور دارند، آنقدر گرفتار باشند که نتوانند به گفت‌وگوی خانم ماسگروو و خانم کرافت گوش فرادهند.

خانم ماسگروو به نجوا، اما آنچنان که دیگران بدون هیچ زحمتی می‌توانستند بشنوند گفت:

«بله مادام، اگر چه ما آرزوی دیگری داشتیم، ولی به این نتیجه رسیدیم

که منصفانه نیست بیش از این آنها را در انتظار بگذاریم. چون چارلز هایتز به راستی شکیبائی خود را از دست داده بود و هانریتا نیز بی‌قراری می‌کرد. بنابراین ما فکر کردیم بهتر است این دو فوراً با یکدیگر ازدواج کنند و این بهترین نتیجه‌گیری بود چنانچه جوانان بسیاری به همین ترتیب با یکدیگر ازدواج کرده بودند. در هر صورت ازدواج فوری بهتر است تا اینکه نامزدی طولانی شود.»

خانم کرافت جواب داد:

«این دقیقاً همان چیزی است که من به آن اعتقاد دارم. من هم معتقدم اگر دو جوان که درآمد کافی هم ندارند، با یکدیگر ازدواج کنند، ممکن است کمی به آنان سخت بگذرد، ولی بهتر از آن است که نامزدی آنان طولانی شود. من همیشه اعتقاد دارم که هیچگاه روابط ...»

خانم ماسگروو با ناشکیبائی اجازه نداد تا جمله‌ی گوینده به پایان رسد و گفت:

«آه خانم کرافت عزیز! من از هیچ چیز بیش از نامزدی طولانی تنفر ندارم من همیشه به فرزندانم می‌گویم نامزد کنید، مشروط بر اینکه مطمئن باشید ظرف شش یا حداکثر یک سال ازدواج خواهید کرد. اما با نامزدی طولانی هرگز موافق نیستم.»

خانم کرافت گفت:

«بله خانم عزیز! من با نامزدی که زمان ازدواج در آن روشن نشده باشد مخالفم. شروع نامزدی بی‌آنکه مشخص باشد چه وقت امکانات ازدواج فراهم می‌آید، بسیار نادرست و ناآگاهانه است و اعتقاد دارم همه پدرها و مادرها تا حد امکان باید از یک چنین روابطی جلوگیری کنند.»

«آن» در این مرحله از گفت‌وگوی خانم کرافت و خانم ماسگروو، موضوع جالب غیر منتظره‌ای یافت. او احساس کرد که این موضوع در مورد خود او نیز مصداق دارد و لرزش وجودش را فراگرفت.

در همین لحظه نگاهش به طور غریزی متوجه میزی شد که کاپیتان ونت ورث بر روی آن خم شده به نوشتن مشغول بود. کاپیتان نیز که

مکالمه‌ی آن دو را می‌شنید از نوشتن بازماند، چرخ‌ی زده به طرف «آن» برگشت و نگاهی پرمعنا به «آن» افکند.

خانم‌های کرافت و ماسگروو همچنان گرم گفت‌وگو بودند و همان حقایق پذیرفته شده را مورد تأیید قرار می‌دادند و از نامزدی‌هایی یاد می‌کردند که به علت طولانی شدن از هم گسسته شده و هیچگاه به ازدواج منتهی نشده است.

اما «آن» دیگر گفت‌وگوها را نمی‌شنیده تنها همه‌ای از صداها‌ی آنان در گوش او تکرار می‌شد و اندیشه‌هایش دچار اغتشاش و آشفتگی شده بود. کاپیتان هارویل که غرق در افکار خود بود و گفت‌وگوی خانم‌ها را نشنیده بود، از جای خود برخاسته به طرف پنجره رفت و ظاهراً «آن» به او نگاه می‌کرد هر چند که در پریشانی افکار خویش غرق بود و آقای هارویل را نمی‌دید. ولی در یک لحظه متوجه شد که آقای هارویل او را به نزد خود در کنار پنجره می‌خواند.

آقای هارویل با لبخند و اشاره آرام سر که به حد کفایت مفهوم بود «آن» را به کنار خود خواند و با زبان نگاه به او می‌گفت:

«بیا اینجا حرفی برای گفتن دارم.» و محبت بی‌شائبه‌ای را که «آن» از آقای هارویل در دل داشت، به دعوت آقای هارویل قدرت بخشید. «آن» از جای خود برخاسته به طرف او رفت.

پنجره‌ای را که آقای هارویل در قاب آن ایستاده بود در منتهی‌الیه اتاق قرار داشت و از محلی که دو خانم نشسته بودند، فاصله می‌گرفت، هر چند که به میزی که کاپیتان ونت ورث در پشت آن قرار گرفته بود نزدیک بود.

به محض اینکه «آن» به کاپیتان هارویل نزدیک شد، بار دیگر همان خطوط جدی و متفکرانه را که جزئی از طبیعت صورت او بود، در چهره‌ی او یافت.

کاپیتان هارویل در همان حال بسته‌ای را گشود و تصویر مینیاتور کوچکی را نشان داد:

«این را ببین. می‌دانید این تصویر کیست؟»

«خوب، کاپیتان بنویک است.»

«درست است و حتماً می‌توانید حدس بزنید برای چه کسی نقاشی شده (در صدایش غم موج می‌زد) اما این تصویر هیچگاه به دست او نرسید. دوشیزه الیوت آیا به یاد داری که در لایم با او قدم می‌زدید و برای افسردگی او متأثر بودید؟ من دیگر کمتر به این موضوع فکر می‌کنم. چون موضوع مهمی نیست. به هر حال این تصویر در کیب (Cape) توسط یک هنرمند جوان آلمانی کشیده تا به خواهر بیچاره‌ام هدیه شود و او تصویر را به خانه آورد تا به فانی هدیه کند. و حال من از آن زمان مسؤولیت نگاهداری این تصویر را به عهده گرفته‌ام تا به دختر دیگری واگذار کنم. این مأموریتی برای من است. اما چه کسی حاضر است این مأموریت را عهده‌دار شود؟ امیدوارم که بتوانم از او اجازه بگیرم که این تصویر را در اختیار فرد دیگری قرار دهم. راستش را بخواهید، من از اینکه آن را به دیگری می‌دهم (نگاهش متوجه ونت ورث شد) متأسف نیستم. او هم اکنون درباره‌ی همین تصویر برای بنویک نامه می‌نویسد.»

و سپس بالبهایی لرزان تصویر را بسته‌بندی کرد و ضمن بسته‌بندی اضافه کرد:

«فانی بیچاره! او هیچگاه به این زودی نمی‌توانست بنویک را فراموش کند.»

«آن» با صدایی آرام جواب داد:

«نه، او نمی‌توانست به این زودیها او را فراموش کند! من به عنوان یک زن این حقیقت را قبول دارم.»

کاپیتان هارویل اضافه کرد:

«در طبیعت فانی نبود که بنویک را فراموش کند او خود را وقف بنویک کرده بود.»

«آن» گفت:

«این در طبیعت زنان نیست و زنی که مردی را براستی دوست بدارد به



سادگی او را فراموش نمی‌کند.»

کاپیتان هارویل لبخندی بر لب آورده گفت:

«شما می‌گویید این خصلت زن بودن است؟»

و «آن» در پاسخ بالبخند گفت:

«بله مسلم است که ما زنها، شما مردها را به آن صورت و به آن سرعتی که شما فراموش می‌کنید، به دست فراموشی نمی‌سپاریم، شاید این سرنوشت ما و شاید هم این برتری ما بر شما باشد. ما نمی‌توانیم بر احساسات خود غلبه کنیم. ما در خانه هستیم و کاملاً محدود و دربند می‌باشیم و احساساتمان ما را در حصار نشانده است. اما شما قادر هستید بر احساسات خود غلبه کنید. شما همواره در تلاش و کوشش هستید، مسایل مختلف را پیگیری می‌کنید، به کاری یا به امری مشغول هستید و به آسانی تکیه‌گاهی برای خود پیدا می‌کنید و با همین اشتغال مداوم خیلی زود بر تأثیرات و احساسات تضعیف‌کننده غلبه می‌کنید.»

«بنابر گفته‌ی شما، جهان به مردان تعلق دارد. هرچند که با عقیده‌ی شما موافق نیستم، اما حتی اگر نظر شما را تأیید کنم، باید بگویم این موضوع در مورد بنویک مصداق نداشت. او در وضعی نبود که بتواند بر احساسات خود دهنه بزند و عواطف خود را در اختیار بگیرد، زیرا که زمینه‌ای برای اشتغال نداشت و تا همین چندی پیش در محفل کوچک خانوادگی ما می‌زیست، ولی با این حال خیلی زود به آرامش رسید.»

«آن» گفت:

«درست است موضوع بنویک را فراموش کرده بودم، اما باید بگویم وقتی زمینه‌ای برای تغییر از خارج نباشد، شرایط درونی مردان زمینه‌ساز می‌شود. این مربوط به طبیعت مردان و خاص مردان است که در مورد کاپیتان بنویک هم مصداق دارد.»

«نه، نه، این خاص طبیعت مردان نیست، من قبول ندارم که مردها در عشق ناپایدارتر از زنان هستند و زنها پایدارتر و استوارتر، بلکه اعتقاد دارم قضیه برعکس است. کسانی را که ادعای عاشقی می‌کرده‌اند،

فراموش کنید. من به تشابه میان جسم و روح اعتقاد دارم، همان طور که ما مردان از نظر جسمی قویتر هستیم، از نظر روحی نیز قدرتمندتر می‌باشیم.»  
«آن» جواب داد:

«احساسات شما مردها ممکن است قویترین باشد، اما براساس همان قیاسی است که به عمل آوردید. من نیز اجازه دارم اظهار کنم احساسات ما زنها ملایم‌ترین و لطیف‌ترین است. مردان از نظر جسمی قوی‌تر از زنها هستند، اما با این حال زنها سالیان طولانی‌تر از مردان زندگی می‌کنند که این بهترین تأیید بر اظهارات من است. بله می‌دانم که این حقیقت برای شما سنگین می‌آید. شما مشکلاتی دارید، مشکلاتی که خاص مردان است و خطراتی برای شما وجود دارد که ناچار هستید با آن مبارزه کنید. شما همواره در تلاش معاش هستید و بالطبع تن به خطر می‌دهید و با دشواریها و مشکلات متعدد مواجه می‌شوید. گاه ناچار هستید خانه‌تان، وطنتان و دوستانتان را ترک گویند، نه زمان، نه حیات و نه سلامتی به شما تعلق ندارد و راستش را بخواهید اگر قرار می‌بود که با وجود این مشکلات احساسات زنانه نیز داشته باشید، آنگاه زندگی برای شما ناممکن می‌شد.»

کاپیتان هارویل این جمله را می‌گفت:

«ما هیچگاه بر سر این نکته به توافق نمی‌رسیم.» که صدایی توجه آنان را به کاپیتان ونت ورث که نزدیک به آنان و در فاصله‌ای از دیگران قرار داشت، جلب کرد. صدا شبیه صدای افتادن قلم بر زمین بود، اما «آن» از اینکه تا این حد کاپیتان ونت ورث را نزدیک خود می‌یافت، یکه خورد و گمان کرد احتمالاً کاپیتان ونت ورث عمداً جهت جلب توجه آنان قلم را بر زمین انداخته است.

کاپیتان هارویل گفت:

«آیا نامه را تمام کردی؟»

«نه کاملاً، هنوز چند سطر باقی است. تا پنج دقیقه دیگر تمامش

می‌کنم.»

آنگاه بالبخندی به «آن» ادامه داد:

«من جایم خوب است و مایلم همین جا بنشینم و هیچ عجله‌ای ندارم.»  
کاپیتان هارویل گفت:

«خوب، دوشیزه الیوت (صدایش را پائین تر آورده بود) همان طور که می‌گفتم، ما هیچگاه بر سر این نکته به توافق نمی‌رسیم و فکر می‌کنم احتمالاً هیچ مرد و زنی در این بحث به توافق نرسند. اما اگر می‌توانستم همه‌ی تاریخ‌ها، همه داستانها، همه‌ی اشعار و بالاخره همه‌ی متونی که علیه شما زنان و به خاطر ناپایداری شما نوشته شده است به یاد آورم، شاید می‌توانستم شما را متقاعد سازم. اگر من حافظه‌ای چون حافظه بنویک داشتم می‌توانستم در یک لحظه پنجاه جمله و عبارت در تأیید خود و در رد نظریه شما نقل کنم، اما فکر می‌کنم تا کنون در تمام عمرم کتابی را ورق نزده باشم که بتوانم درباره‌ی ناپایداری و بی‌وفایی زنان با دلیل سخن بگویم. ولی می‌دانم اشعار، ترانه‌ها و ضرب‌المثل‌های بسیاری درباره‌ی بی‌وفایی زنان نوشته و گفته شده است، اما شاید شما بگویید که همه‌ی این‌ها توسط مردان نوشته و گفته شده است.»

«بله، بله شاید این را بگویم، بنابراین بهتر است متوسل به ضرب‌المثل‌ها و نوشته‌ها نشوید. مردها این امتیاز را برای خود حفظ کرده‌اند که داستانهایی از خود نقل کنند و آنها را به رشته‌ی تحریر کشانده، بدون سازند. تحصیلات و آموزش متعلق به مردان است و یا لاقلاً آنان از این نظر در سطح بالاتری قرار دارند، و قلم در دست آنان است و اجازه نمی‌دهند که کتابها خلاف میل و خواسته‌شان نوشته شود. بنابراین نمی‌توانم بپذیرم که کتابها چیزی را ثابت می‌کند.»

«بنابراین چگونه می‌توانم چیزی را به شما ثابت کنم؟»

«ما هرگز نمی‌توانیم به یکدیگر چیزی را ثابت کنیم. ما هرگز نباید انتظار داشته باشیم که این نکته را به دیگری به اثبات برسانیم، اختلاف عقیده قابل اثبات نیست. هر یک از ما گفت‌وگویمان را با کمی تعصب نسبت به جنسیت خودمان آغاز کردیم و بر مبنای این تعصب، شرایطی را

که مطلوب طبع خودمان بود بنا کردیم و با تجربیاتی که در اطراف خود داشتیم، اظهار نظر کردیم. در نتیجه شاید بتوان گفت قضاوت‌های ما براساس تجربیات فردی و احتمالاً آن تجربیاتی که ما را تکان داده می‌باشد، ولی تجربیات فردی نمی‌تواند معیار قرار گیرد و از برخی جوانب نباید مطرح شود.»

کاپیتان هارویل با صدایی که حاکی از احساسات قوی او بود گفت: «آه اگر می‌توانستم برای شما آخرین نگاه مردی را که به همسر و فرزندانش می‌افکند، آن هنگام که آنان در قایق نشسته‌اند و از او دور می‌شوند و آن هنگام که می‌گویید آیا باز هم یکدیگر را خواهیم دید، تشریح کنم و اگر می‌توانستم شعله‌ی نگاهی را که در چشمانش زبانه می‌کشد آن هنگام که دیدار دوباره‌ی آنان پس از دوازده ماه جدایی دست می‌داد، بیان کنم و آنگاه شما می‌توانستید درک کنید که قلب مردان چگونه می‌تپد و چه فشاری بر احساسات و عواطف آنان وارد می‌آید.»

«آن» مشتاقانه و باهیجان جواب داد:

«آه امیدوارم بتوانم به شما و همه کسانی که چون شما هستند، حق بدهم. خداوند مرا از اینکه احساسات گرم و صمیمانه‌ی همجنسان خود را نفی کرده، بی‌ارزش سازم، نهی کرده است، اما تاکنون تصور می‌کردم پایداری و وفاداری در عشق تنها متعلق به زنان است، اما حال می‌توانم بپذیرم که شما در چارچوب زندگی مشترکتان دارای احساسات قوی و ارزشمندی هستید. شاید شخص شما نیز از نظر احساسی برابر با زنان باشید. منظورم این است که به همان نسبت که شما نسبت به همسران عشق می‌ورزید او نیز به شما علاقه‌مند است. تنها امتیازی را که برای همجنسان خود قایل هستم، این است که آنان حتی زمانی که امیدی ندارند، همچنان به عشق خود پای‌بند می‌مانند. حال آنکه مردان پس از آنکه معشوق خود را از دست دادند و امید آنان از دست رفت، نسبت به احساساتی که به معشوق خود داشته‌اند پای‌بند نمی‌مانند.»

«آن» قادر نبود جمله‌ای دیگر بر زبان آورد و برای آنکه بتواند به

گفت و گوی خود ادامه دهد نیاز به زمان داشت قلبش به شدت می تپید و نفس در سینه فشرده شده بود.

کاپیتان هارویل در حالی که با ملایمت دستش را بر دست «آن» می گذاشت گفت:

«شما دارای روحی لطیف هستید، من با شما جدالی و مباحثه‌ای ندارم و وقتی به بنویک فکر می‌کنم، زبانم بسته می‌ماند و حرفی برای گفتن باقی نمی‌ماند.»

توجه آن دو به سوی دیگران جلب شد چون خانم کرافت قصد خروج از هتل را داشت.

خانم کرافت گفت:

«فردریک فکر نمی‌کنم شما با من همراه شوید. من به خانه می‌روم و شما در کنار دوستانتان خواهید ماند. امشب همه یکدیگر را در مهمانی شما می‌بینیم (نگاهش متوجه «آن» شد). روز گذشته کارت دعوت خواهرتان را دریافت داشتم و تا آنجا که دانسته‌ام فردریک نیز دعوت دارد. من کارت دعوت تو را ندیده‌ام، ولی فکر نمی‌کنم بعد از ظهر گرفتاریها داشته باشی. این طور نیست. تو نیز در مهمانی امروز شرکت خواهی کرد؟»

کاپیتان ونت ورث تنها سرگرم تا کردن نامه شد، یا نمی‌توانست و یا نمی‌خواست جواب گوید. بالاخره پس از لحظاتی وقت‌گذرانی گفت:

«بله درست است! ما از یکدیگر جدا می‌شویم، ولی خیلی زود به دنبالتان می‌آیم. هارویل اگر شما آماده هستید، من تا چند لحظه‌ی دیگر آماده می‌شوم. می‌دانم از اینکه به خیابان برویم ناراحت نمی‌شوی؟»

خانم کرافت آنان را ترک گفت و کاپیتان ونت ورث با شتاب نامه را مهر کرد. در حرکاتش شتابزدگی دیده می‌شد. آنچنانکه نشان می‌داد برای رفتن بی‌شکیب است. «آن» دلیل شتابزدگی کاپیتان ونت ورث را درک نمی‌کرد. از سوی کاپیتان هارویل استقبال شده بود و بامحبت با او رفتار شده بود، ولی از سوی ونت ورث نه کلامی و نه نگاهی دریافت داشته

بود. او بی آنکه نگاهی مجدد به «آن» بینکند از اتاق خارج شد. «آن» تنها فرصت کرد به طرف میزی که کاپیتان ونت ورث سرگرم نامه‌نویسی بود برود. صدای پای شنیده شد و در مجدداً بازگردید و کاپیتان ونت ورث باشتاب وارد شده، ضمن پوزش به طرف میز رفت و اظهار داشت دستکش‌هایش را فراموش کرده است بردارد، ولی قبل از آنکه دستکش‌هایش را بردارد از لابلای کاغذها، ورقه‌ای را بیرون کشیده و برای چند لحظه در برابر نگاه «آن» قرار داد و سپس باشتاب دستکش‌ها را برداشت و پیش از آنکه خانم ماسگروو متوجه شود، او به چه دلیل وارد اتاق شده دوباره از اتاق خارج شد.

انقلابی که به ناگاه در «آن» پدیدار شد، غیر قابل توصیف بود. ورقه‌ای را که آقای الیوت به «آن» نشان داد، نامه‌ای بود که به دوشیزه آ.ا.ا. («آن» الیوت) خطاب شده بود و همان نامه‌ای بود که باشتاب سرگرم تا کردن آن بود. حال آنکه، «آن» تصور می‌کرد، کاپیتان ونت ورث سرگرم نامه‌نویسی برای کاپیتان بنویک است. محتوای نامه می‌توانست همه‌ی دنیای او را دگرگون سازد.

کاپیتان ونت ورث نمی‌توانست در نامه همه چیز نوشته باشد. خانم ماسگروو توجهی به کاغذهای روی میز نداشت و در صندلی خود فرو رفته بود و «آن» فرصت داشت تا با نگاه کلمات نامه را ببلعد.

«دیگر نمی‌توانم در سکوت بنشینم و شنونده باشم. من باید با شما از طریق امکانات موجود سخن بگویم. شما روح مرا شکافته‌اید. من نمی‌امیدم و نمی‌بیم. به من نگوئید که خیلی دیر آمده‌ام و آن احساسات شکوفان و ارزشمند برای همیشه نابود شده است. من یک بار دیگر خود را با همه‌ی قلب، حتی آکنده‌تر و پراحساس‌تر از قلبی که حدود هشت سال پیش در هم شکستید، به شما تقدیم می‌دارم. نگوئید که مردان زودتر از زنان احساسات خود را فراموش می‌کنند. چرا که این عشق با مرگ

فراموش خواهد شد. من تاکنون هیچ کس را جز شما دوست نداشته‌ام. این ناعادلانه است که بگوئید مردان ضعیف بوده و عواطف خود را فراموش می‌کنند. من هیچگاه در دوستی ناپایدار نبوده‌ام. این شما بودید که مرا به باث کشانید و تنها به خاطر شما بود که به باث آمدم. آیا شما این موضوع را درک نکرده‌اید؟ آیا شما نمی‌توانید خواسته‌ها و آرزوهای مرا درک کنید؟ اگر می‌توانستم احساسات شما را نسبت به خودم بخوانم، حتی این ده روز را هم منتظر نمی‌ماندم. برایم نوشتن دشوار است. من در هر لحظه کلامی را می‌شنوم که توان از من می‌گیرد. اگر چه شما صدایتان را پائین آورده‌اید. اما من قادرم از حرکات لبهایتان واژه‌هایتان را درک کنم. شما انسانی برتر هستید. اما خواهش می‌کنم در قضاوت‌هایتان هم منصف باشید. امیدوارم بپذیرید که عشق واقعی و وفاداری نیز در میان مردان وجود دارد و این کلام را از مردی که سخت شیفته و سخت وفادار است بپذیرید.»

«ف.و.»

«من باید بروم. نمی‌دانم چه سرنوشتی در انتظار من است، اما به محض آنکه بتوانم، به این جا باز می‌گردم و به مهمانی شما می‌آیم. یک کلام و یا یک نگاه کافی خواهد بود که به من بفهماند می‌توانم به خانواده‌ی شما بیوندم و یا برای همیشه این اندیشه را از سر بیرون کنم.»

با وجود یک چنین نامه‌ای «آن» به آسانی نمی‌توانست خود را آرام سازد. لااقل نیم ساعت تنهایی و تفکر لازم بود تا به خویشتن بازگردد. اما فقط ده دقیقه گذشت و به ناگاه در سکون و تفکر او وقفه افتاد و «آن» دیگر قادر به اندیشیدن نبود، اندیشه‌ای که او را به خلسه می‌برد، چرا که چارلز، ماری و هانریتا همه وارد اتاق شدند.

«آن» می‌بایست هرچه سریع‌تر همان «آن» همیشگی باشد، در نتیجه

ناگزیر بود با خود مبارزه کند، اما جدال نمی توانست طولانی باشد و در نبرد با عواطف خویش شکست خورد. «آن» قادر نبود کلماتی را که بر زبان می آوردند، درک کند و به ناگزیر از آنان پوزش خواسته کناره گرفت. آنان نمی توانستند او را افسرده و غمگین ببینند و از سکوت و افسردگی «آن» آزرده شده بودند، چرا که بی او به شادی و شمع نمی رسیدند. آنان دلیل افسردگی «آن» را نمی دانستند و تصور می کردند از اینکه او را در اتاق تنها گذاشته و رفته اند، آزرده خاطر شده است. به همین جهت رفع ناراحتی او را در گرفتن پیرامون او و به گفت و گو نشستن با او می دانستند. اما «آن» اظهار داشت که مایل است به خانه رفته کمی استراحت کند.

خانم ماسگروو گفت:

«عزیزم! هر طور که ترجیح می دهی، پس مستقیماً به خانه برو از خودت مراقبت کن تا برای مهمانی امروز غروب آماده باشی. کاش سارا این جا بود و از تو مراقبت می کرد. من دکتر نیستم. چارلز زنگ بزن و یک کالسه خبر کن، او نباید راه برود.»

اما کالسه کارساز نبود، بلکه وضع را خرابتر می کرد و مانع از آن می شد که کاپیتان ونت ورث را در شهر یافته، با او صحبت کند و «آن» تقریباً اطمینان داشت که با او برخورد خواهد داشت.

«آن» با اصرار پیشنهاد کالسه را رد کرد. خانم ماسگروو دیگر نمی توانست چه پیشنهادی بدهد و تنها آرزو کرد تا فرارسیدن مهمانی شب کاملاً بهبود یابد.

«آن» نگران بود مبادا از سوی ونت ورث سوء تعبیری پیش آید، به همین جهت اظهار داشت:

«باید بگویم واقعاً خوشحالم که همه ی شما را امروز عصر ملاقات می کنم و از اینکه کاپیتان هارویل و کاپیتان ونت ورث دعوت شده اند فوق العاده خوشحالم. خانم هارویل امیدوارم از طرف من به کاپیتان هارویل و کاپیتان ونت ورث تأکید کنید که به مهمانی عصر بیایند.»



«آه عزیزم! کاملاً متوجه هستم. تأکید شما را به هر دوی آنان اطلاع می‌دهم. کاپیتان هارویل فکر دیگری جز اینکه به خانه‌ی شما بیاید در سر ندارد.»

«آن» گفت:

«شما این طور فکر می‌کنید؟ اما نگران بودم که مبادا آنان نیایند. به من قول می‌دهید که به محض دیدنشان یادآور شوید که حتماً و حتماً به مهمانی بیایند؟ مطمئن هستم که هر دوی آنان را امروز صبح خواهید دید. به من قول می‌دهید؟»

«مطمئن باشید طبق خواسته‌تان به آنان خواهم گفتم. چارلز اگر کاپیتان هارویل را دیدید، حتماً پیام دوشیزه «آن» را به او بدهید. اما در حقیقت عزیزم نیازی به نگرانی نیست. کاپیتان هارویل خود مشتاقانه در مهمانی شرکت می‌کند. کاپیتان ونت ورث هم به همین ترتیب شرکت خواهد کرد. مطمئن باشید.»

از «آن» دیگر کاری بر نمی‌آمد، اما قلبش به او گواهی می‌داد که حادثه‌ای ناخوشایند، رؤیای پرسعادت او را آشفته خواهد کرد و این سعادت دوامی نخواهد یافت. ولی به خود نوید می‌داد، حتی اگر او به کامدن پلیس نیاید، می‌تواند از طریق کاپیتان هارویل پیامی برای کاپیتان ونت ورث بفرستد که قابل درک برای او باشد.

لحظه‌ای بعد حادثه ناگواری که «آن» نمی‌توانست آن را پیش‌بینی کند واقع شد. چارلز به لحاظ قلب مهربانی که داشت، پیشنهاد کرد «آن» را تا کامدن پلیس همراهی کند و هیچ چیز نمی‌توانست مانع از همراهی او شود. این رفتار چارلز نمی‌توانست بی‌ادبی تلقی شود، ولی برای «آن» شقاوت بود. با این حال نمی‌توانست از چارلز سپاسگزار نباشد. چارلز حاضر شده بود از مشغولیت خود که پاک کردن تفنگش است، دست کشیده او را همراهی کند، به ناگزیر با یکدیگر خارج شدند؛ با هیچ احساسی مگر تظاهر به امتنان و سپاسگزاری.

آنان در خیابان یونیون بودند که صدای گامهای سریعی در پشت سر

خود و صدایی آشنا را شنیدند و یکی دو لحظه بعد با چهره‌ی کاپیتان ونت ورث مواجه شدند. او به آنان پیوست، اما در تردید بود که همگام شده و یا از کنارشان بگذرد. کاپیتان ونت ورث کلامی بر زبان نیاورد و فقط به آن دو نگریست. «آن» می‌توانست تنها با یک نگاه به نگاه او پاسخ داده و او را جذب کند نه آنکه دفع نماید. گونه‌های «آن» که پیش از این پریده‌رنگ بود، حال گلگون شده و حرکاتی که پیش از این مردد بود، مصمم شده بود. در کنار «آن» و پایه پای او حرکت کرد. فکری ناگهان به مغز چارلز خطور کرد زیرا پرسید:

«کاپیتان ونت ورث مقصد شما کجاست؟ تنها تا خیابان گای و یا تا اواسط شهر می‌روید؟»

کاپیتان ونت ورث حیرت زده جواب داد:  
«درست نمی‌دانم.»

«آیا تا بلمونت یا تا نزدیکی کامدن پلیس می‌روید؟ منظورم این است که اگر تا آنجا بروید، من تعصبی ندارم که جای مرا بگیرید و بازو در بازو، «آن» را تا خانه‌ی پدرشان همراهی کنید. دوشیزه «آن» امروز صبح حالشان چندان خوب نیست و نمی‌توانند بدون کمک تا خانه بروند. می‌خواهم به بازار روز بروم. دوستی قول یک تفنگ به من داده و قرار است تا حد امکان آن را به فروش نرساند؛ با توصیفی که آن دوست کرده، تفنگ دولول، شبیه تفنگ فعلی من است که شما در وینتروپ با آن تیراندازی کردید.»

مانعی در این بین وجود نداشت، بلکه از نظر افکار عمومی نیز این قدم زدن جاذبه داشت. ظرف یک دقیقه بعد چارلز بار دیگر در انتهای خیابان یونیون بود و آن دو قدم‌زنان به پیش رفتند و خیلی زود گفت‌وگویشان گل کرد. آنقدر حرف برای گفتن داشتند که دلیلی برای تعیین مسیر نمی‌یافتند. صحبت‌هایی که همراه با شیرین‌ترین و زیباترین مفاهیم و برای هر دوی آنان آینده‌ساز بود.

آنان پس از هشت سال و نیم بار دیگر احساسات خود را نسبت به

یکدیگر بازگو کردند و همان قولهایی که پیش از این به یکدیگر داده بودند، تا برای همیشه در کنار یکدیگر باشند، ولی به جدائیشان انجامیده بود تکرار گردید. آنان بار دیگر به گذشته‌ها بازگشتند و شاید استوارتر از گذشته به یکدیگر پیوند خوردند، زیرا که این بار به مراتب آگاهانه‌تر، کوشاتر و مصمم‌تر در کنار یکدیگر قرار گرفتند.

همچنان که بازو در بازوی یکدیگر و همگام قدم برمی‌داشتند، به تدریج سربالایی خیابان را در پیش گرفتند بی آنکه توجهی به اطرافیان خود داشته باشند و نه پیاده‌ها را می‌دیدند و نه زنان خانه‌دار را، نه دختران عشوه‌گر و نه پرستاران و کودکان را.

آنان به گذشته‌ها و خاطرات شیرین گذشته بازگشتند. افسردگیهای هفته‌ی گذشته همه و همه زایل شد و بر تردیدهای روز گذشته و امروز نقطه پایان گذارده شد.

«آن» در مورد کاپیتان ونت ورث اشتباه نکرده بود. حسادت او نسبت به آقای الیوت عامل عقب‌نشینی، تردید و بالاخره خشم او شده بود و اگر کاپیتان ونت ورث به خاطر آقای الیوت نبود، در همان ساعت نخست دیدار او در باث احساسات خود را نسبت به «آن» ابراز می‌داشت، ولی پس از آن که از مراجعات مکرر آقای الیوت به کامدن پلیس اطلاع یافته دچار تردید شده بالاخره با مشاهده‌ی رفتار آقای الیوت در سالن کنسرت خشم او برانگیخته می‌شود و به کلی خود را کنار می‌کشد.

اما در برخوردی که ظرف بیست و چهار ساعت گذشته با «آن» داشته و از ورای نگاه‌ها و سخنان و نیز برخی حرکات که گاهگاهی از «آن» صادر می‌شده، کاپیتان ونت ورث جرأت و جسارت یافته و زمانی که مشاهده می‌کند با آن لحن و با آن صدای محزون با آقای هارویل سخن می‌گوید، تحت عواطفی مقاومت‌ناپذیر کاغذی برداشته و احساسات خود را بر آن کاغذ می‌ریزد.

درباره‌ی آنچه که بر روی کاغذ نوشته شده بود، گفته‌های بسیار داشتند. کاپیتان ونت ورث اعتراف کرد که تاکنون کسی را جز او دوست

نداشته است و «آن» نیز جمله کاپیتان ونت ورث را تکرار کرد. او هرگز نمی‌توانست باور کند زنی همتای «آن» بیابد و در نتیجه ناخودآگاهانه همواره به «آن» می‌اندیشیده است. تعمداً و آگاهانه، می‌کوشیده تا او را فراموش کند و باور کرده بود که «آن» را فراموش کرده است.

کاپیتان ونت ورث اعتراف کرد خود را نسبت به «آن» بی تفاوت می‌انگاشته و این تصور تنها زمانی به اندیشه او راه می‌یافته که سخت عصبی بوده است و حتی در قبال شایستگی‌ها و روحیه‌ی عالی او قضاوتی نامنصفانه داشته، زیرا که از او رنج و آسیب فراوان دیده بود.

اما با این حال شخصیت «آن» معیار و الگویی برای ارزیابی دیگران بوده است و به او به عنوان دوست‌داشتنی‌ترین عامل شکیبائی و نجابت می‌نگریسته است.

ناگزیر از اعتراف بود که تنها در آپرکراس توانسته بود منصفانه درباره‌ی «آن» قضاوت کند و در لایم بود که توانسته بود خود را شناسائی و ارزیابی کند.

در لایم تجربیات متعددی کسب می‌کند. ستایش گذرای آقای الیوت از «آن» او را از خواب غفلت بیدار می‌سازد و ماجرای «کب» و کاپیتان هارویل برتری او را بر همه‌ی زنان آشکار می‌سازد.

در کوشش‌های اولیه به منظور نزدیکی با لوئیزا ماسگروو، (کوششهایی که از غرور زخم خورده‌اش ریشه می‌گرفت) خود به خوبی می‌دانست که تلاشی بی‌حاصل است، چرا که نه تمایل به لوئیزا داشته و نه می‌توانسته داشته باشد و پس از آن واقعه و پس از آنکه لوئیزا به حد کفایت فرصت برای اندیشیدن می‌یابد، به آن انتخاب نامناسب دست می‌زند و در این زمان بوده که به مفهوم وفاداری در عشق پی می‌برد و در این هنگام است که متوجه این حقیقت می‌شود سبب اصلی از دست دادن زنی که دوست می‌داشته غرور، حماقت و نادانی بوده است، حال آن‌که فرصت باز یافتن او ممکن می‌باشد.

از آن زمان، پشیمانی در او اوج می‌گیرد. در روزهای نخست وقوع

آن حادثه‌ی ناگوار برای لوئیزا، به آسانی نمی‌توانسته از وحشت و اضطراب رها شود، به طوری که حتی خود را مرده و وامانده حس می‌کرده است. سپس به تدریج خود را می‌یابد و اگر چه زنده احساس می‌کند، ولی احساس آزادی نداشته.

او گفت:

«در یافتن کاپیتان هارویل مرا شیفته‌ی لوئیزا می‌داند، به طوری که نه او و نه همسرش در مورد عشق من و لوئیزا نسبت به یکدیگر تردید به خود راه نمی‌دادند و من از این بابت حیرت زده بودم.

از یک جهت می‌توانستم به صراحت به آنان بگویم به هیچ وجه پیوند عاطفی عمیقی بین ما وجود ندارد، اما وقتی فکر کردم ممکن است دیگران نیز همانند آقا و خانم هارویل فکر کنند و حتی جز خود او، خانواده‌اش هم چنین تصویری داشتند، دیگر ضرورتی برای شکافتن موضوع نمی‌دیدم.

اگر او می‌خواست، می‌توانست قلب مرا در اختیار گیرد، زیرا که قلب من در آن زمان به کسی تعلق نداشت. من ابداً فکر نمی‌کردم صمیمیت فوق‌العاده‌ی من با آن دو خواهر ممکن است سوء تعبیرهایی را موجب شود و همواره به این موضوع فکر می‌کردم که نباید به نوعی رفتار کنم که تصور شود نسبت به یکی از دو دختر علاقه‌مند هستم، زیرا می‌توانست تأثیرات ناخوشایندی به دنبال آورد. من باید به شدت از این شایعه پراکنی‌ها جلوگیری می‌کردم.»

چکیده‌ی موضوع آن که کاپیتان ونت ورث درمی‌یابد برای جلوگیری از شایعه پراکنی در مورد وجود روابط عاطفی بین او و لوئیزا خیلی دیر شده به طوری که احساس می‌کرد خود را درگیر ساخته است و در حالی که خود، به خوبی می‌دانست نسبت به لوئیزا احساس عاطفی که عشق خوانده شود، ندارد با این حال خود را گرفتار او می‌دید.

اگر لوئیزا آن احساسی را که هارویل و همسرش فکر می‌کردند، نسبت به کاپیتان ونت ورث دارد، به راستی می‌داشت، ونت ورث نیز آماده بود

تا خویشتن را وقف لوئیزا سازد، ولی از آنجا که چنین احساسی وجود نداشت کاپیتان ونت ورث تصمیم می‌گیرد، لایم را ترک گوید و در جای دیگری منتظر بهبودی کامل او بماند.

خوشبختانه با دور شدن وی از لایم، شایعه‌ی ارتباط بین ونت ورث و لوئیزا فروکش کرده و ونت ورث به نزد برادرش ادوارد می‌رود تا بعداً به کلینچ وارد شود و در انتظار بازی سرنوشت بماند.  
کاپیتان ونت ورث گفت:

«شش هفته تمام نزد ادوارد بودم و اگرچه از حضور من در کنار خود خوشحال بود، ولی من از سر ناچاری آن جا بودم. او مرتباً درباره‌ی شما از من سؤال می‌کرد و می‌پرسید آیا تغییری کرده‌اید. به عقیده‌ی من شخصیت شما تغییر ناپذیر بود.»

«آن» لبخندی بر لب آورد و با سکوت خود به کاپیتان ونت ورث فرصت داد تا به حرف‌هایش ادامه دهد و احساس می‌کرد که کاپیتان ونت ورث در مورد او اشتباه دلپذیری می‌کند، زیرا که او را در سن بیست و هشت سالگی در همان قالب و با همان جذبه‌های نوزده سالگی می‌بیند و زمانی که به احساساتی که ونت ورث در آن دوره نسبت به او داشت فکر می‌کرد، سخنان ونت ورث برایش دلپذیرتر و شیرین‌تر می‌شد.

ونت ورث در شراپشایر نزد برادرش می‌ماند و غرور کور خود را همچنان حفظ می‌کند تا اینکه خبر حیرت‌آور عشق لوئیزا نسبت به بنویک منتشر می‌شود.

ونت ورث گفت:

«در این جا بر وضعیت ناخوشایندی که من داشتم، نقطه‌ی پایان گذارده شد، زیرا از این زمان به بعد توانستم به سعادت و خوشبختی خویش فکر کنم و می‌توانستم خودم باشم و برای خودم فکر کنم. اما غیرفعال بودن و منتظر وقایع شدن برایم دردناک و ناخوشایند بود. پس از آنکه از ماجرای لوئیزا و بنویک اطلاع یافتم، ظرف پنج دقیقه تصمیم گرفتم روز چهارشنبه در باث باشم و بودم. آیا نابخشدنی بود که خود را شایسته

رفتن به باث می دانستم؟ و آیا حق نداشتم با امید به باث وارد شوم؟ شما تنها بودید و این امکان وجود داشت که احساسات گذشته هنوز در شما باقی مانده باشد، همچنانکه در من وجود داشت و یک موضوع به من جرأت و جسارت می بخشید و آن اینکه شما دل در گرو کسی نداشتید، اما می دانستم که لا اقل تا کنون عشق یک مرد را پذیرفته و رد کرده اید، مردی که از نظر خصوصیات ظاهری بر من برتری داشت و من نمی توانستم در این فکر نباشم که آیا من دومین نفری نخواهم بود که دست رد بر سینه ام زده خواهد شد؟»

نخستین دیدار آن دو در خیابان میلسام امیدهایی را در قلب ونت ورث زنده ساخته بود و نیز دیدار آن دو در سالن کنسرت برای ونت ورث امید بخش تر بود، زیرا آن لحظه که در سالن هشت گوش «آن» پاپیش گذارد و شروع به گفت و گو کرد، این امید را در دل ونت ورث زنده ساخت که همان احساس قدیمی در قلب «آن» هنوز شعله می کشد. اما با ظاهر شدن آقای الیوت و اشتیاقی که برای جدا کردن او از ونت ورث نشان می داد، کاخ آرزوهایش درهم می ریزد.

ونت ورث گفت:

«دیدار شما در کنار عموزاده تان در حالی که با او می گفتید و می خندیدید، در هر ناظری همان احساسی را به وجود می آورد که در من به وجود آورده بود. چرا که مشهود بود او توانسته است به رغم عدم تمایل خودتان بر شما نفوذ کند.

آیا حضور من در آن میان، حماقت محض نبود؟ چطور می توانستم بدون تحمل درد و رنج نظاره گر آن صحنه باشم؟ آیا در نظر دیگران و کسانی که در ردیف های پشت سر شما نشسته بودند، نوع رفتار شما با عموزاده تان علیه آرزوها و امیدهای من نبوده؟»

آن جواب داد:

«انتظار می رفت تصور دیگری از من داشته باشید، به علاوه من دیگر همان «آن» نوزده ساله نیستم. اگر زمانی تحت تأثیر ستایش های دیگران

تسلیم می‌شدم به یاد آوردید که این ستایش‌ها از سوی کسی بیان می‌شد که من او را عزیز می‌داشتم و احساس می‌کردم برای من بی‌خطر است نه آنکه متضمن خطر باشد. آن زمان وقتی عواطف خود را تسلیم می‌کردم بدان سبب بود که تسلیم شدن را وظیفه خود می‌دانستم، اما در این مرحله وظیفه نقشی نداشت.

ونت ورت جواب داد:

«شاید حق با شما باشد و من می‌بایست نزد خود چنین استدلالی را می‌کردم، اما قادر به استدلال نبودم، چرا که آخرین شناخت من از شخصیت شما چنین اجازه‌ای را به من نمی‌داد به خصوص که فکر می‌کردم احساسات شما نسبت به من ممکن است در مورد دیگران نیز ظاهر گردد. من به شما تنها به عنوان کسی می‌نگریستم که تحت تأثیر وسوسه‌ی دیگران قرار می‌گیرد و تحت همان تأثیر بود که شما مرا ترک کردید، به خصوص شما را در کنار کسی می‌دیدم که راهنما و هدایت‌کننده‌تان در جدایی از من بود و دلیلی نمی‌دیدم او هم اکنون دیگر نفوذی بر شما نداشته باشد. قدرت عادت و تجربه گذشته نیز بر احساس من افزوده بود.»

آن گفت:

«باید فکر می‌کردم رفتار و برخورد من موجب یک چنین طرز تفکری در شما شده و یا جو موجود چنین تصویری را به وجود آورده است.»

«نه، نه. تنها رفتار شما به مرد دیگری چون آقای البوت اجازه می‌داد توجه خود را به سوی شما معطوف سازد. دلیل ترک شما آن بود که این تصور در من پای گرفته بود، شما اجازه می‌دهید هر کس که ستایشتان کند، به شما نزدیک شود. با این حال تصمیم داشتم یک بار دیگر شما را ببینم. امروز صبح فرصت دیدار شما فراهم آمد و احساس کردم هنوز برای ماندن در باث انگیزه دارم.»

بالاخره «آن» به خانه بازگشت، خوشحال‌تر و شادتر از هر کس دیگر.



همه‌ی افسردگی‌هایی که صبح هنگام احساس می‌کرد در پی این گفت‌وگو از بین رفته بود. در وضعیت کنونی به هیچ چیز جز سکون و آرامش برای تفکر و تعمق نیاز نداشت؛ مستقیماً وارد اتاق خود شد و باشادی و هیجان به خوشبختی که به او روی کرده بود اندیشید.

غروب فرارسید و مهمانی عصرانه آغاز شد. لاله‌ها اتاقهای پذیرایی را روشن کردند. مهمانان کسانی بودند که یا هیچگاه یکدیگر را ندیده و یا مدت‌ها بود که از یکدیگر بی‌خبر بودند.

تعداد شرکت‌کنندگان در مهمانی بیشتر از آن بود که محیط صمیمانه و خصوصی شود، ولی کوچکتر از آن بود که تنوع مهمانی‌های بزرگ را داشته باشد، با وجود این برای «آن» شیرین‌ترین مهمانی بود، زیرا برای او همه چیز نشان از شادی و زیبایی و عشق و محبت داشت. آقای الیوت نیز در مهمانی شرکت داشت، «آن» از او پرهیز می‌کرد، اما با این حال نسبت به او احساس ترحم داشت. والیزها نیز حضور داشتند، ولی «آن» گرفتارتر از آن بود که به آنان پردازد. بانو دالریمپل و دوشیزه کارترت نیز برای خود این سو و آن سو می‌رفتند و «آن» نسبت به آنها نیز بی‌تفاوت بود. «آن» دیگر توجهی به خانم کلی نداشت و از فخرفروشی‌های پدر و خواهرش شرمگین نمی‌شد. «آن» در کنار ماسگروو احساس آرامش می‌کرد و با آنان به راحتی به گفت‌وگو نشسته بود. در کنار کاپیتان هارویل و همسرش آنچنان احساس راحتی می‌کرد که گویی خواهر و برادرش هستند. با بانو راسل گفت‌وگو کرد، ولی مدت گفت‌وگویشان بسیار کوتاه بود. در تماس با دریاسالار و خانم کرافت احساسات صمیمانه‌ای از دو طرف ابراز گردید و بالاخره در کنار کاپیتان ونت ورث لحظه‌هایی به گفت‌وگو ایستاد و از اینکه حضور وی را در مهمانی حس می‌کرد، قلبش از شادی لبریز بود.

در یکی از برخوردهای اتفاقی «آن» با کاپیتان ونت ورث در سالن پذیرایی که همراه با ستایش‌های فراوان از او بود، «آن» اظهار داشت: «من به گذشته فکر می‌کردم و سعی کردم بی‌طرفانه درباره‌ی عملکرد گذشته

خود قضاوت کنم. از خود پرسیدم آیا اقدامی منطقی یا غیر منطقی داشته‌ام؟ پس از مدتی تفکر و تأمل به این نتیجه رسیدم که کاری منطقی کرده بودم و این منطق را کسی به من القا کرد که در آینده او را بیشتر از حال دوست خواهید داشت. برای من او نقش مادر را داشت اشتباه نکنید، نمی‌خواهم بگویم که در توصیه‌های خود اشتباه نکرده است. شاید این مورد از آن مواردی بود که تنها جریان حوادث خوب و بد و یا منطقی و غیر منطقی بودن آن را می‌تواند تعیین کند، ولی من شخصاً هیچگاه در یک چنین موردی و یا مواردی شبیه به آن ممکن نیست توصیه‌ای بکنم. منظورم این است که من حق داشتم تسلیم توصیه‌های او شوم و اگر خلاف توصیه‌ی او عمل می‌کردم چه بسا رنج بیشتری حتی فراتر از رنج جدایمان می‌بایست تحمل کنم، زیرا در آن صورت ناراحتی وجدان بر من فشار می‌آورد که چرا توصیه‌های کسی را که نقش مادر مرا دارد، نپذیرفته‌ام. حال تا آنجا که وجدان بشری اجازه می‌دهد، دلیلی برای سرافکندگی ندارم، چرا که احساس تعهد در برابر زنی که نقش مادر برای من دارد، چندان دردناک نیست.»

کاپیتان ونت ورث نگاهی به «آن» و سپس نگاه دیگری به بانو راسل افکند و مجدداً به چشمان «آن» خیره شد و با خونسردی آگاهانه‌ای پاسخ داد:

«حالا نه، اما امکان دارد در آینده او را ببخشم. ممکن است در آینده‌ای نزدیک برای محبت‌های او، به او اعتماد کنم، اما از آنجا که بیش از حد به گذشته اندیشیده‌ام و همواره از خود سؤال کرده‌ام، آیا برای من دشمنی سهمگین‌تر از او وجود دارد، به این زودی قادر به بخشیدن او نیستم. حال صمیمانه بگو اگر هشت سال پیش ثروتمند به انگلیس باز می‌گشتم و در لا کونیا مستقر می‌شدم و اگر از آنجا نامه‌ای برای شما می‌نوشتم، آیا پاسخ نامه مرا می‌دادید؟ و صریح‌تر بگویم آیا امکان داشت که روابط گذشته را از سر گیرید؟»

پاسخ «آن» به این سؤال، سؤال دیگری بود: «آیا جواب می‌دادم؟!» اما

آنچنان مصممانه پاسخ داد که برای ونت ورث تردیدی باقی نماند.  
ونت ورث اظهار داشت:

«پس جواب می‌دادید، خدای من! من تصور دیگری داشتم. حال اگرچه هشت سال از آن زمان گذشته، اما خوشحال و مغرورم و فوق‌العاده مغرورم که به سوی تو بازگشته‌ام. تو را نشناخته بودم، زیرا چشمانم را به روی حقیقت بسته بودم و این موضوعی است که به خاطر آن شما باید قبل از خودم، مرا مورد عفو قرار دهید. هشت سال جدایی و رنج ممکن است فراموش شود، اما این رنج جدیدی است که باید خود آن را تحمل کنم، زیرا نتوانسته بودم تورا بشناسم. من پیش از این به خود وعده می‌دادم که قادرم هر آنچه را که مایل هستم، به دست آورم، ولی تجربه‌ای که با شما داشتم، این تصور را در هم شکست و حال باید بیاموزم که خوشبخت‌تر از آن هستم که شایسته‌ی آن باشم.»

## بخش بیست و چهارم

چه کسی می‌تواند نسبت به واقعه‌ای که قرار است رخ دهد، تردید کند؟ وقتی دو جوان به فکر ازدواج بایکدیگر باشند، اطمینان دارند که به هدفشان خواهند رسید، حال خواه آن دو جوان فوق‌العاده محافظه‌کار و محتاط باشند، خواه بی‌احتیاط و گستاخ. فقط کافی است که آرامش و سعادت را در آغوش یکدیگر جست‌وجو کنند.

ممکن است این ازدواج فرجامی خوش نداشته باشد، اما اعتقاد دارم یک چنین اقدامی از سوی یک پسر و دختر جوان درست و منطقی است اگر چه ممکن است زناشوئی دختر و پسر به کامیابی نیانجامد، اما چگونه ممکن است مردی چون کاپیتان ونت ورث و دختری چون دوشیزه «آن» که به بلوغ فکری رسیده‌اند و دارای بینشی وسیع و سرمایه‌ای مستقل هستند، سعادت‌مند نشوند. به ویژه آنکه قادرند هر مخالفتی را از سر راه خود بردارند؟

آنان فراتر از عشقی که نسبت به یکدیگر داشتند، دارای تجربیاتی بودند که کمتر عاملی می‌توانست از اشتیاق آنان نسبت به یکدیگر بکاهد. سروالتر اعتراضی نکرد و الیزابت جز اینکه با بی‌تفاوتی و بی‌توجهی با موضوع روبرو شود، واکنش نامطلوبی از خود نشان نداد.

کاپیتان ونت ورث با ثروتی معادل بیست و پنج هزار پاوند و

باموقعیتی عالی که داشت، دیگر کس را یارای مقابله و رقابت با او نبود و یافتن همسری والاتر از او برای «آن» ممکن نبود. حال او بد را می‌توانست شایسته‌ی دختر بارون بود، هر چند که آن بارون احمق و جاه‌طلب بود. بارون نمی‌توانست از یک چنین دامادی برای دختر خود ناراضی باشد، چرا که قادر نبود در وصیت‌نامه‌ی خود سهمی بیش از ده هزار پاوند به دخترش هدیه کند.

اگرچه سروالتر مهری به دختر خود نداشت و هرچند این پیوند نمی‌توانست غرور پوچ او را ارضاء کند، اما نمی‌توانست همسری بهتر از کاپیتان ونت ورث برای دخترش بیاید و زمانی که با خصوصیات و خصائل کاپیتان ونت ورث از نزدیک بیشتر آشنا شد، او را مردی جذاب و دوست‌داشتنی یافت که شایسته‌ی دختر خود و همتای او دانست و با مشاهده‌ی این خصوصیات برجسته سروالتر بالاخره با غرور و افتخار با قلم خود در کتاب زندگی‌نامه خانواده الیوت ازدواج آن دو را ثبت کرد. تنها کسی که مخالفتش در این میان می‌توانست نگران‌کننده باشد، بانو راسل بود.

«آن» می‌دانست بانو راسل دشوار می‌تواند بپذیرد که او آقای الیوت را رها کرده و پذیرش حقایق در مورد آقای الیوت فارغ از خراشیدن روح و رنجاندن اندیشه‌ی او ناممکن بود و نیز پذیرفتن حقایق در مورد کاپیتان ونت ورث برای او آسان نبود.

به هر حال بانو راسل می‌بایست در جریان قرار گیرد. او می‌بایست با پدیده‌ای به نام احساس آشنا شود و باور دارد که در مورد هر دوی آنان اشتباه می‌کرده است.

دلیل قضاوت نادرست بانو راسل از کاپیتان ونت ورث این بود که در برخوردهای کوتاه مدت نتوانسته بود معیارهای قلبی خود را با رفتارهای کاپیتان ونت ورث تطبیق دهد و به همین جهت او را همسری نامناسب برای «آن» یافته بود و حال آنکه آقای الیوت موفق شده بود توجه بانو راسل را جلب کند. بانو راسل، «آن» را بیشتر از خودش دوست می‌داشت

و زمانی که با تعمق بیشتری به کاپیتان ونت ورث اندیشید، به او اعتماد کرد و او را مردی شایسته یافت و از محبت و ورزیدن به مردی که می‌توانست سعادت فرزندش را تأمین و تضمین کند، دریغ نکرد.

از میان همه‌ی خانواده‌ی الیوت، ماری احتمالاً بیش از دیگران از این پیوند خوشحال شد. برای ماری خوشایند بود که خواهری شوی کرده داشته باشد و احساس می‌کرد، این خود او بوده است که با دعوت «آن» به خانه‌شان زمینه‌ی ازدواج را برای او فراهم آورد و ماری خوشحال بود که شوهر خواهرش از شوهران خواهرهای شوهرش، یعنی کاپیتان بنویک و چارلز هایتروتمندتر می‌باشد.

تنها ناراحتی ماری از آن جهت بود که «آن» در خانواده‌شان بر همه برتری داشت و همگان در امور خود با او مشورت می‌کردند، اما ماری دلایلی برای خود می‌یافت تا خود را آرامش بخشد از جمله آنکه «آن» در آپرکراس خانه‌ای و ملکی ندارد و شوهرش در آپرکراس فراتر از همه می‌باشد.

صرفنظر از این مسأله که امکان داشت روزی کاپیتان ونت ورث به مقام بارونی برسد و «آن» بارونت شود، ماری حاضر نبود موقعیت خود را با «آن» عوض کند.

از آنجا که ازدواج «آن» تغییر چندانی در زندگی الیزابت به وجود نمی‌آورد، الیزابت به آسانی می‌توانست به ازدواج خواهرش رضایت دهد.

الیزابت در کمال افسردگی مشاهده می‌کرد که آقای الیوت از خانواده‌ی آنان خود را کنار می‌کشد و همه‌ی کوشش‌هایی که پیش از این به عمل می‌آورد تا موقعیت خود را در کامدن پلیس مستحکم و استوار سازد، رها ساخته بود.

خبر نامزدی «آن» با کاپیتان ونت ورث برای آقای الیوت سخت غیرمنتظره و بهت‌آور بود.

برنامه‌ی آقای الیوت به منظور آنکه سروالتر را همچنان مجرد نگاه

دارد تا بتواند در آینده به عنوان پسر خوانده‌ی آقای الیوت از حقوق ویژه‌ی او بهره‌مند شود، معلق ماند و از آنجا که دیگر انگیزه‌ای برای ماندن در باث نداشت، در جستجوی منافع و سعادت در جایی دیگر، باث را خیلی زود ترک گفت و متعاقب آن خانم کلی از کامدن پلیس خارج شد و بعدها شنیده شد که خانم کلی تحت حمایت آقای الیوت در لندن می‌باشد. در این مرحله بود که روشن گردید تا چه حد آقای الیوت فریبکاری می‌کرده است و چگونه می‌کوشیده تا از طریق زن نقش آفرینی چون خانم کلی، سروالتر را در مجرد نگاهدارد و نیز در کنار «آن» در کامدن پلیس باشد.

احساسات و عواطف خانم کلی بر منفعت‌طلبی او چربید و به خاطر مردی جوان چون آقای الیوت برنامه‌ی اقامت طولانی‌تر نزد سروالتر را رها ساخت. خانم کلی در کنار احساسات زیرکانه‌ی خود، دارای قابلیت‌ها و توانائی‌های دیگری بود و اگرچه نتوانست همسر سروالتر شود، ولی این تردید وجود دارد که به همسری آقای الیوت دربیاید.

نمی‌توان تردید کرد که سروالتر و الیزابت از اینکه مصاحبین خود را به ناگاه از دست دادند، افسرده و متحیر بودند و با کشف این حقیقت که خانم کلی آن دو را فریب داده بود، سخت متأثر شدند.

آقای الیوت و الیزابت خویشاوندان بسیاری داشتند و اگرچه آنان می‌کوشیدند تا با آن دو رابطه برقرار کنند، ولی از خود تمایلی نشان ندادند.

«آن» از اینکه مشاهده می‌کرد در مقدمه‌چینی برای بازگو کردن احساسات خود نسبت به ونت ورث با استقبال بانو راسل مواجه شده، بسیار خوشحال بود.

در این مرحله بود که بانو راسل پی به اشتباه خود برد و دانست که کاپیتان ونت ورث ارزش و شایستگی آن را دارد که در کنار «آن» قرار گیرد. عدم برابری وضعیت مالی آن دو برای «آن» اهمیتی نداشت، چرا که «آن» در برابر فزونی ثروت کاپیتان ونت ورث به او محبت و عشق هدیه

می‌کرد. «آن» علاوه بر خویشاوندانی که می‌توانست به آنان تکیه کند دو دوست داشت که بهترین سرمایه به شمار می‌آمدند این دو بانو راسل و خانم اسمیت بودند و او موفق شد کاپیتان ونت ورث را با هر دوی آنان نزدیک سازد.

بانو راسل به‌رغم همه‌ی سوءظن‌هایی که نسبت به کاپیتان ونت ورث داشت، خیلی زود به او علاقه‌مند شد. حال آنکه کاپیتان ونت ورث آمادگی نداشت که بگوید، بانو راسل در ایجاد جدائی بین آن دو محق بوده است، ولی جز بیان این عبارت آماده بود تا در ستایش از بانو راسل هر کلامی را بر زبان آورد و نیز روابط صمیمانه‌ای بین کاپیتان ونت ورث و خانم اسمیت برقرار شد که به نظر می‌رسید روابط ریشه‌ای و پایدار باشد.

اگرچه ازدواج «آن» با کاپیتان ونت ورث موجب گردید آنان برای همیشه آقای الیوت را از دست بدهند، ولی در عوض دوستی بین کاپیتان ونت ورث از یک سو و بانو راسل و خانم اسمیت از سوی دیگر تضمین گردید.

بانو راسل اولین مهمان آنان پس از ازدواجشان بود و کاپیتان ونت ورث، «آن» را در جریان املاک و دارائی‌های خود در هند غربی قرار داد. «آن» موفق شد برای خانم اسمیت امکانات بهتر و زندگی پرآسایش‌تری به وجود آورد و اگرچه خانم اسمیت همچنان سخت به کارهای دستی می‌پرداخت، ولی این بار بر کار خود جنبه‌ی هنری بخشیده بود.

وضعیت جسمی خانم اسمیت نیز رو به بهبودی می‌گذاشت و با وجود دوستانی چون «آن» و کاپیتان ونت ورث، احساس شادمانی و آسایش می‌کرد.

«آن» در مطلوب‌ترین شرایط ممکن قرار داشت، چراکه از یک سو دوستان خوب و مهربانی در پیرامون او بودند و از سوی دیگر کاپیتان ونت ورث را در کنار داشت و از عطف و محبت او بهره‌ها می‌جست.



اگرچه حرفه‌ی کاپیتان ونت ورث اقتضا می‌کرد که گاه از «آن» جدا بماند، ولی وجود دوستانی چون بانو راسل و خانم اسمیت به وی آرامش می‌بخشید و دورنمای تیره و هول‌انگیز جنگی که می‌توانست چهره‌ی خورشید تابناک زندگی «آن» را ابرآگین سازد، با وجود دوستانی چون بانو راسل و خانم اسمیت، روشن می‌ماند.

«آن» به همسری یک دریانورد افتخار می‌کرد، او می‌بایست مالیات این افتخار را که همان تهدید ناگهانی جنگ بود، پردازد هر چند که حرفه‌ی دریانوردی در محافل کوچکی چون باث به مراتب مهم‌تر از سطح ملی بود.

پایان



Jane Austen  
**Persuasion**

Translated By: Sh. Zargham



بها ۳۹۰۰ تومان

ISBN:964-8940-16-9



9 789648 940169